



پیج اینستاگرام یک رمان را فالو کنید

[پیج یک رمان](#)

پیشنهاد می شود

[دانلود رمان نفرت یا عشق](#)

[دانلود رمان من دخترم](#)

[دانلود رمان پری دریایی](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

به نام خداوند پیدا و پنهان

غمخوار من! به خانه‌ی غم‌ها خوش آمدی

با من به جمع مردم تنها خوش آمدی

بین جماعتی که مرا سنگ می‌زنند

می‌بینمت، برای تماشا خوش آمدی

راه نجات از شب گیسوی دوست نیست

ای من! به آخرین شب دنیا خوش آمدی
پایان ماجرای دل و عشق روشن است
ای قایق شکسته به دریا خوش آمدی
با برف پیری ام سخنی بیش از این نبود
منت گذاشتی به سر ما خوش آمدی
ای عشق، ای عزیز ترین میهمان عمر
دیر آمدی به دیدنم اما خوش آمدی

مقدمه

بهباد دستانش را جلوی چشم گرفت:

-قبوله؟

پسر فکری کرد، انتقام از خون رفیقش، برادرش، چرا که نه! دست بهباد را گرفت

-قبوله

بهباد قهقهه ای زد، این شروع ماجراست، انتقام از خون پرهام

۱۲/۱۰/۹۸

آرام

برای بار هزارم رد تماس زدم، این پنجمین باره که هلنا زنگ زده و ازم خواسته برم کافه ی همیشگیمون، ولی من
دل و دماغ هیچ کاری و نداشتم، از آینه به لباس سیاه تو تنم نگاه کردم 10 روز از چهلم پرهام میگذره ولی من
هنوز دل از این لباس سیاه نکندم، صورتم رنگ پریده و داغون بود، اگه پرهام بود انقدر سرم غر میزد تا یکم به
سر و وضعم برسیم، ولی اون نیست، همش تقصیر من بود

در باز شد و مامانم اومد تو:

-آرام؟

-جانم

-چرا خودت و تو خونه حبس کردی؟ هلنا بهم زنگ زد گفت...

پریدم وسط حرفش:

-گفت آرام و راضی کن بیاد کافه. من نمیرم

-مادر برو. چرا آزار میدی خودت و؟

-مامان من نمیتونم زندگی کنم. نمیتونم مثل قبل باشم

-میتونی دخترم. مرگ حقه. زندگی که تموم نشده

-مامان بیخیال

مامان آهی کشید و رفت بیرون

نگاهی به آینه انداختم، صورتم خیس بود. من کی گریه کردم؟. دراز کشیدم رو تخت و به قاب عکس پرهام نگاه کردم. پرهام خندون من

-پری کی میای من و میبری؟ اصن شاید باهام قهری نه؟ من هزار بار گفتم غلط کردم الانم میگم همش تقصیر من بود

نمیدونم چقد به قاب عکس پرهام خیره بودم که یهو در باز شد:

-سلام سلام

والی هلنا بود

-زهرمار

-آرام جونم؟.. بیا بریم کافه؟

-نه نه نمیام

-از مرگ پرهام تا حالا همش نشستتی تو خونه. زندگی و که تعطیل نکن

-من مردم هلنا ول کن

دستم و کشید و گفت:

-تو رو روح پرهام پاشو

بی حال نشستم رو تخت..هلنا در کمد و باز کرد و از بین مانتوهای رنگیم مانتوی صورتی جیغی بیرون آورد

-برو بپوشش

-نمیخوام..یا با لباس مشکی میام یا کلا نمیام

-تو غلط میکنی نیای..بدو

میدونم حریف هلنا نمیشم. مانتو رو گرفتم و با یه شلوار کتان مشکی و شال دومتری مشکی پوشیدم. نگاهی به خودم انداختم. یادمه آخرین باری که این تیپ و زدم پرهام دعوام کرد که چرا لباسایی که جلب توجه میکنن میپوشم

هلنا از تو کشوم کیف لوازم آرایشتم و درآورد

-نه هلی

-زهرمارِ نه

بعد کرم و مالید رو صورتم. بعد چند دقیقه صورتم آرایش شده بود. یه دختر با چشمایی مٹ گوی یخی و صورتی بی روح. این آرایش اصلا رو صورت بی رنگم ننشسته بود. کیف و گوشیم و از رو میز برداشتم. صفحه ی گوشی روشن شد و تصویر خندون پرهام نمایان شد. من مردم واسه تیله های خوش رنگش. واسه لبخندش. من خیلی وقته قلبم و دادم رفت. با هم رفتیم بیرون. چهره ی راضی مامان واسه م غریب بود. هیچ دلیلی واسه خوشحالی پیدا نمی کردم. نشستیم تو سراتوی مشکی هلنا و رفتیم کافه. وارد که شدیم دیدم ترانه و نگار نشستن و منتظر ما بودن. ترانه با دیدنم بلند شد:

-خدا خیرت بده هلی. بلاخره آوردیش

نگار گفت:

-آخه چی به سرت اومده دختر؟

بدون حرف نشستم و به گلدون کوچیک روی میز خیره شدم. هلنا زد به بازوم:

-چی میخوری؟

-چای

-ترانه ی گاو امروز به حساب توعه ها

گارسون اومد و بچه ها سفارششون و دادن و من همچنان خیره به گلدون کوچیک روی میز بودم

دانای کل

فنجان قهوه ی داغش و با نوک انگشت نگه داشت و به میزی که دختر نشست بود نزدیک شد. از کنار دختر رد شد و قهوه ی داغش رو روی لباس دختر ریخت. دختر جیغ خفه ای کشید و به سمتش برگشت. با دیدن پسر خیره به سرتا پاش نگاه کرد. پسر با لحن ساختگی گفت:

-عذر میخوام خانوم..میتونم کمکتون کنم؟

اما دختر همچنان خیره به پسر بود

آرام

نگاش، صداش، لحن آروم و ملایم صداش من و یاد پرهام مینداخت، نه، آرام تکرار کن، نامزدت مرده، هیچ احدالناسی پرهام تو نمیشه، نه، نه من داغدارم، داغ پرهام رو دلمه، پرهام من رفته، هیچکس مٹ اون نبود، پسر دستش و جلوم تکون داد و گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟

-آ..آره

بعد بلند شدم و رفتم تو دستشویی، نیمه ی راست لباسم کثیف شده بود و لکه ی بزرگ قهوه روش بود، یه کم بهش آب زدم ولی میدونستم پاک نمیشه، شالم و جوری گذاشتم که لکه رو بپوشونه، باید زود تر برم خونه و این روز نحس و تموم کنم

رفتم پیش بچه ها. گارسون سفارشها رو آورده بود. کیفم و برداشتم. هلنا گفت:

-کجا؟

-خونه

-بیخود

-ولم کنید

بعد رفتم بیرون. رفتم سر خیابون تا تاکسی بگیرم ولی پشیمون شدم و قدم زدم. هوا برام یه جوری بود. چون میدونستم پرهامی نیست که تو این هوا نفس بکشه. پنجاه روز از رفتنش میگذره و من تا حالا سرخاکش نرفتم. اصن نمیدونم کدوم قطعه ست. روم نمیشد برم , من باعث مرگش بودم

رسیدم خونه و بدون نگاه کردن به مامان رفتم تو اتاقم و دوباره قاب عکس پرهام. در کمد و باز کردم تا لباسام و توش بزارم یهو چشمم به باکس گل قرمزی که پرهام تولدم داده بود افتاد. برش داشتم و درش و باز کردم کارت توش و برداشتم

♡ تولد تو، تولد من است

چون وقتی تو می آیی من زندگی می کنم

پس تولدمان مبارک♡

گل های خشک شده ی رز قرمز تو جعبه بود. اشک غمناکم چکید روش. همه چی زود تموم شد. شیرین ترین دورانی که داشتم. گیتار مشکی و برداشتم و رفتم تو بالکن. همدم من همین گیتار بود

♡اون دیگه رفت اون دیگه نیست

یه قاب عکس چشای خیس

اون دیگه نیست اون دیگه مرد

قلب منم با خودش برد

وقتی برق تو چشاتو دیدم دلم کم آورد

حیف محو اون چشات شدم خوابم برد

کجایی کجایی اصلا

کجایی که من بی تو میدونم

داغونم کل شبا رو زیر بارونم

آخه داغونم داغونم

کجایی کجایی اصلا

کجایی که من بی تو میدونم

داغونم کل شبا رو زیر بارونم

آخه داغونم میزنه بارونم ♡

{خوابم برد_مهرداد جم}

به پهنای صورت اشک میریختم. کاش فقط یه بار دیگه ببینمش و بهش بگم غلط کردم.. بگم من عاشقت بودم، هوا سرد بود ولی من داشتم میسوختم، طبق معمول تپش قلب و تنگی نفسم شروع شده بود. گیتارم انداختم رو تخت و رفتم حموم و با همون لباسا رفتم زیر دوش آب سرد. میلرزیدم ولی اشکام گرم نگه میداشت. چشمم به تیغ خورد. نه! بیخیال آرام اگه بمیری نمیری پیش پرهام. قطعا تو و پرهام دنیاتون اونجا یکی نیست. از حموم بیرون اومدم و لباسای خیسیم و با یه تیشرت بلند مشکی عوض کردم و خزیدم زیر پتو. کشوی عسلی و باز کردم و چهار تا آرامبخش از روکش جدا کردم و با لیوان آبم سر کشیدم. این تعداد آرامبخش که خوردم قطعا بیهوش میشدم. چه بهتر. به هوش بودن چی داره که بی هوش بودن نداره؟ با همین افکار خوابم برد

(-پرهام کافیه! نمیتونم

-ینی چی نمیتونی؟ لعنتی میفهمی چی میگم؟

-میگم خسته شدم

-از عشق؟

-از عشق

-آرام؟ آشوب من؟ چی شده

همیشه من و آشوب صدا میزد. میگفت هیچ وجه اشتراکی با آرام نداری

-مشکل قلبی دارم. معلوم نیست تا چند وقت دیگه دووم بیارم

شکست! کاملا شکست

-اشکال نداره. میمونم باهات

تلخندی زدم

-برو..مراقب خودت باش)

از خواب پریدم. تو بیمارستان بودم، عجیبه، چرا کارم تا بیمارستان کشیده شد ولی خدا دکمه ی آف و نزد؟ چرا نمردم؟ چقد بیهوشی تلخی بود. مامان و آرشام کنار تختم بودن. مامان با دیدن چشمای بازم اومد سمتم:

-مادرت ذلیل شه بچه چرا انقد آرامبخش خوردی؟ قلبت ضعیفه مادر ۲ روزه بیهوشی

یهو در باز شد و دکترم اومد تو. کسی که اوایل آشناییم با پرهام ازم خواستگاری کرد

-سلام علیکم خانوم محتشم

سری تکون دادم

-چی شد که این همه آرامبخش یه جا خوردی؟

مامان پیش دستی کرد

-آقای دکتر عادتش اینه. وقتی حال خیلی بد باشه یه ورق قرص و تموم میکنه

دکتر چیزی تو برگه ای نوشت و رو به مامان و آرشام گفت:

-وضعیت قلبش بدتر شده..باید تا چند وقت دیگه عمل بشه

مامان گریه می کرد من بی احساس نگاهشون میکردم. ممکنه تو عمل بمیرم؟ بمیرم برم پیش پرهام؟ دکتر نگاهی به چهره ی گریون مامان انداخت و رفت بیرون. مشکل مامان عمل من نبود. کسی پول عملم و نداشت. از وقتی شریک بابا سرکارمون گذاشت و شرکت بابا رو فروخت وضع ما درست نشد. به لطف پولایی که آرشام درمیاره زندگی و میچرخونیم. تنها منبع درآمدمون آرشام بود. چند وقت پیش تصمیم داشتم دانشگاه و ول کنم و برم سرکار ولی آرشام نمیزاشت. میگفت تا وکیل نشدی حق کار کردن نداری. و الان من رو تخت بیمارستانم و بدون عمل دووم نمیارم. بهتر! میرم پیش بابا و پرهام نه؟. مامان رفت بیرون و آرشام اومد پیشم.

با لحن همیشه شاکیش گفت:

-اونا چی بود خوردی؟ اگه میمردی چی؟

-میمردم دیگه

-برو خدا رو شکر کن یه بلایی سرت اومد وگرنه خودم یه بلایی سرت میاوردم

بی احساس سر تکون دادم. این همه بی احساسی راجب به موضوع واسه من خیلی غیر منطقی بود. واسه منی که حتی واسه تضاد رنگ لاکم با لباسم ناراحت میشدم اینکه انقد راجب مرگم راحت حرف میزدم خیلی عقلانی نبود. انگار آرشام فهمید عوض شدم. رنگ نگاهش عوض شد

-کی انقد سرد شدی؟

-حدود پنجاه روز پیش

-ول کن اون و. قسمت بود بمیره

طبیعیه که آرشام همچین حرفی بزنه. هرگز نسبت به مرگ احساس خاصی نداشت

-مگه رفیقت نبود؟

-ربطی نداره آرام. بلاخره باید کنار بیای

-نمیشه

-میشه

بعد نشست رو صندلی. مامان اومد تو. حالش بهتر شده بود. نشست کنار تخت:

-از دار دنیا به دختر به پسر مونده برام. یکیشون نباشه میمیرم میفهمی؟ چه کاریه میکنی با خودت آرام؟

-مامان من نه زنده موندن میخوام نه چیزی. پرهام نیست. چه حسی داشتی وقتی بابا مرد؟

-درک میکنم. ولی نگاه کن دارم زندگی میکنم. زندگی و تعطیل نکردم

-ولی من درکت نمیکنم. من نمیتونم

سر تکون داد و چیزی نگفت. هیچکس حالم و درک نمیکنه...

چند ساعت تو بیمارستان گذشت. مامان به زور آرشام رفت خونه. حالش بد بود...

یهو در با شتاب باز شد و هلنا، ترانه و نگار اومدن تو. هلنا دسته گل بزرگی و گرفت جلوم

-من بمیرم واسه حال بدت

-دعا کن من بمیرم

لحنش تهدیدوار شد:

-آرام یه بار دیگه از این حرفا بزنی زبونت و پاپیون میکنم

-پاپیون؟

با حرص گفت:

-بعله

-خیله خب

گل و گذاشت رو میز کنارم. آرشام تیکه دار گفت:

-دکتر گفته دورش باید خلوت باشه

نگار که با آرشام سر لج داشت گفت:

-پس شما بفرما بیرون تا دورش خلوت شه

آرشام دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

-من همراهشم

نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آرام به همراه نیاز نداره

آرشام خواست چیزی بگه یهو گفتم:

-بس کنید دیگه. انگار نه انگار دارم اینجا جون میدم

کل اتاق تو سکوت رفت...

دانای کل

مشتش و به فرمون کوبید. دو روزه که لوکیشن بیمارستان و نشون میداد. دیگه طاقت نداشت. میخواست بره داخل بیمارستان ولی با وجود آرشام نمیشد. آرشام به شدت رو خواهرش حساس بود...

نا امید ماشین و روشن کرد و رفت خونه...

وارد آشپزخونه شد و کل بطری آب و سر کشید ولی از خشم وجودش کم نشد. باورش نمیشد دختری به این معصومی باعث مرگ پرهام باشه. خفه شو. مشتش و به آینه کوبید. آینه هزار تیکه شد و فرو ریخت. یعنی

این دختر...؟ خفه شو. خفه شو! باز مشتت رو به آینه ای که چند تیکه ازش باقی مونده زد. خون همه جا ریخت. با دستش مچ دست زخمیش و نگه داشت و پیغام گیر تلفن و روشن کرد. صدای بهزاد تو اتاق پخش شد

-بهم قول بده تا ۱۰ روز دیگه میتونی دختره رو بگیری وگرنه خودم وارد عمل میشم و کاری که اجازه ندادی و میکنم

پسر دادی کشید و میز تلفن و انداخت. چه جوری؟ چه جوری میتونست اون دختر و آزار بده؟ وجدانش اجازه نمیداد با قلب یه دختر ۲۰ ساله بازی کنه. نامردی بود. پرهام اجازه میداد اینطوری ناموسش و آزار بده؟ معلومه که نه! اما خون پرهام چی؟...

بلاخره از اون بیمارستان کوفتی مرخص شدم. بعد یه هفته بلاخره تونستم هوای بی پرهام تهران و نفس بکشم. به اصرار مامان و آرشام امروز میخوام برم دانشگاه. یادمه اون موقع همیشه پرهام من و میبرد و میآورد. وقتی که نبود از جلوی در دانشگاه تا خونه انقد زنگ میزد آمار میگرفت تا مطمئن شه رسیدم. عین دختر بچه ی ۵ ساله. لبخند تلخی زدم. اگه بود من همون دختر بچه ی ۵ ساله میموندم. نه عین یه پیرزن که از الان باید حواسش به قلبش باشه و داروهاش و سروقت بخوره...

از اتاقم بیرون اومدم و رفتم تو آشپزخونه..مامان با دیدنم گفت:

-ماشالله. چقد ذوق میکنم وقتی میبینم به زندگیت میرسی

لبخند تلخی زدم. نگاهی به مقنعه ی مشکیم. مانتوی بلند آبی کمرنگم و شلوار کتان مشکیم انداخت

-خدا رو شکر لباس سیاهت و درآوردی

بعد اسپند و گرفت جلوم و زیر لب قربون صدقه م رفت. دود اسپند و کنار زدم و لقمه ای گرفتم کوله م و برداشتم و بعد از خدافظی در و باز کردم و مشغول بستن بند کفشم شدم. خواستم وارد آسانسور بشم یهو آرشام اومد

-کجا؟

-دانشگاه

-با چی؟

-با ماشین

- شما رانندگی نمیکنی برو

بعد خودشم وارد آسانسور شد و دکمه ی همکف و زد

- من با چی برم؟

- با داداشت

حال بحث کردن باهاش و نداشتم چون میدونستم تهش برنده خودشه. آسانسور به همکف رسید و ما سوار دویست شیش دلفینی آرشام شدیم. ماشین تو سکوت بود. عادتش بود. با هیچکس هیچ حرفی به جز دعوا و شکایت نداشت. تموم حرفاش به دستور خلاصه میشد

رسیدیم دانشگاه. خواستم پیاده شم بهو دستم و گرفت

- هوم؟

- هوم نه بله. مقنعه جلو اون سگ مصبا هم تو

یاد پرهام افتاد اونم همیشه به مقنعه م گیر میداد. مجم و فشار داد

- با توعم

- باشه دستم و ول کن اول

دستم و ول کرد.. مقنعه م و کشیدم جلو و موهام و دادم تو بعد از خدافظی زیرلبی از ماشین پیاده شدم و از جلوی حراست رد شدم. قبلا همیشه پاتوق من و هلنا و ترانه و نگار حراست بود. همیشه جلوی در گیر میدادن و تا مقنعه مون و جلو نمی کشیدیم مهمون آقای نعمتی و خانوم عباسی بودیم. رفتم تو حیاط دانشگاه و رو نیمکت نشستم. میدونستم ترانه، نگار و هلنا رو نیمکتای ته حیاط نشستن ولی حوصله ی هم صحبت شدن باهاشون و نداشتم. بعد از چند دقیقه که به شروع کلاس نزدیک شد بلند شدم و رفتم سمت کلاس. مرخصی دوماهه ی من باعث شده بود کلاسام و قاطی کنم. چند دقیقه طول کشید تا ریستارت شم و برم کلاس. با خیال اینکه استاد نیومده در و باز کردم ولی مردی که برام آشنا نبود و سرمیز دیدم. برام آشنا نبود ولی چرا احساس میکردم یه جایی دیدمش. قیافه ش برام آشنا بود. صداش رشته ی افکارم و پاره کرد:

- خانوم محترم موقع ورود به کلاس اول در میزنن دوما همینطور خیره به استاد نگاه نمیکنن.. سوما بفرمایید

بیرون

بی توجه به تیکه ش گفتم:

-چرا بیرون؟

-دیر اومدین

-ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه س ما هشت کلاس داشتیم

-نه خیر خانوم مثل اینکه ساعتون خواب مونده ساعت ۸ و ربعه و شما یه ربع تاخیر داشتید

نگاهی به ساعت انداختم..لعنتی عقربه هاش تکون نمیخوره..پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-روز خوش

خواستم در و ببندم که گفت:

-امروز و میبخشم دفعه ی دیگه باتری ساعتتون و درست کنید

-به بخشش احتیاج ندارم

-گفتم بفرمایید داخل خانوم

ایشی گفتم و رفتم تو...ترانه صندلی کنارش و خالی کرد و بهم اشاره کرد که بشینم. کنارش نشستم آرام گفتم:

-میبینم فاز کل کل کردنت با استاد برگشته

راست میگه! چرا؟ استاد نگام کرد و گفت:

-دانشجوی جدید هستید؟

با لحن خودش گفتم:

-نه خیر مرخصی داشتم

سری تکون داد و به لیستش نگاه کرد

-آرام محتشم درسته؟

-بله

-خواهر آرشامی؟

آرشام و میشناسه؟ یادمه آرشام میگفت یکی از دوستاش اونجا تدریس میکنه

-بله

دوباره سرتکون داد و ادامه ی درسش و داد. همچنان فکر میکردن که کجا دیدمش. با آرشام؟ نه دوستای آرشام معمولاً من و نمیبینن یا در واقع آرشام نمیزاشت دوستاش من و ببینن. به جز پرهام. البته اولین دیدار من و پرهام اتفاقی بود. استاد خسته نباشیدی گفت و من تازه فهمیدم کل کلاس و به فکر کردن گذروندم. داشتم میرفتم یهو گفت:

-خانوم محتشم شما بمونید

وایسادم و رفتم سمت میزش. نزدیکش که شدم تازه فهمیدم کجا دیدمش. تو کافه! اون همون پسره تو کافه بود. چشای قهوه ای خاصی داشت. آدم و محو میکرد

-اول اینکه دفعه آخرتونه سر کلاس دیر میکنید. دوم اینکهدلم میخواد سر کلاس به درسام توجه کنید

بعد کیفش و برداشت و با سرعت از کلاس خارج شد. بوی عطرش مشامم و پر کرد. به چشم خواهری چشای قشنگی داشت. آره جون عمه ت به چشم خواهری! پرهام زیر یه خروار خاکه بعد تو به چشم خواهری درباره ی چشم و چال مردم نظر میدی. سری تکون دادم و از کلاس خارج شدم. دو تا کلاس بعدم خیلی عادی گذشت. آرشام گفته بود کلاس تموم شد زنگ بزنم بیاد دنبالم ولی زنگ نزدم. تاکسی گرفتم و به پریا، خواهر پرهام پیام دادم و ازش قطع ای که پرهام توش دفن بود و پرسیدم. بعد چند دقیقه آن شد و بدون هیچ حرف اضافه ای قطع ای پرهام توش دفن بود و داد. رفتم بهشت زهرا و بعد از کلی گشت و گذار مزار پرهام و پیدا کردم. پرهام رادمنش. رو قبرش نوشته شده بود:

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم ♡

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

♡ شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم

من بمیرم واسه دل تنگت. بمیرم واسه اون مهربونیات پرهام من. نشستم کنار قبرش و از ته دل گریه کردم. یاد اولین روزی ک دیدمش افتادم:

(به سرعت از پارکینگ خارج شدم و در و باز کردم. هلنا میخواست بیاد دنبالم. یهو دیدم آرشام با یه پسر کنار یه ماشین داشتن حرف میزدن. آرشام چشمش یه من خورد. پسر لبخندی زد و سلام کرد. آروم جوابش و دادم. محو شده بودم. آرشام اخمی کرد و گفت:

-اینجا چه غلطی میکنی؟

-می خوام با هلنا برم بیرون

-لازم نکرده برو تو هر وقت اومد صدات می کنم

پسر لبخندی زد و گفت:

-آرشام چقدر سخت میگیری؟

-پرهام دختر ۱۷ ساله بمونه بیرون که چی؟

بعد رو به من گفت:

-برو داخل

سر پایین انداختم و رفتم تو..از لای در به پرهام نگاه می کردم..محو مکالمه ی دو کلمه ایمون بودم..محو نگاهش بودم)

دقیقا دو ماه بعد از این اتفاق پرهام به آرشام گفت میخواد بیاد خواستگاریم و آرشام دعوی بدی باهاش کرد که در آخر با وساطت مامان و بابا راضی شد که بیان خواستگاریم. گریه م شدت گرفت. هنوز رفتن پرهام باورم نمیشه

-پرهام یادته میگفتی عشق مته جنگه آسون شروع میشه ولی تموم شدنش سخته؟ من نتونستم عاشقت نباشم. تو یه نگاه عاشقت شدم ولی نمیتونم ازت دل بکنم. کاش اون روز که بهت گفتم برو نمیرفتی. انقد میموندی تا من بمیرم. مثل قبلا دعوام میکردی میگفتی دلبر از نبودن نگو که دلم میریزه

چونه م از بغض لرزید. چشمم بستم و مشغول خوندن آهنگی که آخرین روز برام خوند شدم

-اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم

(پرهام-پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم)

-اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

-واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم , من هستم من هستم)

-رو عشقه من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمیشه

-تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من هستم)

-نزدیکه من باشی نباشی غرقه سکوت شی یا که صدا شی

-هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار تا تو بخوای من هستم آی من هستم)

رفتم تو خاطره ها

اومد نزدیکم..دستش و تو جیبش کرد و خوند:

-اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم

نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم , من هستم من هستم)

#بابک جهانبخش_من هستم

بطری آبی که تو کیفم بود برداشتم ریختم رو قبر پرهام. دستم و میکشیدم رو سنگ قبرش

-پرهام؟ اگه دلم واسه چشات تنگ شد چیکار کنم؟ اگه یه روزی؛ یه جایی بدون تو کم آوردم کجا برم؟ پرهام

میشه دعا کنی من بمیرم؟ به خدا طاقت ندارم..دیگه مردم از تنهایی

دیگه گریه نمیکردم. دیگه اشکی نمونه بود برام. فقط یه بغض سبب شده بود تو گلوم. صدایی از پشت سرم

اومد:

-قرار نبود بهم زنگ بزنی؟

آرشام بود. برگشتم سمتش

-خب..خب میخواستم...

اومد بالا سرم

-توجیه نکن آرام پاشو

-نمیشه بمونم؟

زانو زد جلوم

-پاشو وضع قلبت بدتر میشه

-بزار بشه. بزار بمیرم

-چرت و پرت نگو آرام

بعد بازوم و گرفت

-پاشو که اصلا حوصله ی سگ بازی ندارم

تسلیم شدم و بلند شدم. رفت سمت ماشین. منم دنبالش رفتم. آخرین لحظه برگشتم و به قبرش نگاه کردم .
زیر لب خدافظی کردم.

بعد رفتم سوار ماشین آرشام شدم. با اخم رانندگی میکرد. میدونستم فقط به خاطر قلبم چیزی نمیکه وگرنه
قشنگ با فوش میشست

وقتی رسیدیم خونه مامان با نگرانی اومد سمتم

دختره ی بیخیال کجا بودی-

به جای من آرشام جواب داد:

-سر قبر پرهام

مامان نفس کلافه ای کشید و رفت تو آشپزخونه. منم رفتم تو اتاقم. خسته شدم. دیگه بسه

گوشیم و برداشتم و رفتم تو تلگرام. هلنا تو گروهمون نوشته بود

(-والای بچه ها آیدی استاد آرمان و پیدا کردم)

نوشتم:

(-استاد آرمان کیه؟)

(-همون استاده که امروز سر کلاسش دیر اومدی)

فامیلیش آرمان بود! دیدم هلنا آیدیش و گذاشت زدم روش و رفتم تو پروفایلش. به انگلیسی نوشته بود "آرتا_آرمان" رفتم تو عکسای پروفایلش. حدود ۵ تا عکس نوشته های غمگین بود و عکس ششم عکس خودش بود. چند دقیقه خیره شدم و بعد رو اجزا صورتش زوم کردم. آرام اینم مَث بقیه ی پسراست. هیچ فرقی با هم ندارن. نه نیست. فرق داره. چته آرام؟ روانی شدی؟ پوفی کشیدم و از صفحه چتش اومدم بیرون دراز کشیدم رو تخت و خیره به قاب عکس پرهام شدم. این آرتا به پای پرهام من نمیرسید. معلومه که نمیرسه. مگه قراره برسه؟ بعد چند دقیقه صدای نوتیس گوشیم اومد قفل و باز کردم و دیدم هلنا نوشته:

(-آرام باهاش چت کردم آیدی تو دادم بهش)

(-چرا؟)

(-خودش گفت)

(-باید میدادی؟)

(-کار بدی کردم؟)

(-خودت چی فکر می کنی؟ اگه آرشام بفهمه چی؟)

(آرشام و که میشناسه)

(-آرشام که اجازه نمی ده باهاش چت کنم)

(-ول کن اون سگه وحشی و)

(-درست حرف بزنا)

(-چشم ببخشید)

از تلگرام بیرون رفتم. دوباره خواستم بخوابم که صدای نوتیس گوشیم بلند شد. همون استاد آرمان بود

(-خانم محتشم خواستون باشه فردا با هم کلاس داریم ساعتون خواب نمونه)

وایسا چی؟..فردا؟

(-چرا فردا؟)

(-یادتون نبود دو تا کلاس با من دارید؟)

(-ها؟)

(-حقوق جزا)

(-مگه استاد رحمانی نبود؟)

(-خیر و استاد رحمانی بازنشسته شدن)

لعنتی!

(-ساعتم و کوک کردم هیچ جوهره دیر نمیرسم)

(-خواهیم دید)

دانای کل

نفس کلافه کشید.. این دختر جوری چت میکنه انگار نه انگار غمی تو دلشه. تایپ کرد:

(-آرشام گفته بود نامزد داری ها؟ ازدواج نکردید؟)

سین کرد. چند دقیقه چیزی نگفت و نوشت:

(-حدود دو ماه پیش فوت کرد)

زیر لب گفت:

-خوبه که حداقل یادشه نامزدی هم داشت

(-خدا رحمتش کنه میدونم سخته)

(-از کجا می دونید؟)

اه لعنتی.. تایپ کرد:

(-رفیق منم چند وقت پیش مرد)

(-رفیق با عشق فرق می کنه استاد)

(-فرقی نمیکنه هردوشون عزیزن)

(-نامزدم عزیز نبود)

چشماش چهارتا شد تا دوباره پیامش رسید

(-همه دنیام بود)

دوست داشت تایپ کنه پس چرا کشتیش؟ چرا ترکش کردی ولی لو می رفت خواست تایپ کنه که یهو بهزاد زنگ زد:

-چیکار کردی نره خر

نفسی کشید

-تو مشتمه داشتم باهاش چت می کردم

خندید

-چیزی دستگیرت شد؟

-هنوز نه. فقط از عشقش به پرهام میگه

-دروغ میگه باور نکن

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت

-زرنگی تر از این حرفام

-واسه همین بهت اعتماد دارم

-بینم چی میشه

-ناامیدم نکن

بعد قطع کرد. انتظار چی رو داشت؟..کشتن دختره؟...

برعکس دیروز امروز سر کلاسش کاملا به درس توجه میکردم. البته نه خیلی، بیشتر به خودش توجه میکردم. اون هم هر چند لحظه یه بار نگاهش به من می افتاد و بعد ادامه ی کارش و میکرد. امروز از قبل خوشتیپ تر شده بود. چی؟ لعنتی چی داری میگی؟ اون فقط استادته نه چیز دیگه. با صدای خسته نباشیدش بلند شدم. یکی از پسرای خودشیرین کلاس خندید و گفت:

-مواظب باش استاد قورتن نده



بعد رفت بیرون. بند کوله مو با حرص فشار میدادم. از کلاس خارج شدم. اونم پشت سرم اومد. دورش پر از دختری سمج بود که از اول کلاس خودشون و برای پرسیدن سوالاتی مزخرفشون و نزدیکی بیشتر به استاد آرمان آماده کرده بودن. آرمان بهشون بی حوصله جواب میداد. سرم و پایین انداختم و به راهم ادامه دادم یهو داد زد:

-خانوم محتشم

برگشتم سمتش

-بله استاد؟

-میخواستم باهاتون صحبت کنم

-بفرمایید

نگاهی به دخترا انداخت و گفت:

-خانوما بعدا صحبت میکنیم

دخترا پراکنده شدن. یکیشون به دوستش گفت:

-ملت براش بال بال میزنن بعد خودش واسه این دختره بال بال میزنه

توجهی به حرفاشون نکردم و جلوش وایستادم. قدم تقریبا تا شونه ش بود

-بریم سلف صحبت کنیم

اخم کردم:

-من باید برم برادرم منتظره

لبخندی زد و گفت:

-آرشام با من. بیا

بعد جلو تر ازمن رفت سمت سلف...

نگاهی به بخار قهوه ش انداخت و گفت:

-خانوم محتشم یه گروه وکالت داریم که حدود ۴ ساله فعالیت میکنه. در طول ترم خیلی سعی کردم یه فرد و انتخاب کنم تا گروه تکمیل شه. تا اینکه شما رو دیدم. به نظرم اینکاره اید

-به نظرتون برای این حرفا زود نیست؟ ما هنوز امتحانی ندادیم

-همه چی امتحان نیست. بعضی وقتا با یه نگاه میشه فهمید. این خاصیتیه یه وکیل

-فقط من که هنوز درسم تموم نشده

-خب من کمکت میکنم هم درست و بخونی هم تو گروه باشی

-من باید با خانواده م مشورت کنم

-منظورت آرشامه؟

-بله

به سندلش تکیه داد و با خنده گفت:

-آرشامم بلده مشورت بده؟

-به اندازه ی یه برادر، بله

-فکر کردم اوج مشتورتش کتکه

لبام و جمع کردم. از لحن حرف زدنش درباره آرشام خوشم نیومد

-آرشام من و کتک نمیزنه

-مشخصه. تک خواهرشی

-من به پیشنهادتون فکر میکنم جواب میدم

-باشه. خوبه

لبخندی زد و بعد از خدافظی رفتم بیرون. به آرشام زنگ زدم. اومد دنبالم. سوار شدم. مثل همیشه اخم داشت.. عین برج زهرمار میمونه. فعلا درمورد گروه وکالت چیزی نمیگم

دو هفته بعد

سفره رو به کمک مامان جمع کردیم. داشتیم ظرفا رو میشستم یهو با صدای آرشام پریدم

-اینا چیه؟

-چی؟

-با آرتا چت میکنی؟

دیدم گوشیم دستشه

-گوشی من دست تو چیکار میکنه؟

داد زد:

-جواب

مامان گفت

-آرشام خب چرا گوشی آرام و برداشتی؟

آرشام اخم کرد

-مامان!

مامان که میدونست حریف تک پسرش همیشه چیزی نگفت

-گفته بودی گروه وکالت. نگفته بودی؟

-چرا

-اینکه فردا خونمون تمرین میکنیم چه صیغه ایه؟ تو میری خونه ش؟

-مگه چیه؟

سمتم خیز برداشت ولی مامان جلوش و گرفت. از پشت مامان داد زد:

-چیه؟! ها؟ تو خونه ش فقط تمرین میکنی؟ اگه غلط دیگه ای میکنی بگو خجالت نکش

با اخم لب گزیدم و سرم و پایین انداختم

-این همه عشق به پرهام الکی بود؟ پرهام رفت حالا آرتا؟ بعدشم لابد بهزاد. خجالت نکش بیا تک تک دوستام

و تست کن

از حرفش بغض کردم..من همچین آدمی به نظر میرسم؟..من کاری کردم؟...

چونه م لرزید و اشکی رو گونه م ریخت. از کنارش زد شدم رفتم تو اتاقم و خودم و انداختم رو تخت. نگاهم به عکس پرهام خورد. بلند شدم از دیوار جدا کردم و انداختم تو کشو و در و محکم بستم

به چه مشغول کنم♡

دیده و دل را که مدام

دل تو را می طلبد

♡دیده تو را می جوید

آرشام

نشستم رو مبل و سرم و تو دستام گرفتم. مامان گفت:

-اینجا چی بود گفتی به بچه م؟ مگه مادر نداره که اینطوری لکه ننگ میزنی رو پیششونیش؟ برو ازش عذرخواهی کن

نگاش کردم. خودشم میدونست من یا یه کاری و نمیکنم یا اگه بکنم عذرخواهی نمیکنم

-آخه آرشام پرهام تازه مرده. یعنی چی که اینطوری داغ دلش و تازه میکنی؟

-مامان با آرتا کار میکنن، قبول. گروه وکالت دارن، اونم باشه. برای چی باید بره خونه شون؟

-مادر تو چرا انقد بدبینی آخه. لابد کار داشتن

-من نمیزارم مامان. نمیزارم آرام به آرتا نزدیک بشه

مامان نفس کلافه ای کشید و رفت تو آشپزخونه. بلند شدم برم او اتاقم ولی برگشتم سمت اتاق آرام. دستم رو

دستگیره ی در نشستم. دو دل بودم. آرام در و باز کردم..خواب بود. رفتم پیشش. نکنه قرص خورده باشه؟

کشوی عسلی و باز کردم. یه ورق قرص سرجاش بود. برش داشتم و گذاشتم تو جیبم. کنار تختش نشستم.

فقط نگاه میکردم و تصمیم به کار خاصی نداشتم. نگاهم خورد به جای خالی قاب عکس پرهام. اخم

کردم..ینی رابطه شون انقد جدیه که حتی قید عکس پرهام و زده؟ آرتا داره چه بلایی سر زندگیش میاره؟ بلند

شدم و از اتاق بیرون رفتم و زنگ زدم به آرتا. بعد چند بوق جواب داد:

-جانم؟

-علیک. با خواهر من چیکار داری؟

-یه گروه وکالته که...

نداشتم حرفش و بزنه. داد زدم

-از این چرت و پرتا زیاد از آرام شنیدم. فکر کردی منم مثل اونم که هرچی بگی باور کنم؟ تو خونه تون گروه وکالت داری؟

-داداش حالت خوش نیستا؟! استادشم شاگردمه. لازم باشه جبرانی میزارم

-آها!. همه ی شاگردات و اینطوری ساپورت میکنی استاد؟

-آخه آرام به خاطر گروه وکالت سرش شلوغه نمیتونه برسه

-چرند نگو من تو رو میشناسم سگ صف. با خواهر من چیکار داری؟

-زده به سرت آرشام؟ خواهر تو صنمی با من نداره

-خفه شو عوضی یه بار خواهرم و دست پرهام سپردم برای چندین پشتم بسه. فقط فکر کن داری زرنگ بازی

درمیاری. اون وقت در همون دفترت و تخته میکنم. عزت زیاد

بعد قطع کردم...

آرام

با صدای زنگ گوشیم بیدار شوم. آرتا، یعنی...استاد آرمان بود

-الو؟

-آرام؟ چیزی به آرشام گفتی؟

-درمورد؟

-قرارمون تو خونه ی من

-چطور؟

-د من و گرفته زیر بار فوش. تو چی راجب رابطه مون فکر کردی که رفتی به آرشام چرت و پرت تحویل دادی؟

حرفاش بهم برخورد

-استاد من چیزی به داداشم نگفتم خودش فهمید. شما هم بلد نبودید از خودتون دفاع کنید نندازید تقصیر من. بعدشم دفعه ی آخرتونه اینطوری باهام حرف میزنید..روز خوش

بعد قطع کردم. ساعت ۶ صبح بیدارم کرده که چرت و پرت بگه بیشور. چشمم به دیوار خورد. یادم افتاد دیشب قاب عکس و درآوردم. بلند شدم رفتم از کشو بیرونش آوردم و دوباره وصل کردم به دیوار. دوبار بوسش کردم

-ببخش من و. عصبانی بودم.خب؟

بعد قاب عکس و صاف کردم...

دانای کل

تا آخرین کلاسش ذهنش پیش آرام بود. امروز دانشگاه نبود و این یعنی چهارشنبه ها کلاس نداره. خسته نباشیدی گفت و از کلاس مزخرفش بیرون رفت. گوشیش زنگ خورد. بهزاد بود

-الو؟

-کجایی؟

-کلاس داشتم

-من تو دفترتم استاد لطف کن تشریف بیار

-باشه

سوار ماشین شد و سمت دفترش رفت

وارد اتاق که شد دید بهزاد رو صندلی نشسته و پاش و گذاشته رو میز و داره سیگار میکشه

با دیدنش بلند شد و سیگارش و تو جایگاهی خاموش کرد

-به به جناب وکیل

-علیک. چه خبر؟

-خبرا دست شماست. چه خبر؟

نشست پشت میز و کیفش و انداخت رو میز

-هیچی

-یعنی چی هیچی؟ مگه قرار نبود دختره رو گیر بیاری؟

-دیشب آرشام زنگ زد هرچی از دهنش درمیومد بارم کرد

بهزاد رو صندلش جا به جا شد

-چرا؟

-فهمیده بود من به آرام نزدیکم

با دست زد به پیشونیش

-وای! آرشام بو بیره بدبخت میشیم

-نمیزارم حواسم هست

بهزاد با اخم گفت:

-چیزی و که لو ندادی؟

-نه انکار کردم. شک کرده بود

نفس کلافه ای کشید

-باید بیشتر حواست و جمع کنی...

آرام

تو این دو سه روز آرشام چهار چشمی حواستش به من بود و هرجا میرفتم باهام میومد. چند بار به مامان گفتم بهش بگه تو کارای من دخالت نکنه ولی مامانم از شازده ش حساب میبرد. امروز جلسه داشت و خونه نبود.

لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون. همین خواستم از در خارج شم مامان گفت:

-کجا؟

-مامان؟ تو رو خدا به آرشام نگو

-نمیشه آرام بیا تو

گونه شو بوسیدم و گفتم:

-مامانی پوسیدم تو خونه به خدا. بزار یکم برم بیرون

سری تکون داد و گفت:

-امان از این زبونت. زود بیا

-چشم

بعد رفتم تو آسانسور و دکمه ی همکف و زدم...

همینطور که تو خیابونا قدم میزدم گوشیم زنگ خورد، آرتا.. چیزه.. استاد آرمان بود

-الو؟

-سلام خانوم محتشم

-سلام استاد

-توی اسارتی؟

-نه اومدم بیرون

-میتونی بیای دفتر من؟

-باشه

-ممنون میبینمت

بعد قطع کرد.

تاکسی گرفتم و رفتم دفترش...

وارد که شدم بوی تند سیگار وارد ریه هام شد و شروع کردم به سرفه کردن. با دیدنم سیگار و تو جا سیگاری خاموش کرد و اومد پیشم. سرفه های پشت هم اشک و از چشمم جاری کرده بود و قلبم تیر میکشید. قلبم به شدت به دود سیگار حساس بود به طوری که آرشام مجبور شد سیگار نشه یا اگه بکشه دور و بر من نباشه. از شدت درد نشستم رو زمین. آرتا با نگرانی گفت:

-آرام؟ خوبی؟

به زور سر تکون دادم. بلند شد و رفت پنجره رو باز کرد و از تو پارچ آب آورد

-چی شد دختر؟

۵- هیچی قلبم.. به ذره حساسه

بوی سیگار این نزدیکی رو به کامم زهر میکرد ولی چیزی نگفتم. هر چند لحظه محو چشای قهوه ای مسخ کننده ش می شدم و بعد سرم و مینداختم پایین. بعد چند لحظه که حالم بهتر شد پاشدیم و رو صندلیا نشستیم...

-گفتید کارم دارید.

-بله میخواستم یه پرونده بهت بدم.

-ولی من که مجوز ندارم.

-به نظارت من با کمک تو

-آخه...

-آرام!

قبلا گفته بودم که اسمم با صداش قشنگتره؟ آرام؟!چی میگی؟

-این همه وکیل چرا من؟ من حتی هنوز وکیل نشدم.

-به تو اطمینان دارم میدونم که میتونی

-نمیدونم

-ولی من میدونم...

بعد شروع کرد به توضیح دادن:

-یه دختر ۲۰ ساله که البته دیگه دختر نیست. وقتی باردار شد پسره گم و گور میشه و خانواده ش می فهمن و دختر و طرد میکنن ولی برادرش بهش کمک میکنه. بچه سقط میشه و برادر دختر دنبال شکایته. پسره رو پیدا کردن. ازدواج کرده

اون دختر همسن منه. چقد زجر کشیده. یعنی من بدبخت ترین آدم دنیا نیستم. خداروشکر. خداروشکر به خاطر اینکه به من رحم کرد. ولی او دختر چی؟ کمکش می کنم

-میتونم باهاش حرف بزنم؟

-شماله. برادرش فرستادتش اونجا تا یه مدت آرام باشه حالش خیلی بده

-من چه جوری برم اونجا؟

-نمیتونی آرشام و راضی کنی؟

-معلومه که نه! کلاً با کارم مخالفه

-یه کاریش بکن حیفه

-باشه سعیمو می کنم

لبخندی زد

-خوبه

-به آرشام میگم با دوستای هلنا میریم شمال

-باشه

-میتونم هلنا رو هم بیارم؟

-سفر کاریه!

-آخرین باری که با هلنا رفتیم شمال آرشام دنبالم اومد. میتروسم لو بره

-باشه اشکال نداره

چه جوری می تونستم به آرشام دروغ بگم؟...

داشتم وارد کوچه میشدم یهو ماشین آشام با سرعت از کنارم رد شد. وای الان من و میبینه میفهمه بیرون بودم. برگشتم از کوچه قبلی رفتم و از در پشتی وارد پارکینگ شدم. آرشام داشت از ماشین پیاده می شد. منتظر آسانسور نشدم و بدو بدو از پله ها رفتم بالا. رسیدم بالا از استرس و خستگی نفس نفس می زدم. تند تند در و پشت سر هم میزدم مامان در رو باز کرد.

-چته؟

-ما..مامان آرشام

برگشتم دیدم آسانسور طبقه سومه و داره میاد بالا. با عجله مامان رو کنار زدم و رفتم تو اتاق و در رو بستم و تند لباسامو در آوردم و چپوندم تو کمد. رژ لبم با دستمال پاک کردم و رفتم بیرون. آرشام رو مبل نشسته بود و سرش تو گوشیش بود کنارش نشستم

-سلام

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

-علیک

یه ذره نگاه کردم وقتی دید با سماجت نشستم نگاه می کنم گوشیشو خاموش کرد و گفت:

-چیه باز؟

-ام..هیچی

-پس اینطوری نگام نکن

خواست بلند شه که دستشو گرفتم. با کلافگی نگام کرد و گفت:

-من که میدونستم یه چیزی هست. چیه؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

-می خوام با هلنا و دوستاش برم شمال

دستش و از دستم کشید و بدون ثانیه ای فکر کردن گفت:

-نعه!

بعد رفت تو اتاقش...

با مظلومیت به مامان که داشت سینی چای و گذاشت رو میز نگاه کردم. گفت:

-خب دخترم الکی که نیست بری شمال که چی؟ میدونم واسه روحیه ات خوبه اما اصن دوستای هلنا رو میشناسی؟

-آره می شناسم یه سری از دوستای خانوادگیشن

تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که دارم مامان و قال میزارم ولی می ترسیدم به آرشام بگه. آرشام لباساشو عوض کرد و اومد بیرون

-آرشام؟

همین خواستم چیزی بگم پرید وسط حرفم

-ادامه نده

-آخه باید برم

-چه اجباری هست؟ ماموریتته؟

تو دلم گفتم آره

-نه ولی هلنا اصرار کرده

-بیخود

دندونام و به هم فشار دادم و با حرص گفتم:

-آرشام!

خیلی خونسرد گفتم

-بله؟

زدم به بازوش

-چرا نمیذاری برم؟ بیست سالم شده

-بیست سالت شده ولی هنوز آدم نشدی

عین بچه‌ها گفتم:

-چرا شدم نگا دارم وکیل میشم

-خدا به موکلات رحم کنه

-خیلی بی شعوری

برگشت سمتم

-اوه اوه. بی ادبی؟

اهی و گفتم و بعد رفتم تو اتاقم. چقدر سخته راضی کردن این داداش تخس

آرتا پیام داد گفت:

(-گفتی به آرشام؟)

(-آره ولی راضی نشد)

(-آرشام یه دنده بیشتر نداره. اگه نتونستی راضیش کنی بگو تا یه فکر دیگه کنم)

باشه ای فرستادم. بعد از تلگرام بیرون رفتم و زنگ زدم به آخرین امیدم، هلنا. بعد چند دقیقه صدای مشتاقش تو گوشی پیچید:

-الو؟ آرام؟ کجایی؟ دلم برات تنگ شده بود دختر چرا پیدات نیست؟

-آروم بابا کارت دارم

-جانم؟

-پایه ای بریم شمال؟

-هرجا بری پایه تم

-پس بیا آرشام و راضی کن

-برو بابا کی حوصله ی اون سگ و داره.

-هلنا! ماموریتته می خوام واسه یه پرونده برم شمال.

-خب این و برو به داداشت بگو

-آرشام نمیزاره نمیدونه من دارم کار می کنم

-نوچ نوچ نوچ. به داداشت نگفتی؟

-بگم کله مو میکنه

-حالا من چیکار کن؟

-فردا صبح بیا اینجا التماس کن تا راضی شه.

-من پیام التماس اون گاو و کنم؟

-به درک زنگ میزنم نگار

-نگار التماس میکنه آخه نکبت؟ سایه شو با تیر میزنه

-شاید تلاششو بکنه

-باشه بابا کی پیام؟

-قبل از اینکه بره سر کار چون بعد از ظهر باید راه بیوفتیم

-راه بیوفتیم

-آره دیگه تو هم میای

-نمی تونم خواهر من

-پس فکر کنم اشتباهی زنگ زدم

-آرام!

-هلنا؟

-باشه بابا باید بابام حرف بزوم ببینم میزازه یا نه

-باشه خدافظ

-خدافظ

قطع کردم. آخ پرهام اگه بودی خودت راحت آرشام و راضی می کردی. اصلا شاید اگه بودی مجبور به این کارا

نبودم...

صبح بود و هلنا پیام داد که جلوی دره و می خواد بیاد آرشام و راضی کنه. با صدای زنگ مقنعه مو صاف کردم

و رفتم بیرون. هلنا جلوی در ورودی وایستاده بود. با مامان سلام کرد و اومد تو آرشام از اتاق ش اومد بیرون هلنا

سلام کرد آرشامم آروم جوابش و داد. هلنا نشست رو مبل و گفت:

-آرشام؟

آرشام گفت:

-نه

هلنا با تعجب بهم نگاه کرد

-وایسا بگم خب

آرشام دکمه سرآستین شو بست و گفت:

-می دونم چی می خوای بگی

هلنا بلند شد و رو به مامان گفت:

-خاله مگه جرمه آدم بره شمال؟

مامان نگام کرد و رو به هلنا گفت:

-خب دو تا دختر مجرد تنها کجا برن؟ میدونی چقدر خطرناکه؟

هلنا گفت:

-ما تنها نیستیم یه سری از دوستای خانوادگیمم هستن

آرشام گفت:

-چند تا پسرن؟

به جای هلنا من جواب دادم:

-دو تا پسر سه تا دختر

-چه با افتخار میگی. سفر با پسر ممنوعه..لازم به یادآوری نیست

-یکیش عین خودته یکیشم با اون یکی دختره نامزدن

-هیچ ربطی نداره. اصن عین خودم یعنی چی؟

هلنا با غیض گفت:

-عین خودت غد و رو مخ و رو اعصاب و خشک

آرشام اخم کرد

-خب؟

با آرنج زدم به بازوی هلنا و گفتم:

-شوخی میکنه آرشام. اینا هیچکدوم صفات تو نیست

هلنا زیر لب گفت

-آره صفات عمه خدایامرزمه

زدمبه کمرش و بعد با التماس به مامان نگاه کردم.

مامان با ناچاری گفت:

-فعلا برید کلاستون دیر نشه من با آرشام حرف میزنم

با ذوق از مامان خدافظی کردم و با هلنا رفتیم دانشگاه...

از کلاس که بیرون اومدم صدای نوتیس گوشیم بلند شد. دیدم آرشام پیام داده:

(-خواستی بری برو فقط نمیخوام حتی تصور کنم که اگه غلط اضافه کردی چیکار میکنم)

پس مامان راضیش کرده. از حرصم فقط باشه ای تایپ کردم

بعد گوشیم و خاموش کردم. خواستم بزارمش تو کوله ام که بازم صدای نوتیسش بلند شد. فکر کردم بازم

آرشامه ولی وقتی صفحه رو دیدم اسم آرتا روش نمایان شد. نوشته بود:

(-بغل دستت یه کلاس خالیه برو توش)

از کجا میدونست من کجام؟ رفتم تو کلاس. چند لحظه بعد خودشم اومد. با لحن سنگینش گفت:

-چی شد؟ داداش آرشامتون قبول کردند؟

-آره همین الان پیام داد. فکر کنم مامان حسابی رو مخش کار کرده

-خوبه. ساعت ۵ راه میوفتیم میام جلوی درتون.

-نه! بیا سر کوچه آرشام ببینه شر میشه.

کلافه نوچی کرد و گفت:

-باشه

-راستی تو آدرس خونه مون و بلدی؟

-عقل کل دوست آرشامم ها؟!

آهانی گفتم و ابروهام و بالا انداختم

یهو گوشیش زنگ خورد. صفحه رو که لمس کرد صدای جیغ دختری پیچید تو گوشی. چون صدای گوشه بلند بود به وضوح میشنیدم چی میگه

-آرتا؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی نگرانت شدم نفسم

لبام و با حرص جمع کردم. آرتا گفت:

-آیسان من باید هرکاری میکنم جواب پس بدم؟ مگه چه صنمی باهام داری؟

از جوابش کیف کردم.. صدای آیسان اومد:

-عشقمی عشقتم نسبت از این بالاتر؟

دوست داشتم بالا بیارم. عشقم؟ عشقت؟ آرتا گفت:

-باشه درسته من عشقتم ولی تو هم عشقمی؟

چند لحظه صدایی نیومد. بعد گفت:

-معلومه که عشقتم پس اون گلایی که هرروز میاری برام چین؟

بغضم گرفت. یعنی آرتا عاشق یکی دیگه س؟ آره خب به تو چه؟

آرتا پوزخندی زد و گفت:

-هرروز! خانم محترم مطمئنی تنها کسی هستی که بهش گل میدم؟

مرتیکه.... به چند نفر گل میده؟

آیسان گفت:

-باورم نمیشه همچین آدمی باشی

-تو فک کن آره

تو دلم هزار جور فوش نثارش می کردم. گوشی و قطع کرد. توپیدم بهش

-تو انقد کثیفی الدنگ بیشور؟ چند تا دوس دختر داری ها؟ همشون کراشتن؟ خجالت نمیکشی خیر سرت وکیل مملکتی...

اومد جلو. یه قدم رفتم عقب، اونم یه قدم اومد جلو. چسبیدم به دیوار. سرش و آورد جلو. فسش به صورتم میخورد و مور مور میشد. نگاهش رفت سمت لبام. با ترس لبام و کشیدم تو دهنم و سرم و انداختم پایین. با انگشت شصت و اشاره ش چونه مو گرفت و سرم و آورد بالا. سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-مگه عشق وجود داره؟ هوم؟

جوابش و ندادم..تموم بدنم منقبض شده بود

-ترجیح میدم یه آدم کثیف باشم تا یه عاشق خائن اوکی؟

بعد ازم فاصله گرفت و از کلاس رفت بیرون...

از این نزدیکی اشک تو چشام جمح شده بود. وقتی رفت تازه تونستم حرفاش و تجزیه کنم (ترجیح میدم یه خراب دختر باز باشم تا یه عاشق خائن)

وایسا. دخترا براش ارزشی ندارن. حتی خودشم اعتراف کرد. تو نباید به یا دختر باز دل ببندی. نه! عشق من فقط پرهامه. فقط! ولی؛ ولی حدافل میتونم به خودم اعتراف کنم که عاشق آره... نه. نه خفه شو! تو نباید عاشق باشی. اونم عاشق اون. اون جلوی خودت با دل یه دختر بازی کرد پس میتونه با دل تو هم بازی کنه. تو این سفر چند روزه حق نداری به آرتا نزدیک شی تا یادش از سرت بپره. اوکی؟ اصن تا اطلاع ثانوی در اون قلب لامصبت و ببند. فقط پرهام توشه. فقط. فقط. فقط.

نشستم رو زمین و سرم و رو زانو هام گذاشتم. اشکام پشت سرهم می ریختند رو گونه م. عاشق شدن مزخرف ترین کار دنیاست. پرهام اون جووری؛ آرتا اینجووری. از هرچی عشقه متنفرم. در باز شد و هلنا، ترانه و نگار اومدن داخل

-کجایی دختر؟ کل دانشگاه و دنبالت گشتیم

-حالا پیدام کردین

بعد بی حوصله کوله م و برداشتم و رفتم بیرون. صدای ترانه رو شنیدم:

-آرام چرا اینجوری می کنی؟

-هیچی. هیچی نیست

ترانه اومد پیشم دستمو گرفت و به بچه ها اشاره کرد که برن. با هم رفتیم تو حیاط

-چی شده آرام؟

-هیچی

-تو چشم نگاه کن

زل زدم تو چشمات اخمی کرد و گفت:

-دفعه آخرته دروغ میگه. حالا عین آدم بگو چی شده

-فک کنم، فک کنم عاشق شدم

جیغی زد و گفت:

-اینکه خیلی خوبه

-نه نیست. پس پرهام چی؟

نوچی کرد و گفت:

-آرام، پرهام مرده چه عاشق بشی چه نشی. آدمی که رفته برنمیگرده پس بهتره به نبودش عادت کنی.

-ولی این خیانته

-نیست عزیزم. حالا عاشق کی شدی؟

-استاد آرمان

دوباره جیغ زد:

-وای آرام این عالیه. لعنتی چقدر خوشتیپه. ای خدا

-چقد ذوق داری. جوگیر

-خب خوبه دیگه. استاد آرمان خیلی خوشگل و خوشتیپ و گوگولیه!

چپ چپ نگاش کردم

-خب بابا خوردی من و مال خودت

لبخندی زد و سرش و گذاشت رو شونه م

-عاشق شو. زندگی کن. دیگه نمیخوام ناراحت ببینمت

با مامان خدافظی کردم و رفتم پایین. طبق قرار سر کوچه وایسادم. هلنا هم اومد و با هم منتظر آرتا بودیم. یهو مزدای مشکیش جلوی پام و ترمز کرد.

شیشه پایین اومد و چهره ی آرتا نمایان شد

-بفرمایید

در عقب و باز کردم خواستم بشینم یهو هلنا گفت:

-عه عزیزم راننده شخصیت نیستن که.. برو جلو خواهرم

اخم کروم یهو هولم داد جلو. در و باز کردم و نشستم کنار آرتا. سلام آرومی کردم جوابمو داد. هیچ حرف دیگه ای نزدم و به روبرو خیره شدم. چند دقیقه بعد رسیدیم دفتر آرتا پسری که قبلاً هم تو دفتر آرتا دیده بودمش اومد. فکر کنم اسمش مهرداد بود یکی از اعضای گروه وکالت. پشت سرش آنیتا دختر چندش گروه اومدن. نشستن جلو رو جایز ندونستم و پیاده شدم. با مهرداد و آنیتا سلام کردم. خواستم بشینم عقب که مهرداد گفت:

-آرام خانوم چرا مهاجرت میکنید؟

-میخواید بین دو تا دختر بشینید؟

-شاید تونستم مخ یکیشون و بزوم

آنیتا ایشی گفت و با کیفش زد پشت مهرداد بعد در جلو رو باز کرد. مهرداد گفت:

-آنیتا خانوم عقب لطفا

آنیتا خواست چیزی بگه یهو آرتا با بی حوصلگی گفت:

-آنیتا برو عقب مهرداد بشینه

آنیتا اخمی کرد و نشست عقب. منم سوار شدم...

مهراد گفت:

-میومدی خونه دنبالم خب

آرتا همونطور که با اخم به جاده خیره شده بود گفت:

-سرویس مدرسه ت نیستم که

-سرویس مدرسه ی خانوما هستی؟

و به عقب اشاره کرد. آرتا اخم کرد و گفت:

-شما مشکلی داری؟

مهراد رو از آرتا گرفت و به جاده خیره شد و گفت:

-نه والا چه مشکلی

دیگه کسی چیزی نگفت. آنیتا اون وسط خیلی جا گرفته بود. علاوه بر خودش ۲ تا ساکم جا کرده بود تو ماشین. داشتم خفه میشدم. سعی کردم توجهی نکنم و بخوابم که موفق هم شدم...

با صدای آنیتا بلند شدم

-پاشو رسیدیم

سری تکون دادم و پیاده شدم و ساکم و کثون کثون بردم سمت لابی هتل. یهو ساک سبک شد

نگاه کردم دیدم مهراد گرفتش

-من میارم. شما ادامه ی خوابت و برو

اخمی کردم. ساک و ول کردم و رفتم تو هتل. بقیه هم بعد از من اومدن. بعد از کارای لابی مستقر شدیم تو اتاقمون. من و هلنا و آنیتا تو یه اتاق. مهراد و آرتا تو یه اتاق دیگه.

ساعت ۱۱ بود و آرتا گفت شام بخوریم بعد بخوابیم. چون تو راه جایی نگه نداشت و یه کله رسیدیم ساری. اصلا حوصله ی بیرون رفتن و نداشتیم. هلنا و آنیتا لباس عوض کرده بودن و منتظر من بودن. هلنا تا چشمش به من افتاد با تعجب گفت:

-پس چرا آماده نیستی کره خر

-نميام

-بيخود

-همين كه هست

-ميگم استاد آرمان بياد ها!

-به استاد آرمان چه؟

-گفتم شايد اون بتونه راضيت كنه

-برو بابا. سريع تر بريد ميخوام بخوابم. گشنه مم نيس. خدافظ

هلنا سرى تكون داد و با آنيتا رفتن...

با صدای گوشیم غلتي خوردم. نور آفتاب به چشم خورد. گشنه م بود. با چشای بسته گوشى و جواب دادم:

-بله؟

-آرام ساعت ۱۰ شد..آماده شو بریم زود تر

صدای آرتا بود

-باشه. 10 دقيقه ديگه ميام

بعد قطع كردم. تند تند لباس پوشيدم. حين لباس پوشيدن فهميدم هلنا و آنيتا نيستن. يعنى كجان؟ سرى به

نشونه ي تاسف تكون دادم و بعد از برداشتن يه شكلات از بار يخچال دويدم بيرون. آرتا جلوى در اتاقشون

وايساده بود. چقد خوشتيپ بو..آرام!

با ديدنم سرى تكون داد و گفت:

-واقعا تا الان خواب بودى؟

-مشكليه؟

طلبكارانه گفت:

-بله دیر شد

همونطور که میرفتم سمت آسانسور گفتم:

-خب پس بیا

نفس پر حرصی کشید و اومد تو آسانسور. آسانسور یه سکوت خاصی داشت. واسه منی که به خودم قول داده بودم به این مرد نزدیک نشم آزار دهنده بود.

بلاخره رسیدیم همکف و سوار ماشین شدیم. همونطور که با سرعت میروند گفت:

-صبحونه که نمیخوردی؟

-فرقی داره؟

-نه به هر حال راه خودم و میرم

-پس چرا میپرسی؟

-جدا گشنت نیست؟

-شکلات دارم.. صبر میکنم تا ناهار

هر جور راحتی -

رسیدیم یه یه خونه باغ قدیمی. آرتا رنگ قدیمی در و زد. پسر چهارشونه ای در و باز کرد. با آرتا گرم سلام کرد و بغلش کرد. با منم سلامی کرد و رفتیم تو.

آرتا و پسر تو باغ وایسادن. آرتا گفت:

-برو بالا تو خونه ست

پسر هم سری تکون داد. قدمی برداشتم و به خونه نگاه کردم. آرام محکم باش. یه وکیل باید قاطع باشه.

قدمای مطمئنم و به سمت خونه برداشتم. از پله های کوچیک بالا رفتم. کفشام و درآورد و وارد خونه شدم. نگاهم دور و بر خونه چرخید. یه اتاق کوچیک با چند تا مبل قدیمی و یه تلوزیون کوچیک. چشمم به دختری خورد که داشت از آشپزخونه بیرون می اومد. با دیدنم ترسیده یه قدم عقب رفت

-ببخشید ترسوندمت

همونطور شوکه نگام میکرد. رفتم جلوش وایسادم

-من آرامم. یکی از شاگردای وکیلت آقای آرام

آروم گفت:

-آرتا..ینی..چیزه..اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم باهم حرف بزنیم

اخمی کرد و گفت:

-من نمیخوام حرف بزنم

لبخندی زد و گفتم:

-چرا؟ بیا من اول در مورد خودم بگم خب؟

-متأسفانه حوصله ندارم

سرم و کج کردم و گفتم:

-حالا تو بشین

سری تکون داد و با ناچاری نشست. ترجیح دادم سفره ی دلم و واسش باز کنم تا اونم احساس راحتی کنه...

-هفده سالم بود که با دوست داداشم، پرهام آشنا شدم. من هرگز به جز داداشم با پسر دیگه ای ارتباط نداشتم. پرهام با داداشم فرق داشت. مهربون بود. مظلوم بود. به داداشم گفت و خیلی زود اومدن خواستگاری. مثل هر دختر دیگه ای ذوق داشتم. با هم نامزد کردیم. عاشق هم بودیم. از چتای نصفه شبی گرفته تا گلای بدون مناسبت. تو دوران نامزدیمون پدرم مرد. بعد از اون یه آرام دیگه شدم. یه آرام آروم ولی پرهام همون قدر دوسم داشت. حدود یه سال بعد از مرگ پدرم که تازه داشتیم تصمیم می گرفتیم عقد کنیم حال بد شد. تپش قلب و تنگی نفس داشتم. فهمیدم نارسایی قلبی دارم. دکترا امید به زندگی نداشتم. هنوزم ندارن. مگر اینکه عمل کنم. نمیخواستم یه مشکل باشم تو زندگی پرهام. نمیخواستم چند سال دیگه که مردم یه داغ بزارم رو دلش

اشکم ریخت رو دستم. همونطور که به حرکتش رو دستم نگاه میکردم گفتم:

-بهش گفتم تمومه. گفتم نمیخوامش. شکستنش از هر دردی بدتر بود. سخته که عشقت بهت بگه نمیخوامت. حتی نمیتونستم تصور کنم که اگه پرهام همچین حرفی بزنه چه واکنشی نشون میدم. بهش گفتم زنده نمیومه. گفت من میمونم پیشت با هم بمیریم. ولی من نشنیدم. کاش میشنیدم. کاش بهش میگفتم بمون با هم بمیریم. وقتی رفت مردم. از همون لحظه که گفتم تا اون شب کذایی..نه..تا همین الان. نصفه شب مامان پرهام زنگ زد و پشت هم نفرینم میکرد. فکر میکردم به خاطر ترک کردن پرهامه. بهش گفتم این جدایی واسه خودش وگرنه من مردم. ولی..ولی اون گفت..گفت پرهام مرد..من کشتمش اشکام و پاک کردم و گفتم:

-بعد از اینکه رفت به سرش میزنه بره شمال. بارون بود. شب بود. پرهام داشت با دوستش حرف میزد. یهو یه کامیون از جلوش میاد. پرهام نمیفهمه. راننده کامیون ترمز میکنه. پرهام ترمز میکنه اما... مکث کردم

-ماشین له میشه. پرهام له میشه. ضربه ی مغزی و یه مرگ تلخ...

دیگه نمیفهمم چه بلایی سر اشکام میاد. میزارم بریزن..ببارن

-داغش همیشه رو دلمه. همش تقصیر من بود. چرا تنها گذاشتم که تنهام بزاره؟

یهو فرو رفتم تو آغوشش. آغوش دختری که حتی اسمشم نمیدونم

-اسمت چیه؟

-یلدا

-تو نمیخوای بگی یلدا؟

ازم فاصله گرفت و گفت:

-سال پیش تو یه گروه تلگرام با یه پسر آشنا شدم. اسمش آرمین بود..حدود دو ماه با هم چت میکردیم و هرروز با هم صمیمی تر میشدیم. یه روز گفت دوسم داره و دوس داره باهام آشنا شه. منه خرم باور کردم. چند وقت باهم رفتیم بیرون. پسر خوبی به نظر می اومد. یه روز اومد گفت امشب تولد دوستمه و میخوام بیای خانومم و نشونش بدم. اون لحظه از لفظ "خانومم" خوشم اومد و خر شدم و رفتم به یه ویلای بزرگ. آرمین عوض شده بود. نگران بودم سعی کردم از زیر نگاهش دربرم اما، آخرشم همونی که ازش میترسیدم سرم اومد.

روانی شده بود. من و برد تو یه اتاق و در و قفل کرد. به گریه ها و التماسام توجه نکرد. پشت هم چرت و پرت میگفت آخرشم کار خودش و کرد. بهم...

اشکاش و پاک کرد و گفت:

-جیخ زدم.. التماس کردم ولی نشنیدید.. ازش حمله شدم. مامان و بابام طردم کردن. برادر بزرگم کتکم زد. زیر کتکای اون بچه سقط شد. ولی کسری کمکم کرد و من و آورد اینجا. فهمیدم آرمین فرار کرده و هیچ خبری ازش نیست. تازگیا خبر ازدواجش و شنیدم.. با یه دختر مثل خودم

سکوت کرد. دستاش و گرفتم و گفتم

-بین همه چی درست میشه. تو فقط همه ی چیزایی که به من گفتی تو دادگاه بگو

یلدا روش و ازم گرفت و گفت

-اگه به قاضی بگم دخترتونگیم، زندگیم، خانواده ام برمیکردن؟

-ولی اون تقاص پس میده

-تقاص پس دادن اون چه فرقی به حال من داره؟.. به من نگاه کن.. یه زن داغون و بی کس. اگه اون تقاص پس بده یا اعدام شه. من باز یه دختر میشم؟ باز همون قدر شیطنتای قبلم و میکردم؟ آرام من قبل از این اتفاق خیلی دختر شیطونی بودم. هیچ کس حتی یه روز از دست شیطنتای من در امان نبود. به نظرت از قیافه ی من معلومه که یه روزی یه دختر شیطون بودم؟ دیگه برق شیطنت و تو چشم میبینی؟

سرم و پایین انداختم. خب یه جورایی راست میگفت

-بین یلدا اگه اون اعدام باشه تقاص کار خودش و پس داده. ولی تو چی؟ اون چه اعدام بشه چه نشه تو نباید زندگی کنی؟ تو فقط ۲۰ سالته کلی وقت برای زندگی داری. بیا دادگاه هزار حداقل یه خراب از جامعه کم شه

سرش و پایین انداخت

-نمیدونم. میتونی بهم قول بدی بعد از اعدامش یه آدم دیگه شم؟

-نه قول نمیدم یه آدم دیگه شی.. باید خودت بخوای

-کی به یه آدم با وضع من بها میده؟ من کجای دنیا میتونم مثل بقیه ی دخترا باشم؟

-قطعا یکی هست که بتونه عاشقت باشه

-یه چیزی بگم فکر نمیکنی دختر چش چرونییم؟

لبخند زدم

-نه عزیزم بگو

سرش و پایین انداخت

-عاشق آقای آرمان شدم

نفسم تو سینه حبس شد. آرتا؟!..نه امکان نداره. شاید آرتا یه برادر داشته باشه. یا اصن منظورش یه آقای آرمان دیگه باشه نه؟ نه قطعاً منظورش آرتاست. نکنه آرتا هم عاشقش باشه!...

یلدا

زیر چشمی نگاهش کردم. قیافه ش دیدنی بود. غلط نکنم عاشق آرتاست. کم مونده بود دود از کله ش بلند شه. برای تاثیر حرفام گفتم

-خیلی آدم خوبیه. مهربونه. خوش قلبه

رفتم نزدیک تر و جلوی دهنم و گرفتم و با خنده گفتم:

-خوشتیپه. فقط نمیدونم اونم دوسم داره یا نه. به نظرت دوسم داره؟ فک کنم آره. چون خیلی بهم توجه میکنه. وای آرام نمیدونی از وقتی کسری من و آورد اینجا چند بار زنگ زد بهم گفت اگه تو این خونه باغ راحت نیستی برو ویلای من. حتی میخواست کلیدش و واسم بفرسته. ینی میشه دوسم داشته باشه؟

وقتی سکوت کرد دیگه شکم به یقین تبدیل شد که دوسش داره. بعد از مکثی سر پایین انداخت و آروم گفت:

-خیلی سریع یه آدم دیگه شدیا؟!!

خنده مو خوردم و گفتم:

-تموم مشکلاتم همین گند کاری آرمینه..اگه آرتا من و نخواد چی؟

رو برگردوند و گفت:

-وقتی عاشقته لابد میخوادت دیگه

فهمیدم داره گریه می کنه. این و ار صداش فهمیدم. بلند شد و گفت:

-به آرتا..یعنی استاد آرمان میگم کارای شکایت و شروع کنه. تو جلسه ی اول دادگاه حتما بیا. خدافظ

بعد با سرعت از خونه خارج شد

آرام

دستام میلرزید. سرم و پایین انداختم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم:

-راضی شد. همه چی تموم شد. برید دنبال کارای شکایت. با اجازه

بعد از باغ خارج شدم و جلوی ماشین آرتا وایسادم. از آینه بغل به خودم نگاه کردم. چشم قرمز و پف کرده بود.

الان آرتا میفهمه گریه کردم. بغض همچنان تو گلویم جا خوش کرده بود. از آینه آرتا رو دیدم که داشت از خونه

باغ میومد بیرون سریع صاف وایسادم و به جاده خیره شدم. صداش و شنیدم:

-سوار شو دیگه

در و باز کردم و سوار شدم. آرتا راه افتاد و شروع کرد به حرف زدن

-وقتی برگشتیم میرم کاغذ بازیای شکایت و انجام میدم. گمونم خیلی سریع کار و تموم کنم. یه چند تا کارم

اینجا با کسری دارم که باید که باید زودتر انجامش بدیم. تو هم میتونی با خانوم عابدی و خانوم مقدم (آنیتا و

هلنا)بری بیرون. اگه خواستید یلدا رو هم ببرید

وایسا!..خانوم عابدی..خانوم مقدم..بعد یلدا!؟

-با یلدا خیلی صمیمیید؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پدرش دوست پدرمه

+همیشه به اسم صداش میکنی؟

-راستش خیلی به هم نزدیک بودیم. هنوزم هستیم. دختر خوبیه

اشکم رو گونه م ریخت..خدا رو شکر پشتم بهش بود

-میگم حالا تو چرا برات مهمه؟ چرا غیرتی شدی؟

جوابش و ندادم. ولی دوست داشتم بگم مگه مهمه؟. من کجای زندگیتم که بخوام غیرتی شم. وقتی دید جواب

نمیدم گفتم:

-آرام؟

جواب ندادم. چونه مو گرفت که با اشکام رو به رو شد. چشم و بستم و چونه مو از دستش آزاد کردم بعد روم و برگردوندم. میگم ماشین و به طرز وحشتناکی کشید کنار. با ترمزش جیخ لاستیکا بلند شد. ماشینا از کنار ماشین رد میشدم و بد و بیراه میگفتن. آرتا بی توجه بهشون برگشت سمت من

-چی شده چرا گریه میکنی؟

-چیزی نیست استاد

-اولا استاد چیه؟..مگه تو دانشگاییم..دوما یعنی چی چیزی نیست؟..من و خر فرض کردی؟

-گفتم چیزی نی...

بقیه ی حرفم با رفتن تو آغوشش خفه شد. این دومین باریه که انقد بهش نزدیکم. بوی عطرش مستم کرده بود. خواستم تو آغوشش آروم بگیرم که یهو چشای پرهام جلوم نقش بست. آرام تو یه خائنی

-آرام گریه نکن. هیچ وقت! چشات که ابری باشه دل دریا هم میلرزه

جمله ش تا عمق وجودم و لرزوند. ته دلم قنچ رفت. این حسی که داشتم یه طرف

چشای پرهام یه طرف همشون باعث شد تا دوباره به قول آرتا چشم ابری شه

آرتا محکم تر بغلم کرد و گفت:

-وقتی میگم گریه نکن گریه میکنی؟

ازش فاصله گرفتم و اشکام و پاک کردم

-من خوبم بریم

لبخندی زد و راه افتاد رفتیم هتل

سر میز ناهار نشسته بودیم. کاشف به عمل اومد که هلنا و آنیتا با هم رفته بودن بیرون. بر عکس من هلنا حسابی با آنیتا جور شده بود و هی از کارایی که کردن میگفت. منتظر ناهار بودیم که یهو گوشی آرتا زنگ خورد. بلند شد و از ما فاصله گرفت و گوشیش و جواب داد. از مکالمه ش فقط "الو یلدا" رو شنیدم. داره با یلدا حرف

میزنه. مگه چقد باهم حرف دارن؟ به بهونه ی دست شستن از پشت میز بلند شدم و کنارش رد شدم. صداس و شنیدم که میگفت

-ممنونم یلدا. خیلی کمکم کردی

...

نمیدونم یلدا چی گفت که با خنده گفت:

-یلدا جان آرام باش چرا اینطوری میکنی عزیزم؟

یلدا "جان؟! عزیزم؟ آرام خب آخه به تو چه! خودش جلوی چشمت گفت دختر بازه. یادت رفت قولت و؟ آره. نباید به آرتا توجه کنم. رفتم تو دستشویی و صورتم و آب زدم و برگشتم. آرتا داشت با مهرداد حرف میزد. آرام نکبت! بهش توجه نکن. بهش توجه نکن! رو ازش گرفتم و خودم و با نوشابه ی روی میز سرگرم کردم...

تقریبا همه غذاشون و خورده بودن که آرتا گفت:

-کارمون فعلا فقط با کسری ست. شما میتونید استراحت کنید من و مهرداد میریم با کسری حرف میزنیم بعد که برگشتیم بیاید لابی تا در مورد شکایت صحبت کنیم

بعد بلند شد و به مهرداد اشاره کرد که بلند شه. بعد از رستوران خارج شدن و ماهم رفتیم تو اتاقمون

آنیتا و هلنا آرام با هم حرف میزدن منم سعی می کردم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. آرشام بود

-الو؟

-کجایی؟

-سلام

-جواب

-هتل

-با دوستات هتل سواری می کنید؟

چرا این بشر انقدر فضوله

-میخوایم بعد از ظهر بریم بیرون

-گفتی کی برمیگردی

-فردا صبح

-ساعت ۱۰ خونه ای

-من از کجا میدونم ساعت چند خونم؟

-تو باید بدونی. هر جور راه بیفتی باید ساعت ۱۰ خونه باشی

-آرشام

-همین که گفتم. مواظب باش استادتون زیاد ازت کار نکشه

-ا..استاد؟

-منو سیاه نکن آرام خانوم برگشتی حالیت می کنم دروغ چه عاقبتی دارد

-آرشام من...

-منو میپیچونی که با آرتا بری شمال؟ منم که خر

-برای کار بود

-فرقی نداره چه غلطی بود فردا صبح خونه ای

بعد قطع کرد.

آرشام از کجا فهمید؟ با چشمای اشکی خوابیدم رو تخت و به سقف خیره شدم. با این حرفایی که زد قشنگ فهمیدم وقتی برگشتم یه تنبیه سخت در انتظارمه...

آرتا و مهرداد برگشتن و ما در حال صحبت درباره نحوه پیشبرد شکایت بودیم. البته من زیاد تو بحث شرکت نمی کردم و فقط وقتی نظرم رو میخواستن جواب می دادم اصلا تو حال و هوای کار نبود و ذهنم بین آرشام و آرتا پرهام می چرخید. آرتا حال بدم و احساس کرد و اشاره کرد که "چته؟". سرمو به نشونه هیچی تکون دادم آرتا رو به بقیه کرد و گفت:

-چند لحظه با خانم محتشم کار دارم

و بهم اشاره کرد بلند شم..باهاش رفتم جلوتر گفت:

-چی شده؟ آوردمت اینجا کار کنی نه اینکه تو هیپروت چرخ بزنی

-آرشام فهمید من با شمام

لبخند دلگرم‌کننده ای زد و گفت:

-من حلش می کنم. نگران نباش

تموم وجودم قرص شد

-باشه ممنون

با هم برگشتیم به جمع بچه ها و آرتا دوباره بحث و شروع کرد.

-قطعاً حرف اول و آخر قاضی اعدامه ولی ما باید محکم عمل کنیم باید به غیر از کسری چند تا شاهد دیگر هم

جور کنیم. این طوری میتونم تو دادگاه استقامت و حفظ کنیم

همه موافقت کردن. مهرداد خودکارش و پرت کرد روی میز و گفت:

-آقا ول کن استقامت و خسته شدم..کار بسه

آرتا اخمی کرد و خواست چیزی بگه که آنیتا گفت

-آره دیگه آرتا خسته شدیم

آرتا رو کرد به من و گفت:

-شما حرفی نداری؟

-نه

-باشه کار بسه

مهرداد ایولی گفت و بلند شد

-فقط یه چیز دیگه امشب شب آخره بریم ویلاتون

آرتا دستش و تو جیبش کرد و همونطور که از کنار مهرداد رد می شد گفت:

-یه ساعت دیگه راه می افتیم

بعد رفت سمت آسانسور...

رسیدیم به یه ویلای شیک. همه پیاده شدیم و رفتیم داخل. تو حس و حال انجام کاری نبودم و نشسته بودم رو مبل. هر کی مشغول یه کاری بود که گوشه مهراد زنگ خورد و برای جواب دادنش رفت بالا. آرتا نگران نگاهش کرد. دلیل نگرانی آرتا رو نمیفهمیدم. آنیتا رو کرد به آرتا و گفت:

-آرتا بریم بالا رو ببینیم؟

آرتا سری تکون داد.. هلنا دستم و گرفت و با آنیتا رفتیم بالا. یه راهروی بزرگ که چند تا اتاق دو طرفش بود و یه بالکن تهش. رفتیم تو بالکن. هلنا و آنیتا سلفی می گرفتند.. من تو فکر آرشام بودم.. یه بادی اومد و لرز تو تنم انداخت. کم کم قلبم تیر خفیفی کشید. مطمئنم اگه همین وضع پیش بره زنده نمیومم. رفتم داخل خونه. داشتم از پله ها پایین می رفتم یهو صدای مهراد و شنیدم. نا خودآگاه عقب گرد کردم و جلوی در اتاق وایسادم. مهراد حرفای عجیبی میزد

-بله جناب سرهنگ حواسم هست

...

-تموم سعیم و میکنم

...

-بله من به سرگرد...

تا خواستم به بقیه حرفاش گوش بدم یهو صدایی از پشت سرم گفت:

-چیزی شده؟

هینی کشیدم و برگشتم. آرتا بود. قلبم تیر میکشید. بی توجه بهش گفتم:

-مهراد با کی حرف میزنه؟ جناب سرهنگ کیه؟

آرتا نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

-لابد داره در مورد پرونده مشورت میگیره

-خیلی مشکوکه.. سرگرد کیه؟

لبخندی زد و گفت:

-بهتره مزاحم کاراش نشیم

این یعنی فضولیش به تو نیومده

بعد در و بست و من و به پایین هدایت کرد. مهرداد مشکوک. مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه س
وقتی رفتم پایین آرتا برگشت بالا و رفت تو اتاقی که مهرداد بود. دیگه حتی دارم به عقل خودمم شک میکنم چه
برسه اینا...

بعد از شام به اصرار مهرداد و آنیتا یه دست جرات حقیقت بازی کردیم. هلنا چرخوند. افتاد به آنیتا و آرتا. آرتا
حقیقت و انتخاب کرد. آنیتا پرسید

-آخرین دروغی که گفتم چی بود؟

آرتا همونطور که با اخم لم داده بود گفت:

-بعدی

هلنا گفت

-نمیشه که.. بگو

آرتا نفس عمیقی کشید و گفت:

-به مهرداد گفتم همه ی دخترا عاشقشن

آنیتا زد زیر خنده. مهرداد چش غره ای رفت و گفت

-نه داداش دروغ نگفتمی. همه ی دخترا عاشقمن وگرنه ۱۵ تا دوس دختر نداشتم

آرتا ابرو بالا انداخت و با تمسخر نگاه کرد. هلنا دوباره چرخوند. افتاد به من و مهرداد. از اونجایی که حوصله
بازی نداشتم حقیقت و انتخاب کردم..مهرداد پرسید:

-آخرین اتفاق مزخرفی که برات افتاد؟

کاش میگفتم تموم اتفاقای زندگی من مزخرفه..اشک تو چشم جمع شده بود. از جا بلند شدم و بی توجه به
نگاهای پرسوال بقیه رفتم بیرون

وقتی به خودم اومدم تو ساحل بودم. هوا تاریک بود و فقط نور ماه دریا رو روشن میکرد. دیگه نمیدونم از زندگی
چی میخوام. به چه امیدی زندگی میکنم و نفسای تلخم و بیرون میفرستم

صدای آرتا رو پشت سرم شنیدم:

-چرا اومدی اینجا؟

نگاهم و به دریا دوختم و گفتم:

-یه روزی دریا آرومم میگرد ولی الان انقدر آشوبم که دریا هم از پس اشکام بر نیاید

دست به سینه کنارم وایساد و گفت:

-ولی من و چشات آروم میکنه

چ..چی؟..تجزیه ی حرفاش برام سخت بود. چی داره سر هم میکنه. نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

-چشام؟

-چشات

رو ازش گرفتم

-چطور به همچین نتیجه ای رسیدی؟

-با یه نگاه

این یکی از حرفاییه که به دخترا میزنه؟

-اولش که دیدمت حس کردم یه چیزی تو وجودم روشن شد بهش توجه نکردم ولی اون حس کمتر نشد هیچ

بیشترم شد. اون حس..اون حس عشق بود

-دروغه..دروغه...

انگار چشمش نمیخواست چیزی بگه. تموم وجودش تو زبونش جمع شده بود

-نیست آرام

-تو..تو...

تو چشمام نگاه کرد. نگاهش رفت رو لب*م. خواستم ازش فاصله بگیرم ولی کمرم و محکم چسبیده بود. انقد

نزدیکم شده بود که هرم نفساش به صورتم میخورد و مور مورم میشد. اشک تو چشمام جمع شده بود. تموم

توانم و جمع کردم تا هلش بدم ولی حتی یه میلی مترم تکون نخورد. قلبم داشت تیر میکشید دیگه توانی نداشتی. دستام و گرفت و نوک انگشتم و بوسید. بلاخره رو زمین افتادم. اونم کنارم نشست سرم و گذاشت رو سینه ش. لب زد:

-خوبی؟

حالی برای جواب دادن نداشتی فقط نگاه کردم.

آروم گفت:

-ببخش من و

این چی داره میگه؟ نکنه چیزی زده؟ یه بار هرچی خواست میگه و یه بار عذرخواهی میکنه؟ قلب پر دردم با تموم توان به سینه م میکوبید. انگار میخواست از سینه م خارج شه. انگار تحمل این درد و نداشت. تحمل خیانت به پرهام و نداشت...

دانای کل

سرش و از پیشونیش برداشت. چرا..چرا چشاش بسته س؟. صداش کرد..یه بار..دو بار..ده بار. تکون نمیخورد. بیهوش بود. دستش و زیر زانوهایش برد و بلندش کرد. با سرعت به سمت ویلا می دوید. نمیخواست این دختر قربانی کاراش بشه. در ویلا رو باز کرد و آرام و سوار ماشین کرد و خودش سوار شد. بچه ها یکی یکی بیرون اومدن. بعدا بهشون جواب میداد. با سرعت از ویلا خارج شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

هر چند لحظه نگاهش و سمت آرام سوق میداد و بعد به رانندگیش ادامه میداد. گوشیش زنگ خورد. مهراد بود. گوشی و پرت کرد رو داشبورد و به جاده خیره شد. بعد چند دقیقه رسید بیمارستان.

آرام و بلند کرد و برد داخل. با دادی که زد چند تا پرستار سمتش اومدن و آرام و بردن. بیرون منتظر بود تا معاینات آرام و تموم کنن. بعد چند دقیقه دکتر اومد بیرون.

بلند شد و رفت سمتش. دکتر نگاهی به برگه ش انداخت و گفت:

-بیمارتون سابقه ی بیماری قلبی داره؟

یاد اون شب افتادم(پرهام پشت تلفن با بغض که تو صداش موج میزد گفت

-آرتا. بهم گفت نارسایی قلبی داره. گفت من و نمیخواد. گفت. میمیره)

سری تکون داد و رو به دکتر گفت

-نا رسایی قلبی داره

دکتر گفت:

-بله. فعلا میتونم با چند تا مسکن حالش و بهتر کنم ولی باید عمل کنه

سر پایین انداخت و با دستاش شقیقه ش و فشار داد. زیر لب گفت:

-هر کاری لازمه بکنید.. فقط مطمئنم کنید خوب میشه

دکتر لبخندی زد و گفت:

-فعلا حالش بهتر میشه ولی اگه عمل نشه خیلی خطرناکه. قدرش و بدون. از وقتی بهوش اومده صدات میکنه

-من و؟

-مگه شما پرهام نیستی؟

پرهام؟ این لعنتی واقعا پرهام و دوست داره. رو به دکتر گفت:

-عذر میخوام

بعد از کنارش رد شد و رفت تو اتاق آرام.

با صورت رنگ پریده ش مظلومانه خوابیده بود. پرستار آمپول و تو سرم تزریق کرد و گفت:

-بهش آرامبخش زدم. فعلا میخوابه

بعد از اتاق رفت بیرون. نشست رو صندلی کنار تخت آرام. موهای مشکی موج دارش و از جلوی چشماش کنار

زد. این دختر باید خوب شه. نمیتونه قربانی این کارا شه...

آرام

به هوش که اومدم آرتا بالا سرم بود تو یه اتاقی شبیه بیمارستان بودم. فکر نمیکردم و ضح قلبم انقدر بد باشه.

آرتا با دیدن چشای بازم اومد سمتم. یاد حرفاش افتادم. اون دوسم داره. آرام بی جنبه بس کن! دستم و گرفت

-خوبی؟

آروم آره ای گفتم. کنارم نشست و گفت:

-میدونم الان وقتش نیست ولی میخوام بپرسم قبول میکنی پیام خواستگاریت؟

خواستگاریم؟ آرام بگو نه..نه نه

-من یه خائتم. پرهام مرده و من خیلی راحت جلوت نشستم و دارم به حرفات گوش میدم.

آرتا لبخندی زد و گفت:

-پرهام ناراحت نمیشه که زندگی کنی. حالا اجاره میدی؟

با این حرفم تیر خلاص و به عقلم زدم

-باید با آرشام حرف بزنم

-من با آرشام حرف میزنم. دیگه چی؟

سرم و پایین انداختم. لبخندی زد و دستم و بوسید و من موندم و سرزنشای عقلم...

بلاخره بعد از کلی گیرودار رسیدیم تهران. ساعت ۱۲ ظهر بود و می دونم باید یه جواب قانع کننده به آرشام بدم. مسیر با نگاه های گاه و بی گاه آرتا و لبخنداش گذشت و ما رسیدیم. جلوی در خونه وایساده بودم نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم. در با صدای تیکی باز شد. خب تا اینجا که بخیر گذشت.

با آسانسور رفتم بالا. در خونه باز شد و مامان به گرمی بهم خوش امد گفت. وقتی رفتم تو آرشام با اخم ایستاده بود و منتظر بود.

زیر لب سلام کردم بازمو گرفت و چسبوند به دیوار کنارم. مامان جیخ خفه ای کشید. آرشام داد زد:

-با استادت میری دور دور؟

آروم گفتم:

-کار...

داد زد:

-چرت و پرت نگو آرام نه اونقدر رو شناختت شک دارم نه اونقدر خر شدم که حرفاتو باور کنم. شب و دریاو بعدشم بیمارستان همه الکیین؟

با تعجب نگاهش کردم. دیگه دارم مطمئن میشم که یه جوری منو میپاد

-از کجا فهمیدی؟

پوزخندی زد

-فکر کردی خرم که اجازه بدم خواهرم با دوستای هلنا بره شمال؟. یه کلاغ اجیر کردم خب را رو برسونه

بازوم و از دستش آزاد کردم و گفتم:

-کلاغت بهت نگفت برای کار رفته بودیم؟

-نه متاسفانه. از این به بعد دانشگاه تعطیل. بدون اجازه ی من جایی نمیری

خواستم اعتراضی کنم که دستش و گرفت جلوم

-گوشی

-به گوشیم چیکار داری؟

داد زد:

-گوشی!

گوشیم و دادم بهش. صفحه روشن شد و عکس پرهام رو گوشی نمایان شد. آرشام صفحه ی گوشی و گرفت

جلوم و گفت:

-روت میشه بهش نگاه کنی؟

جواب ندادم و با چشای اشکی نگاه کردم. داد زد:

-داری به کجا میری که انقد با پسرا میگردی؟ انقد وقیح شدی که چند وقت از مرگ نامزدت نگذشته با یه پسر

دیگه میپری؟

شنیدن این حرفا خیلی سخت بود. بدون این که اجازه ی کاری بهم بده دستم و کشید و برد سمت اتاقم. من و

پرت کرد تو اتاق و گفت:

-تا هر وقت گفتم تو همین اتاق سگ مصبت زندگی میکنی

مامان اومد جلو و گفت:

-آرشام نکن مادر..ولش کن

آرشام نگاه تندی بهم انداخت و رو به مامان گفت:

-انقد ولش کن ولش کن کردی این شد. چند وقت دیگه باید آبرومون و از کف خیابون جمع کنیم
بعد در و بست و قفل کرد. با چشای اشکی به قاب عکس پرهام نگاه کردم. چشاش مثل قبل نبود. انگار کینه
ازش میبارید. چی شد که دیگه چشای پرهامم برام غریبه؟
قاب عکسش و از دیوار جدا کردم و گذاشتم تو کشو. ازش خجالت میکشیدم. رفتم کشوی عسلی و باز کردم تا
آرامبخش بردارم کلی نبودن. شاید مامان یا آرشام برشون داشتن. دوباره درد قلبم سراغم اومد. دو تا از قرصایی
که دکتر داده بود خوردم و خوابیدم...

آرشام

حدود یه هفته گذشت و آرام هرروز تو اتاقش بود. تموم غذاهایی که مامان میفرستاد دست نخورده بر میگشت.
دیگه برای هیچ کاری از اتاق بیرون نمی اومد و خودش و تو اتاق حبس کرده بود. مامان بهم زنگ زد و گفت آرام
و ببرم پیش یه روانشناس بلکه دست از این افسردگیش برداره. تو شرکت نشسته بودم یهو در باز شد و آرتا
اومد تو. با دیدنش بلند شدم و رفتم یقه ش و گرفتم و داد زدم:

-با خواهر من رو هم میزاری کثافت؟ اون روز که بهت زنگ زدم فاز ننه من غریبم برداشته بودی حالا عکسات با
خواهر من میرسه دستم آقای آرمان؟
آرتا یقه شو از دستم آزاد کرد و گفت:

-برای دعوا نیومدم

-پس گمشو بیرون که من فقط حال دعوا دارم

-تو همش تو فاز دعوایی. با آرام چیکار کردی گوشیش و جواب نمیده؟

-تو غلط میکنی به آرام زنگ میزنی

-تو غلط میکنی تو کارای آرام دخالت میکنی

بهم بر خورد. داد زدم:

-خواهرمه. همه ی کاراش به من ربط داره

-با آرام چیکار کردی. گوشیش کجاست؟

رفتم پشت میز و از کشو گوشیم و برداشتم و نشونش دادم

-جاش امنه

-تو روانیی آشغال. من و آرام هم و دوست داریم چند وقت دیگه میام خواستگاریش

با همون اخم غلیظ جووری که نزدیک بود هنجره ام متلاشی شه داد زدم

-تو بیخود کردی با آرام

-تو چیکار داری به آرام؟ من با مادرش حرف میزنم

-من بخوام خواهرم و ترشی بندازم باید کی و ببینم؟

-هیچکس. مگه دست خودته؟

-معلومه که دست خودمه. خواهر منه دوست دارم شوهرش ندم

-تا کی میخوای دو دستی بگیریش؟ بلاخره خودتم یه روز میری سر خونه زندگی خودت

-شد تا آخر عمرم میمونم بالا سر آرام ولی نمیزارم ازدواج کنه

-به پرهامم همین چیزا رو گفتی؟

-همین عشق به پرهام باعث حال بدش شد. اگه میدونستم عمرا میزاشتم پرهام بیاد خواستگاریش. پرهام مرد

ولی هنوز آرام افسرده س. سه ماه از مرگش گذشته ولی آرام همچنان داره میمیره. همه ی اتاقش شده پر از

عکساش ولی هنوزم نمیدونم چرا داره با تو میپره

-تو الکی نگران آرامی. یه عشق دوباره حالش و بهتر نمیکنه؟

-از کجا معلوم اون عشق دوبار هم ترکش نکنه؟

جوابی نداد.. مکشی کرد و گفت:

-پرهام آرام و ترک نکرد. آرام گفت نمیخوادش

-آرام به خاطر خودش گفت. هنوزم کسی نمیدونه آرام تا چند وقت دیگه زنده س

نشست رو صندلی

-خب چرا عملش نمیکنید؟

- فکر کردی پول دارم؟..صبح تا شب عین خر کار میکنم تا نصف پول عمل و جور کنم. ولی ۱۰۰ میلیونه آرتا. صد میلیون!

-تو بزار باهاش ازدواج کنم. پول عملش هیچ پول دوا درمونش و تا آخر عمرم میدم

-صدقه سری نخواستم

-صدقه چیه. اگه باهاش ازدواج کنم میشه زنم. آدم برای خرج زنش صدقه نمیده که

اگه آرتا پول عملش و بده دیگه هرشب از مرگ آرام نمیتروسم. شاید اگه آرتا باهاش ازدواج کنه بازم مثل دوران نامزدی با پرهام میشه

-زنگ میزنی خونه واسه خواستگاری

لبخندی زد و گفت:

-چشم

اخم کردم

-پاچه خوار

نگاهم و دادم به عکس آرام و گفتم:

-حالا میتونی بری

-پذیرایی بلد نیستی؟ چایی قهوه ای چیزی

-نه متاسفانه. عزت زیاد

آرتا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و بلند شد بعد از خدافظی بیرون رفت...

آرام

تو این یه هفته انقد تو اتاق مونده بودم که تا یه ذره نور میومد چشم میسوخت. مامان سعی میکرد با درست کردن غذا های مورد علاقه م من و از اتاق بکشونه بیرون ولی من نسبت به همه چی بی حس شده بودم. تقریباً آخر شب بود و من مثل همیشه خودم و با شعرای شاملو مشغول کرده بودم. بعضی از شعراش روایت گر درد من بود

♡ یاران من بیایید

با درد هایتان و بار دردهایتان را در زخم قلب من بتکانید

من زنده ام به رنج

میسوزدم چراغ تن از درد

یاران من بیابید

با دردهایتان

و زهر دردهایتان را

در زخم من بچکانید♡

در باز شد و آرشام اومد تو. تو این یه هفته هم و ندیده بودیم و سری به اتاقم نمیزد. اومد رو تخت نشست. توجهی بهش نکردم و با اخم به کتاب شعر خیره شدم. کتاب و از دستم کشید و پرت کرد رو تخت. با عصبانیت گفت

-از بی توجهی خوشم نمیاد

-خب چیکار کنم

اخم کرد و گفت:

-وقتی اومدم تو اتاقت ینی میخوام باهات حرف بزنم نیومدم ریخت ماهت و ببینم که

نگاهم و دادم به کتاب شعر و گفتم:

-خب بگو

-فردا شب برات خواستگار میاد

سرم و با شتاب بلند کردم و به آرشام خیره شدم:

-من نمیخوام ازدواج کنم

-من میگم میخوای یا نمیخوای

-این زندگی منه

-حق انتخابت و تو زندگی از دست دادی آرام خانوم دیگه من برات تصمیم میگیرم

-من نمیزارم

-پشیمون نمیشی..ممکنه دیگه از این خواستگارا گیرت نیاد

-خواستگاری که تو تاییدش کرده باشی یکی مثل خودته

-مگه من چمه؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-مطمئن باش کسی مثل من خواستگاری "تو" نیاد

-من ازدواج نمیکنم

-میکنی

همونطور که یه قطره اشک می چکید رو صورتم گفتم:

-تموم انتخابای زندگی من از رو اجبار بودن. باید حقوق بخونی چون من میگم. با دوستات نمیگردی چون من میگم. نفس نمیکشی چون من میگم. من تا حالا تصمیمی نگرفتم؟

فرو رفتم تو آغوشش. باور کنید یا نه این اولین باریه که بغلم میکرد. بقیه ش بغلای مصنوعی بود که به اصرار مامان تو عکسا برای نشون دادن رابطه ی خوب خواهر برادریمون میکردیم. ولی ما هیچ وقت رابطه خواهر و برادری خاصی نداشتیم. آرشام زور میگفت و من قبول میکردم. آرشام دعوا میکرد و من سکوت میکردم. آرشام برام تصمیم میگرفت و من انجام میدادم. زیر لب گفتم:

-باور کن تموم این اجبارا برای خودت بود

اشکای بی صدام به گریه تبدیل شد. منم بغلش کردم. تا حالا نمیدونستم وقتی دوستام میگفتن داداشم خیلی مراقبمه از چی حرف میزدن. ولی نمیدونستم آرشامم مراقبمه ولی من نمی بینم. بعضی چیزا رو باید حس کرد. تا حس نکنی نمیتونی دوست داشته باشی یا دوست داشته بشی...

آرشام

تا حالا نمیدونستم موهای خواهر کوچیکم چه بوی خوبی داره. تا حالا نمیدونستم آغوشش چه حسی داره. خیلی بده که تا چند وقت دیگه ازدواج میکنه و من بعد از ۲۰ سال یادم اومد این خواهرمه. ولی خب مدلمه. هیچ وقت به کسی بیش از حد نزدیک نمیشم. شاید واسه همینه که برادر خوبی نبودم.

ازش فاصله گرفتم و اشکاش و از رو صورتش پاک کردم

-واسه فردا آماده باش

با لحن اعتراضی گفت:

-نمیخوام دیگه

-باید بخوای

بعد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مطمئنا اگه میگفتم خواستگارش آرتاست قبول میکرد. ولی فعلا چیزی بهش نمیگم که فکر نکنه خبریه..مامان با دیدنم گفت:

-چیکار کردی با بچه م

-بس کن مامان هی بچه م بچه م..بچه ت خیلی آدمه که هی ازش دفاع میکنی؟

چش غره ای رفت و گفت:

-از تو که بهتره..نه اهل دعواست. نه هر روز یه جاش می شکوند. نه تو کار بادمجون کاری زیر چشم بقیه بود. بچه م عین اسمش آرومه

-مامان خدایی من و از کدوم خیابون پیدا کردید؟

با حرص گفت:

-همین خیابون خودمون. صبح داشتم میرفتم نون بگیرم دیدم یه بچه تو آشغالیه آوردم بزرگت کردم. الان میفهمم چرا تو آشغالی بودی...

آرام

با استرس به آینه خیره شدم. امشب برام خواستگار میاد. خواستگاری که حتی نمی دونم کیه. دستی به شومیز آبیم کشیدم و رفتم بیرون. مامان داشت شیرینی و تو ظرف می چید. رفتم کنارش. نگام کرد و با دیدن قیافه زارم گفت:

-بخند

-چه جوری؟ مجبورم کرده ازدواج کنم

سری تگون داد و گفت:

-به دلم افتاده آدم خوبیه

-بیشترین نگرانی من اینه که آرشامم میگه آدم خوبیه

-آخه برادرت کی بعد تو رو خواسته؟

فقط سر تکون دادم. آرشام در حالی که آستین پیرهن مشکیش رو میداد بالا گفت

-اون شالت و بده جلو انقدم در مورد من اظهارنظر نکن

-حرف دیگه ای هم بلدی؟

-نه

یهو زنگ خورد. همانطور که در و باز می کرد گفت:

-برو بشین تو آشپزخانه تا بگم

تو خواستگاری پرهام انقدر سنتی عمل نمیکردن.

با کلافگی سری تکون دادم و رفتم پشت میز ناهارخوری نشستم بعد چند دقیقه صدای چند نفر اومد. گوشامو تیز کردم تا بفهمم چی به چیه. صدای احوالپرسی خانم و آقایی و کسی که مطمئنم صداش واسم آشناس شنیده شد. دل تو دلم نبود که ببینم کیه. شاید اگه تو این شرایط نبودم با یکم فکر کردن می فهمیدم صدای کیه ولی اون لحظه مغزم کار نمی کرد.

همون طور که تو فنجون چای می ریختم به این فکر میکردم این خواستگار کیه. با صدای مامان به خودم اومدم:

-آرام جان بیا دخترم

با دستای لرزونم سینی و برداشتم و رفتم تو سالن. سر بلند کردم. با دیدن کسی که با لبخند نگام میکرد شوکه شدم. آرتا بود. لرزش دستام حس میشد. نمیدونستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت. بخندم یا گریه کنم. با استرس به همه چای تعارف کردم و رفتم جلوی خواستگار جذابم. مثل همیشه تپیش بی نقص بود.. بوی عطرش طوری بود که کم موند بود همونجا غش کنم. بلاخره بعد از یه نگاه طولانی چای و برداشت و من نشستم روی مبل کنار مامان

مرد شیک پوشی که باید پدر آرتا باشه گفت:

- ما در جریانیم که نامزد آرام خانوم اخیرا فوت شده. به همین خاطر اگه توافق شد یه عقد ساده بگیرن و بعد از سالگرد اون مرحوم مراسم عروسی و برگزار کنیم

دارم فکر میکنم لونا من و یه آدم خائن میبینن که چند ماه از مرگ نامزدش نگذشته داره دوباره ازدواج میکنه یا نه

آرشام مثل همیشه جدی گفت:

- نظرتون محترمه جناب آرمان اما من فعلا مخالف عقدم تا زمانی که هم هردوشون با هم آشنا شن هم سالگرد پرهام شه. به نظرم یه صیغه ی محرمیت برای چند ماه کافیه

همه موافقت کردن..مادر آرتا گفت:

-حالا اول باهم حرف بزنی ببینن به درد هم میخورند بعدا در مورد اینجور چیزا حرف میزنیم

آرشام با چشماش اشاره کرد که پاشم. پاشدم و با آرتا رفتیم تو اتاقم. هردو نشستیم رو تختم. لبخندی زد و گفت:

-دیدي راضيش کردم؟

با بغض گفتم:

-باورم نمیشه

با همون لبخند جذابش گفت:

-چی و باورت نمیشه ماه من؟

ماه منش جوری تا مغز استخونم و لرزوندم که یادم رفت چی و باورم نمیشه

-هیچی بیخیال

اوهمی گفت و نگام کرد

-حالا بگو ببینم چی باید بگیریم؟ اصن تو خواستگاری میرن تو اتاق چی میگن؟

شونه ای بالا انداختم

-نمیدونم.اون دفعه که پرهام اومد خواستگاریم انقد هم و نگاه کردین یادمون رفت حرف بزنینم

با یادآوری پرهام بغض سنگینی رو گلوم نشست. اگه بود الان اینجا نبودم. آرتا با دیدن حالم لبخند تلخی زد و گفت:

-خب منم بهت نگاه میکنم. بخدا من حرفی ندارم

میون بغض لبخندی زدم و گفتم:

-حالا که حرفی نداریم بریم دیگه

با لحن مظلومانه ای گفت:

-اون طوری که دیگه آرشام نمیزاره نگات کنم

زیر لب لوسی گفتم و بلند شدم اونم بعد از یه خنده ی شیرین بلند شد و با هم رفتیم بیرون.

مامان آرتا گفت

-مثبت؟

آرتا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-مگه قرار بود غیر این باشه؟

مامان و بابای آرتا ریز خندیدن. مامان شیرینی و داد دستم و با لبخند بهم اشاره کرد که تعارف کنم. به همین راحتی تو یه قدمی ازدواج با آرتا بودم...

یه هفته گذشت و تو این یه هفته ما صیغه کردیم و با هم میرفتیم بیرون. من حالم بهتر شده بود و از اون حالت افسرده در اومده بودم ولی هنوزم دلم هوای پرهام کرده بود. آماده شدم برم سر خاکش...

با چشای اشک نشستم کنار قبر پرهام. دلخور بود ازم نه؟. شروع کردم به صحبت

باهاش

-سلام پری چه خبر؟

...

-با من قهری نه؟ حق داری اگه منم جای تو بودم قهر می کردم

...

-میدونی که آرتا پسر بدی نیست

با بغض گفتم:

-بعد از تو تونسست حالمو بهتر کنه

بلافاصله گفتم

-البته نمیتونه جای تو پر کنه ها..هیچکس نمیتونه

...

-خیلی بدی پرهام. من بی معرفت شدم ولی تو چی؟ نه میای تو خوابم نه دیگه سراغی از آشوبت می گیری. تو هم عین من شدی

بغضم شکست و قطره های اشک همینطور میریخت رو صورتم اشکام دیدم و تار کرده بود دیگه نمی تونسستم همون جا بشینم. خواستم بلند شم که دیدم مادر پرهام داره میاد این ور. رسید به من و گفت

-تو اینجا چیکار می کنی؟ نمیدونی برای یه زن متاهل فکر کردن به نامزد سابقش خیانت محسوب میشه؟

-مادر جون من...

نذاشت حرفمو ادامه بدم گفت:

-بهم نگو مادر جون که من و تو نسبتی با هم نداریم

دسته گلی که تو دستش بود گذاشت رو سنگ قبر و گفت:

-پسر منو خوابوندی سینه قبرستون که دوباره ازدواج کنی؟

همون طور که اشک میریخت رو گونه ش گفت:

-چه کاری بود؟ از اون اول دل پسر منو نمیبودی

سر پایین انداختم و با بغض گفتم

-من فقط به خاطر بیماری قلبیم ولش کردم باور کنید

با تنفر نگام کرد

-حالات نمیکنم آرام. هیچ وقت

با گریه از کنارش رد شدم و از بهشت زهرا بیرون رفتم. کم خودمو سرزنش کردم که مامان پرهامم نمک میپاشه رو زخمم؟ خودمم نمیدونم چطور این همه راهو تا خونه پیاده رفتم...

جلوی درب ورودی بودم زنگ و فشار دادم و سرمو گذاشتم روی چارچوب در. همچنان گریه میکردم. یهو در باز شد و آرشام با اخم پشت در دیده شد

-چته؟ آرتا چیزی گفته؟ باز غلطی کردی؟

بی حوصله هلش دادم و رفتم داخل. مامان خونه نبود. آرشام بازومو گرفت و گفت:

-عین آدم بگو چته تا بلایی سرت نیاوردم

با بغض گفتم:

-آرشام ول می کنی؟

-نه

-رفته بودم سر خاک پرهام مامانش و دیدم

بازومو ول کرد و با پوزخند گفت:

-همین! دوباره زخم زبون زده ۱۰۰ بار گفتم به آرام کاری نداشته باش

بعد رفت روی کنسول دفترچه تلفن کوچک مامان و برداشت. رفتم جلوش دستشو گرفتم

-چیکار داری؟

همونطور که دفترچه رو می گشت گفت:

-آرام لال شو

بعد زیرلب نوشته ها رو خوندم:

-پرهام رادمنش.. هومن رادمنش.. کوثر رادمنش

بعد گفت:

-کوثر رادمنش

شماره رو گرفتم. دستشو گرفتم. خواستم گوشی رو ازش بگیرم

-تورو خدا ول کن آرشام.. حوصله یه دردسر دیگه رو ندارم

دستمو پس زد و گفت:

-صدات در نیاد

بعد گوشی رو گذاشت رو گوشش گفتم

-حداقل بذار رو اسپیکر

کلافه سری تکون داد و گوشی رو گذاشت رو اسپیکر. بعد چند بوق صدای مامان پرهام پخش شد:

-بله؟

-سلام خانم رادمنش

-سلام شما؟

-محتشم هستم آرشام محتشم

صدای مامان پرهام لرزون شد:

-آها بله. خوبید خانواده خوبن

آرشام نفس کلافه ای کشید و با تیکه کنایه گفت:

-به لطف شما

بعد از مکث کوتاهی گفت

-خانم رادمنش من به شما نگفتم هر وقت آرام و دیدید حرفی نزنید؟ مگه نگفتم قلب خواهرم ضعیفه؟ هر

دفعه باید اینطوری نمک بپاشید رو زخم خانواده من؟

مامان پرهام با عصبانیت گفت:

-همین خواهر شما با قلب ضعیفش پسر منو خوابوند زیر یه خروار خاک. پسر من مگه چند سالش بود؟

آرشام با عصبانیت گفت:

-آرام مگه چند سالشه؟.. بیست سال برای این همه زجر کم نیست؟ پسر شما تو تصادف مرد. ولی خواهر من

روزی صدبار میمیره

-ببین آقا آرشام من نه کاری به چجوری کشته شدن پسرم دارم نه با مقصرش. خواهر مظلوم شما نباید تا سالگرد پرهام صبر میکرد بعد ازدواج کنه؟

آرشام اخمی کرد و سعی کرد صدایش و نبره بالا

-هنوز که نه عقدی صورت گرفته نه ازدواجی چرا کاسه ی داغ تر از آش شدید..بهبتره بهتون بگم دیگه کاری با آرام نداشته باشید..دفعه بعد جور دیگه ای برخورد میکنم

بعد گوشی و قطع کرد. رو به من گفت:

-دفعه آخرته با یکی از این رادمنشا حرف میزنی

نفس کلافه ای کشیدم و رفتم تو اتاقم. گوشیم و درآوردم دیدم آرتا ۳ بار زنگ زده. شماره ش و گرفتم. به چند بوق نرسیده جواب داد

-معلوم هست کجایی؟

-علیک سلام

-به به سلام آرام خانوم.کجا بودی؟

-ببخشید بیرون بودم

-مامانم دلش واسه عروسش تنگ شده بیا اونجا

زیاد با مامانش رابطه خوبی نداشتم. خیلی گوشت تلخ بود

-مامانت دلش تنگ شده؟

-بیشتر پسر مامانم دلش واسه ت تنگ شده. انقد پسر کم روییه خودش زنگ نزد

: با تمسخر گفتم

-خیلی

با تیکه گفت:

-پس چی..مثل شما نیست که هرروز زنگ بزنه

-زنگ بزنگم چی میشه مثلا؟

حالت مظلومانه به صدایش داد و گفت:

-شاید یکم از درد دلتنگیم کم شه

-لوس. کاری نداری؟

-بیای ها!!

-بیام؟..نمیای دنبالم؟

-مگه جرات دارم؟.. ۲۰ ساعت دیگه میام

-باشه خدافظ

خواست حرف دیگه ای بزنه که قطع کردم...

رسیدیم خونه ی مامانش اینا. همونجا نشستیم بودم و حرف نمیزدم. مامانش سینی شربت و گذاشت رو میز و نشست. رو به آرتا گفت:

-شما چرا با هم نمیرین بیرون؟

فهمیدم باز شروع کرده. آرتا گفت:

-آرام که تا عصر دانشگاه ست منم کار دارم

مامانش رو کرد به من و گفت:

-دختر جون. از من به تو نصیحت اگه بخوای بچسبی به درست نه همسر خوبی میشی نه مادر خوبی. پس درس و دانشگاه و ول کن

آرتا با تشر گفت:

-مامان!

مامانش گفت:

-مگه دروغ میگم؟ به جا رفتیم خواستگاری دختره دیپلم داشت ولی انقد دختر خوبی بود که نگو..ولی این پسره کله شق قبول نکرد بگیرتش

با حرفاش داشت اعصابم و به هم می ریخت. آرتا هم دیگه چیزی نمیگفت. گفتم:

-شما وقتی اومدید خواستگاری میدونستید من دانشجو عم نه؟

مامانش جویری نگاه کرد کا انگار میخوام باهاش کشتی بگیرم آرتا گفت:

-آرام ول کن

بی توجه بهش گفتم:

-من تا وقتی مدرک بگیرم درس میخونم. چه ازدواج کرده باشم چه ده تا بچه داشته باشم

مامانش سری تکون داد و گفت:

-چند وقت دیگه که آرتا گفت زنم پای زندگیش نیست اون موقع به کارات افتخار کن

بعد زیر لب گفت

-توهم گرفتتش

آرتا چیزی نگفت. با بغض نگام و دادم به گلای فرش

مامانش ادامه داد:

-میدونی هزار بار گفتم بریم خواستگاری دختر خاله ش. نه مدرک داشت نه پولدار بود ولی خانوم بود

خانوم و طوری گفت که یعنی تو خانوم نیستی

-از هر انگشتش یه هنر میبارید. مهربون بود. سنگین بود. والا از این دخترای امروز انتظاری نمیره. والا من

خودم موقع ازدواج خیاطی میکردم گلدوزی میکردم ترشی و مربا میفروختم. الان دختریه ارزن نمیفهمن

به آرتا نیم نگاهی انداختم. از اینکه حرفی نمیزد خونم به جوش اومده بود...

دانای کل

صدای نوتیس گوشیش بلند شد. همونطور که حواسش به حرفای مامانش و آرام بود دید بهزاد پیام داده

-چه خبر مرغ عشق

بعد از مکثی تایپ کرد:

-هیچی. مامانم داره با آرام دعوا میکنه

بهبزاد نوشت

-از آرام دفاع کن بزار بری تو چشمش

با تردید تایپ کرد

-گمونم همین الانم تو چشمش هستم

بعد چند لحظه پیامش رسید

-دمت گرم داداش خوب کارت و بلدی. ادامه بده

نمیدونست چی جوابش و بده. واسه همین گوشی و خاموش کرد و انداخت کنارش...

بحث بین مادرش و آرام بالا گرفته بود. مادرش پشت هم حرف می زد ولی آرام جوابش و نمیداد. خب حق رو به مادرش میداد. یه عمر آرزوی ازدواج پسرش و داشته و حالا با این نقشه ها دارم آرزوهاش و به باد میدم. به حرفاشون فکر نکرد و سعی کرد فکر کنه چه خاکی تو سرش بریزه. مهرداد گفته بود فعلاً نمی‌تونیم کاری کنیم و باید منتظر باشیم ببینیم بهزاد میخواد چیکار کنه ولی اون نگران بود کارا خوب پیش نره...

آرام

تا آخرشب مامان آرتا رو مخ من بود و به هر کاری گیر میداد و هی از دخترایی که برای آرتا در نظر داشت می گفت. بالاخره راه افتادیم که بریم خونه

تو راه با اعتراض رو به آرتا گفتم:

-خسته نباشی خیلی زحمت شد برات

-چی؟

-اینکه مامانت توهین کرد و هیچی نگفتی

نفس کلافه کشید و گفت:

-باید چی می گفتم مامانمه

-نه بابا. خاک تو سرت. یه ذره عرضه نداری

صداش رفت بالا:

-خب چی میخواستی؟ میزدم تو دهن مامانم یا بهش فوش می دادم؟ نکنه یادت رفته مادرمه

چیزی نگفتم و با بغض روم و دادم به پنجره و بیرون رو نگاه کردم. امروز هم از مادر نامزد فعلیم خوردم هم از مادر نامزد سابقم. مسیرش به یه جای ناآشنا خورد. نمی دونم داره منو کجا میبره با استرس هر چند لحظه به آینه نگاه می کرد و باز مسیر و عوض می کرد. تپش قلب گرفته بودم. این داره چه غلطی میکنه؟ با لکنت گفتم:

-داریم کجا میریم؟

-نظرت چیه بریم کافی شاپ؟

-چرا؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-همین طوری

مشکوک بود معلومه خبریه ولی چیزی نگفتم. رسید به یک کافی شاپ. از کافی شاپای نزدیک خونه آرتا اینا سطح پایین تر بود. میدونستم از اول تصمیم نداشت بریم کافی شاپ چون تو راه خونه بودیم. ولی باز پرسیدم:

-این همه کافی شاپ چرا اینجا؟

کلافه نگام کرد:

-پیاده شو

ناچارا پیاده شدم. با هم رفتیم داخل. نشستیم روی یکی از صندلی های گوشه کافه. حال آرتا خوب به نظر نمی اومد. هر چند لحظه یه جوری که انگار منتظر پیامی بود به گوشیش نگاه می کرد. سفارش قهوه برای من و لاته برای آرتا دادیم. بعد از اینکه برای بار هزارم چشم از گوشیش برداشت گفت:

-آرام تو باید هر چی زودتر عمل کنی. میدونم قلبت ضعیفه نمیخوام دیر بشه

نمیدونم چرا الان این حرف و می زد.

گفتم

-پول...

پرید وسط حرفم

-پولش با من. با دکتر صحبت می کنم تا زودتر کارای عمل و انجام بدیم

استرس افتاد به جونم همیشه از بیمارستان میترسیدم. مرگ و به عمل ترجیح می‌دادم آرامم گفتم:

-نمیشه عمل نکنم؟

صدام انقدر با بغض مخلوط شده بود که آرتا با نگرانی نگاه کرد. با لحن مهربونی که جایگزین لحن خشکش شد گفت:

-چرا عمل نکنی؟ تا کی میخوای درد بکشی..عمل برای خودت بهتره

بغض سیب شده توی گلو بزرگتر شد و هر لحظه ممکن بود بترکه

-میدونم..ولی..پیوند قلبه..میترسم

همون طور که دستمو نوازش می کرد گفت:

-از چی میترسی؟ لازم باشه خودم قلبمو میدم خب؟

یهو صدای نوتیسش بلند شد. گانگار پیامی که منتظرش بود رسید. گوشیشو برداشت و چند لحظه درگیرش بود. قهوه ها رو آوردن. همونطور که با گوشیش شماره می گرفت "یه لحظه" ای گفت و از پشت میز بلند شد و ازم فاصله گرفت. فقط می دیدم که با عصبانیت داره با یکی صحبت میکنه. میدونستم هیچی حالت عادی نداره. تغییر مسیر یهویی. اومدن به کافه.

حرف عمل و صحبت با این مخاطب ناشناس. مثل هر وقت دیگه که استرس می گرفتم قلبم درد گرفته بود. قهوه ام سرد شده بود ولی همچنان دست نخورده روی میز بود. بالاخره صحبتش با اون آدم تموم شد و اومد نشست

-چرا قهوه ت و نخوردی؟

جوابی نداشتم فقط به قهوه نگاه کردم. تو سکوت نشسته بودیم. آرتا دوباره بلند شد و گفت:

-الان میام

بعد رفت تو دستشویی. گوشی رو میز نظرم و جلب کرد. بین عقل و قلبم مونده بودم بالاخره طی تصمیم ناگهانی گوشی رو به سمت خودم چرخوندم.

صفحه رو روشن کردم. رمز میخواست نمیدونستم چجوری بازش کنم. تاریخ تولدشو وارد کردم باز نشد. آخر شماره گوشیش رو وارد کردم باز نشد. یادم افتاد یه روز تو دفترش که مهرداد میخواست رمز گاوصندوق بزنه

گفت ۱۳۳۰. شماره رو وارد کردم که گوشی باز شد با لبخند وارد چت لیست شدم. آخرین پیام از مهرداد بود که نوشته بود (آرام و ببر یه جای امن من حواسم هست)

ضربان قلبم رفت بالا نمیفهمیدم چرا باید منو میبرد یه جای امن. پیام قبلی این بود (آرتا تند نرو فقط با بهزاد کنار بیا یادت که نرفته فقط یه ماه تا پایان قرارداد مونده)

چیزی از حرفاش نمیفهمیدم. رفتم بیرون پیام قبلی از شخصی به اسم بهزاد بود
(جناب وکیل حواست به قرارداد هست)

دارن از کدوم قرارداد حرف میزنن؟ آرتا جوابشو نداده بود. داشتم پیام قبلی رو می خوندم که حضور شخصی و بالا سرم احساس کردم

جیغ خفه ای کشیدم که نظر چند نفر بهم جلب شد. آرتا دست به سینه بالا سرم وایساده بود. گوشی و سر دادم اون ور و سرم و پایین انداختم. با اخم گوشی و برداشت و گفت:

-راه بیوفت بریم

همونطور که سرم پایین بود بلند شدم و بعد از حساب کردن قهوه پشت سرش رفتم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. همونطور که با اخم به مسیر خیره شده بود گفت:

-میخواستی گوشیم و چک کنی به خودم میگفتی

سر پایین انداختم و با انگشتام بازی میکردم

-مگه اعتماد نداری بهم؟

نمیدونم جوابش و چجوری جور کردم

-نه

نگام کرد

-نه؟

-نه! از وقتی از خونه تون اومدیم مشکوکی. ما داشتیم می رفتیم خونه چرا مسیرت و عوض کردی؟ چرا همش تو گوشیت بودی؟ قضیه قرار داد چیه؟

سرش و سمتم برگردوند و گفت:

-قضیه قراردادم میدونی؟

-نه..میخوام بدونم

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-چیزی نیست که لازم باشه بدونی

-پس چرا مهرداد میگفت آرام و ببر یه جای امن؟

داشت کم میاورد..گفت:

-مگه هر کی گفت آرام با توعه؟

-آرامی که لازم باشه یه جای امن کسی غیر از منه؟ تو آرام دیگه ای میشناسی که لازم باشه ببریش یه جای امن مثل کافه؟

داد زد:

-آرام ول کن. لابد لازم نبوده بگم بهت

-من از کارات سر درنمیارم. بهت اعتماد ندارم چون نمیدونم داری چه بلایی سر زندگیم میاری. چون نمیفهمم چه مشکلی هست که من نباید بفهمم

جلوی خونه ترمز کرد و گفت:

-لطفا دیگه به این چیزا فکر نکن. به نفعته خارج از این قضیه باشی

برگشت سمتم و همونطور که شال و رو سرم مرتب میکرد و موهام و میداد تو لحنش و آروم تر کرد و گفت:

-دوست ندارم به چیزای الکی فکر کنی نگران نباش. مراقبتم

بعد پیشونیم و بوسید

-برو تا داداشت بازخواستمون نکرده

با حرفاش یکم دلم آروم گرفت. خدافظی آرومی کردم و رفتم بیرون. زنگ در و زدم. در که باز شد ماشین آرتا با سرعت رد شد...

موقع خواب استرس عین خوره افتاده بود به جونم سه تا مسکن خوردم و رو تخت دراز کشیدم. هر چقدر سعی میکردم به حرفای آرتا اعتماد کنم باز تصویر پیامای مهرداد و بهزاد میومد جلوی چشمم. ربط من به این قضیه رو نمیفهمیدم. اصلا شاید ربطی بهم نداشته باشه...

(همه چی عجیب بود. تو یه جای برهوت بودم. چشای آرتا دیگه عشق نداشت. صدای نا آشنایی اومد:

-تموم کن آرتا. همه چی و تموم کن

آرتا با نفرت نگام میکرد. چهره ی زخمی پرهام و دیدم. داد زد:

-آرام فرار کن. فرار کن. بدو

به نفس نفس افتاده بودم. میدویدم. صدا پشت سرم اومد:

-سعی نکن فرار کنی آرام. وایستا همونجا

واینستادم فقط میدویدم. یهو زیر پام خالی شد. به اولین چیزی که دستم رسید چنگ زدم. داشتم از پرتگاه پرت میشدم پایین. دستم و گرفته بودم به لبه پرتگاه دستم داشت ول میشد که یهو دستی مچم و گرفت. پرهام بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

-مراقب خودت باش آشوب من

دستاش از دستم شل شد. با گریه داد زدم:

-نه پرهام دستم و ول نکن. ولم نکن

تو چشمام نگاه کرد و با لحن مهربونی گفت:

-خودت باید خودت و نجات بدی. تو تنها کسی هستی که میتونی بهش اعتماد کنی

بعد دستم و ول کرد. پرت شدم. جیخ میزد. بین زمین و هوا معلق بودم

(یهو از خواب پریدم...)

با وحشت به اطراف نگاه کردم. مامان و آرشام با نگرانی رو به روم نشسته بودن. مامان با گریه یه لیوان آب گرفت جلوم. با دستای لرزون خوردم. مامان گفت:

-چی شده مادر؟

آرشام با کلافگی بلند شد و گفت:

-هیچی باز پرخوری کرده خواب بد دیده

بعد از اتاق رفت بیرون. مامان بغلم کرد و گونه مو بوسید. سرم و گذاشتم رو زانو هاش. دستش و نوازش وار رو موهام میکشید. نمیفهمیدم چرا این خواب و میدیدم. مطمئنم یه نشونه بود. صدای پرهام پیچید تو گوشم(خودت باید خودت و نجات بدی. تو تنها کسی هستی که میتونی بهش اعتماد کنی)معنی این حرفش چی بود؟ شاید به قول آرشام پرخوری کردم. ولی من که چیزی نخوردم. با همین افکارم خوابم برد

با استرس به دکتر که داشت جواب نوار قلب و نگاه میکرد خیره شدم. برای چکاپ ماهانه اومده بودیم. همیشه با آرشام می اومدم ولی این دفعه آرتا هم اومده بود. دکتر سرش و بالا آورد و گفت:

-تو این یه ماه اتفاقی برای قلبش نیوفتاد؟

آرتا سریع گفت

-چند وقت پیش که شمال بودیم حالش بد شد بردمش بیمارستان

آرشام پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-افتخارم میکنه

دکتر گفت:

-این دفعه دیگه واقعا هشدار میدم که باید عمل شه

آرتا گفت:

-بله پولش آماده ست. هر وقت صلاح میدونید نوبت بزید

دکتر سری تکون داد و همونطور که چیزی تو دفترش می نوشت گفت:

-هفته دیگه بستری میشه

استرس گرفته بودم. پام و تند تند تکون میدادم. آرشام دستش و گذاشت رو پام و آرام گفت:

-چته؟ آرام باش

دیگه پام و تکون ندادم ولی همچنان استرس داشتم. دوست نداشتم کارم یه بیمارستان بکشه. کاش یه روز قبل از عمل بمیرم

از مطب رفتیم بیرون آرتا گفت:

-از دکتره خوشم نیومد یه جوری بود

آرشام پوزخند زد و گفت:

-خواستگار آرام بود

لحن آرتا تند شد:

-این همه دکتر چرا این؟

آرشام گفت:

-حالا رگت نترکه. من که داداششم مشکلی ندارم شما هم بزرگی کن مشکلی نداشته باش

آرتا پوزخندی زد و گفت:

-شما که نباید مشکل داشته باشی

آرشام خواست جوابش و بده که گفتم:

-میشه بیخیال شید؟

آرشام گفت

-من حسابت و میزارم کف دستت

بعد چش غره ای بهش رفت...

یلدا

امروز روز دادگاه بود. استرس حالم و بد کرده بود. از کل خانواده فقط کسری اینجا بود. صدرا و مامان و بابا حاضر نشدن بیام. دلم گرفته بود. آرتا و آرام با هم اومدن. فکر کنم نقشه آرتا جواب داد و آرام بهش رسید. مهرداد اومد سمتم

-نگران هیچی نباش. فقط اگه چیزی پرسیدن جواب بده. آرتا همه چی و حل میکنه

سری تکون دادم. لبخندی بهم زد و رفت ردیف جلو نشست. چند دقیقه بعد آرمین با چهره حق به جانب اومد تو. جالبه هنوز هیچ تقصیری و گردن نمیگیره. با صدای قاضی جلسه شروع شد:

-بسیار خب. طبق اظهارات وکیل شاکي؛ خانوم يلدا يزداني، آقاي آرمين رستگار متهم به تعرض شده

رو کرد به آرمين

-شما دفاعي داريد؟

به جاي آرمين وکيلش جواب داد:

-جناب قاضي چه اثباتي وجود داره که موکل بنده محکوم شده؟ از کجا ميشه باور کرد که کسی که به خانوم يزداني تعرض کرده موکل بنده بود؟

آرتا گفت:

-عذر ميخواوم جناب قاضي ولي همه شاهدين به همين دليل اينجان. همه شواهد نشون ميده که آقاي رستگار به موکل من تعرض کرده

قاضي گفت:

-شاهدين؟

رضا صاحب مهموني، آيدا خواهر آرمين و کسري به عنوان شاهد دست بلند کردن

قاضي خواست حرف هاي رضا رو بشنوه. رضا گفت:

-تو اون مهموني آرمين منگ بود. تو حال خودش نبود تنها چيزي که فهميدم اين بود که آرمين و يلدا غيبشون زد و بعد يلدا با گريه از ويلا خارج شد. رفتم تو يکي از اتاقا ديدم آرمين با بي حالي افتاده بود و وضع بهم ريخته ي اتاق حاكي از گندکارياش بود.. از اونجا فهميدم چه گندي زده شده. بعدش هم که ماموراي انتظامي اومدن مهموني و جمع کردن

با يادآوري اون شب حالم بد شد. هنوز باورم نميشه. وکیل آرمين گفت

-اظهاراتتون منطقي نيست. هيچکدوم از اين چيزايي که ادعا کرديد دليل بر محکوم بودن موکل من نيست

قاضي گفت:

-خواهش ميکنم صبر کنيد صحبت هاي بقيه شاهدين هم بشنويم

بعد از يه سري پرسش و پاسخ رضا نشست و آيدا اومد. بعد از سوگند خوردن و کاراي ديگه شروع کرد

-جناب قاضی شب که خواب بودم دیدم گوشیم زنگ خورد. یلدا بود. با گریه بهم گفت یکی بهش تجاوز کرده. ازش پرسیدم کی بود. گفت یکی از رفیقای آرمین بود. گفت آرمین از هیچی خبر نداره. آقای قاضی من با گوشای خودم شنیدم که گفت رفیق آرمین بود. ولی نمیدونم کی. نمیفهمم چرا الان از برادر من شکایت کرده حرفاش و نمیفهمیدم من اصلا به آیدا زنگ نزدم. آیدا تو اون مهمونی بود. ما اصن با هم حرفی نزدیم. آرتا گفت:

-خانوم رستگار شما مگه تو اون مهمونی حضور نداشتید؟

آیدا با لکنت گفت:

-من..من زود رفتم

آرتا با زرنگی گفت:

-ساعتی که تعرض صورت گرفت تقریبا ۸ شب بود. شما ۸ شب خواب بودید؟

آیدا کم نیاورد

-من فقط یه سر رفتم اونجا. نموندم. وقتی برگشتم چون خسته بودم خوابم برد. ساعت خواب من ربطی به قضیه داره؟

من مطمئنم وقتی برگشتم آیدا بین مهمونا بود

قاضی گفت:

-بسیار خب. متشکرم بفرمایید

وقتی آیدا نشست کسری رفت و مشغول صحبت شد

-یلدا به ما گفته بود میره خونه دوستش و تا نصفه شب اونجاست. ماهم چیزی نگفتیم. وقتی یلدا برگشت داشت خون گریه میکرد. به هیچکس دلیلش و نگفت تا اینکه چند وقت بعد خبر حاملگیش و شنیدیم

و با نفرت به آرمین نگاه کرد

-بابا و برادر بزرگم انقد کتکش زدن که بچه سقط شد. خودش همه قضیه رو برام تعریف کرد. من تا خون این به ظاهر مرد و نگیرم ول نمیکنم

و به آرمین اشاره کرد. بعد از یه سری حرف دیگه و نشستن کسری قاضی گفت

-شواهد نشونی از متهم بودن آقای رستگار به خانوم یزدانی نمیده. پس از نظر ما آقای رستگار متهم شناخته همیشه

همهمه سالن و برداشته بود. یهو آرام بلند شد

-ببخشید جناب قاضی..اگه اجازه میدین من یه سری چیزا رو روشن کنم

آرامگ*

آرتا بهم اشاره کرد بشینم. از اولش شرط اومدن به اینجا این بود که حرفی نزنم. ولی نمیتونستم اجازه بدم به همین راحتی از دخترونگی یلدا بگذرن. قاضی با سر بهم اشاره کرد که حرفام و شروع کنم. تا حالا همچین کاری نکرده بودم واسه همین استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه آقای رستگار متهم نبود پس چرا شب بعد به یلدا پیام داد؟

قاضی گفت

-چه پیامی دادید آقای رستگار

آرمین سر پایین انداخت. وکیلش با آرامش ظاهری گفت:

-آقای قاضی اینا همه الکین. موکل من هیچ پیامی به خانوم یزدانی نداده

برگه ای از کیفم درآوردم و نشون قاضی دادم. کپی تماسا و پیامهای آرمین

آرمین یلدا رو تهدید کرده بود که اگه بچه رو بندازه گردنش انتقام میگیره

قاضی با اخم چیزی تو به پرونده نوشت و گفت:

-اگه صحبتی نیست حکم و جلسه بعد اعلام می‌کنیم تا اون موقع آقای رستگار بازداشتند. ختم جلسه

آرتا با تحسین نگام کرد با یه پیام و چند تا تماس به همه چیز خاتمه دادم. فقط باید امیدوار باشیم یه حکم سنگین بهش بخوره. همه بلند شدن منم دوشادوش آرتا راه افتادم. آرتا با خنده گفت:

-این پیامها رو از کجا پیدا کردی

-دیگه منم دیگه

با خنده گفت:

-علاوه بر وکیل یه کارآگاه خوبم هستی

فقط لبخندی بهش زدم و با هم سوار ماشین شدیم...

امروز بستری شدم تا چند ساعت دیگه عمل میکردم. مامان چشاش کاسه خون شده بود از بس که گریه کرد. فقط امیدوار بودم بمیرم. دکتر گفت قلب اهدا کننده آماده ست و فقط مونده عمل. آرتا با حرفای عاشقونه سعی می کرد از استرسم کم کنه. ولی من خیلی نگران بودم. از مرگ نمی ترسیدم از اینکه سخت بمیرم می ترسیدم...

دانای کل

آرام و بردن اتاق عمل و اون از نگرانی دور خودش می چرخید. آرشام از پس عرض راهرو رو طی کرده بود که تمام حرکاتش و حفظ بود. مامان آرام گریه میکرد. چهار ساعت از عمل گذشته بود و هیچ خبری نبود. چند بار رفت تو حیاط و پشت هم سیگار کشید و برگشت. بسته سیگارش ته کشیده بود. روی صندلی نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود که یهو پرستار اومد بیرون. آرشام، مامان آرام و اون سراسیمه به سمتش رفتن. پرستار گفت:

-همراه آرام محتشم؟

آرشام گفت:

-بله

پرستار سری تکون داد و با لحنی که سعی کرد آرامش دهنده باشه گفت:

-عمل هنوز تموم نشده امکان داره قلب پیوند شده سازگار نباشه فعلا نمیتونم چیزی بگیم فقط باید دعا کنیم داشت رد می شد که با داد گفت:

-یعنی چی که فقط باید دعا کنیم؟..اگه می خواستیم دعا کنیم میبردمش پیش دعانویس چرا آوردیمش بیمارستان؟

پرستار برگشت و با اخم غلیظی گفت:

-آروم آقا اینجا بیمارستانه. همیشه که قلب بیمار سازگار نیست ما نمی تونیم پیش بینی کنیم نتیجه پیوند قلب چی میشه

با فریاد گفت:

-میومدی قلب منو میبردی لامصب چرا وقتی نمیدونید سازگار هست یا نیست پیوند می زنید

آرشام بازو شو گرفت و کشیدش عقب. چند تا از پرستارا هشدار دادن که آروم باشه ولی چه جور. وقتی حالا آرام بد بود؟

آرشام با اخم گفت:

-داری چه زری میزنی بس کن دیگه

: با صدایی که از فریاد خش دار شده بود گفت

-چی و بس کنم. آرشام خواهرت تو اون اتاق داره جون میده معلوم نیست چه بلایی سرش میاد تو میگی بس کن،

آرشام سر پایین انداخت و به دیوار رو به رو تکیه داد. حتی اونم نمیدونستم باید چیکار کنه...

آرام

پلک آرومی زدم و چشامو آروم باز کردم. نور اتاق چشم و اذیت می کرد. اخم کردم تا چشام به نور عادت کنه. صدای دستگاه کنارم که بوقهای کوتاه میزد کل اتاق و پر کرده بود. روی سینه م درد می کرد که باید جای بخیه باشه. در باز شد و آرتا اومد تو. انتظار دیدن چشمای بازم و نداشت. با ذوق لبخندی زد و اومد جلوی تختم گفت:

-خوبی عزیزم؟

آروم دستمو تکون دادم و ماسک و از جلوی صورتم برداشتم. گفتم

-ح..حالم خوب..نیست

حرف زدن برام سخت بود. احساس می کردم با هر صدایی که از دهنم بیرون میومد قلبم از جا کنده میشد. آرتا ماسک و گذاشت رو صورتم و گفت:

-خیلی وقته بیهوشی. دکترا داشت ناامید می شدن

به زور دهن باز کردم:

-مامانم کجاست؟

-حالش خیلی بد بود آرشام بردش خونه

مکثی کرد و گفت:

-برم به پرستار بگم بیاد

پتو رو بالا کشید و صاف کرد بعد از اتاق بیرون رفت...

سر و صدای بچه‌ها داشت روانیم می‌کرد. هلنا و ترانه هی حرف می‌زدن و نگار داشت ته کمپوت ها را درمی‌آورد.
آرشام تیکه دار گفت:

-شرمنده اگه کمپوت مورد علاقت نبود

نگار همونطور که می‌خورد گفت:

-نه اتفاقاً کمپوت گیلاس دوست دارم

آرشام اخم کرد و چیزی نگفت. آرتا با لبخند نگاه می‌کرد. نگار از کمپوت دوم به کمپوت سوم رفت و ته اونم در
آورد. ترانه با ذوق گفت:

-آرام دیشب خانواده کیان اومدن خواستگاریم داشتیم بال در می‌آوردم از خوشحالی

کیان عشق قدیمی ترانه بود. از دوران دبیرستان عاشق هم بودند ولی پدر و مادرشون مخالف ازدواجشون بودند
ولی بالاخره بعد از کلی پافشاری راضی شدند کیان بیاد خواستگاری ترانه. ترانه با ذوق در مورد دیشب حرف
می‌زد و من با لبخند گوش می‌دادم. اونم رسید به اون زندگی که می‌خواست. اون موقعی که ترانه و کیان
یواشکی هم و میدیدن منو پرهام نامزد کرده بودیم. الان ورق برگشته و الان که دیدار من و پرهام تا قیامته ترانه
و کیان دارند نامزد می‌کنن. حیف که این قلب جدیدم خاطرات پرهام و یادش نیست. دردی کشیدم و نمیفهمه.
قلب خودم با تموم خاطراتش، با تموم آدم‌های توش مرده و الان منم و یه قلبی که دیگه پرهامی توش نیست.
دیگه نمی‌فهمیدم ترانه چی میگه. تو کوچه خاطرات قدم می‌زدی و به پرهام فکر می‌کردی پرهامی که دیگه تو
قلب جدیدم زندگی نمیکنه. شاید باید آرتا رو تو قلب جدیدم پادشاه کنم. دنیای من و پرهام از هم جدا بود الان
فقط من و آرتایم...

دکتر بعد از معاینه گفت:

-حالت خوبه میتونی مرخص بشی فقط باید هر چند وقت یکبار برای معاینه بیای مطبم

بعد رو کرد به آرشام

-می تونید کارای ترخیص شو انجام بدید

آرشام سر تکون داد و رفت تا کارای ترخیص و انجام بده. به کمک آرتا لباسامو پوشیدم و رفتم خونه...

رو تختم دراز کشیده بودم مامان پانسمان مو عوض کرد و رفت بیرون. یه هفته بیرون نرفتم. تصمیم داشتم از فردا برم دانشگاه. مطمئنا اگه آرتا نبود و با رئیس دانشگاه دوست نبود الان از خیلی از کلاسام حذف شده بودم.. چون در طول ترم غیبتام قابل شمارش نبود.. تصمیم داشتم وقتی لیسانس گرفتم یه مدت درس و ول کنم تا زندگیم روال عادی بگیره بعد دوباره ادامه بدم.. تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. نگار بود

-الو؟

صدای گریونش پیچید تو گوشی:

-آرام تو رو خدا بیا. دارم میمیرم. میدونم حالت خوب نیست ولی بیا

با نگرانی که تو صدام موج می زد گفتم:

-چی شده؟

-بیا دیگه

بعد قطع کرد. اولین چیزی که دم دستم بود پوشیدم و بی توجه به سوالای مامان از خونه رفتم بیرون. توی پارکینگ نگاهم به ماشین آرشام که اونجا پارک بود افتاد فکر کنم چون با دوستاش بیرونه ماشین نبرده. با خودم فکر کردم اگه با تاکسی برم خیلی طول میکشه. سوئیچ یدک ماشین آرشامم تو کیفم بود. تو یه تصمیم آنی ماشین رو باز کردم و سوار شدم. خیلی وقت بود رانندگی نکردم ریموت در و زدم و باز شد ماشین و با احتیاط از پارکینگ خارج کردم و راه افتادم سمت خونه نگار اینا...

در و زدم. مادر نگار در و باز کرد

-سلام

لبخندی زد که از چهره اش معلوم بود مصنوعیه

-سلام عزیزم بیا تو

رفتم داخل. وارد اتاق نگار شدم. داشت گریه میکرد. رفتم کنارش نشستم

-چی شده عزیزم؟

خودشو انداخت تو بغلم و گفت:

-کمکم کن آرام. بابا به زور میخواد شوهرم بده. طرف ۵۰ سالشه ۲ تا هم بچه داره..من نمیخوام باهش ازدواج کنم

پدر نگار آدم درست و حسابی نبود و تصمیماتی که می گرفت عقلانی نبود. میدونستم اینم یکی از اون تصمیمات الکیشه. همونطور که دستم و نوازش وار پشت نگار میکشیدم گفتم:

-عزیزم تا تو نخوای که نمیشه. تو باید بله بگی

با گریه گفت:

-بابا گفته باید جواب مثبت بدم. آرام من چه جوری با کسی که دو برابر سن منه ازدواج کنم؟

نمی دونستم چی بگم فقط بغلم کرده بودم

-من یکی دیگه رودوست دارم

با تعجب از بغلم جداش کردم

-کی

سر پایین انداخت

-بیخیال

-یعنی چی بی خیال بگو دیگه

دلخور گفت

-آرام ولم کن دیگه

دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم تو بغلم گریه کنه. وقتی آروم شد گفتم:

-کی میاد خواستگاری؟

آروم گفت:

-آخر این هفته

وای یعنی آخر هفته نگار زن یه آدم ۵۰ ساله میشه؟

-شاید آدم خوبی باشه وقتی بهش گفتم دوستش نداری قبول کنه

همون طور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

-کسی که آدم خوبی باشه نمیداد خواستگاری یه دختر ۲۰ ساله

با بغض خندیدم

-چه ربطی داره دیوونه..دعا کن آدم خوبی باشه

-آرام دوست دارم فرار کنم

قیافه مو جدی کردم و گفتم:

-به فکر مادرت نیستی؟ آخه چه گناهی کرده که اینطوری شده؟ چرا میخوای ادیتش کنی؟

خودش و انداخت رو تخت و گفت:

-نمیدونم باید چیکار کنم. هیچی نمیدونم

باورم نمیشد زندگی نگار شیطان به همین راحتی تغییر کنه...

وقتی حال نگار بهتر شد برگشتم خونه. ساعت تقریباً ۹ شب بود و می دونستم آرشام بی صبرانه منتظر دعواست. تو ترافیک گیر کرده بودم. کلافه پاهامو تگون میدادم. از استرس ناخونامو میجویدم. ترافیک ساعت ۹:۱۵ آروم آروم باز شد و من با سرعت به سمت خونه رفتم. یه ماشین پلیس و دیدم که مامور داره اون تابلوی کفگیر مانند و به نشونه ایست تگون میده. پوف کلافه ای کشیدم و وایستادم. مامور اومدکنار ماشین و گفت:

-سلام خانوم شب بخیر. گواهینامه، کارت ماشین، بیمه

-سلام چشم

کارت ماشین و بیمه رو از توی داشبورد پیدا کردم و دادم و تو کیفم دنبال گواهینامه گشتم.

حدود چند دقیقه بعد گواهینامه رو از توی کیف پولم پیدا کردم. نفس راحتی کشیدم و گواهینامه رو دادم بهش. ممنونی گفت و رفت سمت ماشین پلیس و تو دستگاه دکمه ای رو میزد. وای اگه آرشام بفهمه جریمه شدم کلمو میکنه. سعی کردم خودمو آروم کنم تا استرس نگیریم. چون دکتر گفت استرس خطرناکه برام. از تو آینه داشتم نگاه میکردم که یهو ماشینی شبیه ماشین آرتا ترمز کرد. وقتی پیاده شد فهمیدم خود آرتاست.

حضور آرتا تو این موقعیت عین فرشته نجات بود. آرتا چیزی به مامور گفت و اون سری تکون داد و با آرتا مشغول خوش و بش شد. بعد آرتا اومد سمت ماشین. وقتی رسید به پنجره سمت من با کف دست زد روی سقف ماشین و گفت :

-شما خجالت نمیکشی با سرعت غیرمجاز حرکت می کنی خانم محترم؟

لب گزیدم تا نخندم و سرمو انداختم پایین. گواهینامه و کارت ماشین و بیمه رو گرفت جلوم و گفت:

-جریمه می شدی باید ۲ تا کلیه هامو می فروختم تا پول داداش جنابعالی و بدم

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

-دو تا کلیه؟

-والا کلیه ما که ۵۰ تومنم نمی ارزه

بعد خندید و گفت:

-خدایی انصافه تو عکس گواهینامه خوشگل بیوفتی؟ هر دفعه گواهینامه بدی پلیس من باید هزار و خورده ای صلوات نذر کنم

خندیدم و گفتم:

-پررو..حالا چطوری فهمیدی من اینجا گیر افتادم؟

صدای پلیس اومد:

-حرکت کنید لطفاً

آرتا دست بلند کرد و باشه ای گفت:

-داداشت گفت هر وقت آرام و دیدی گوشش و بیچون تا ۹ شب با ماشین من تنها بیرونه

قیافه ش و جدی کرد و گفت:

-تو خجالت نمیکشی تا ۹ شب بیرونی؟

سر پایین انداختم:

-خونه نگار بودم

دلخور چند ضربه آرام به سقف ماشین زد و گفت:

-دیگه تکرار نشه. راه بیافت

بعد رفت تو ماشینش. راه افتادم و رفتم سمت خونه. از اینکه آرتا هم یه جورایی سرزنشم کرده دلخور شدم. می دونستم دعوی آرشام از این صد برابر بدتره. وقتی رسیدم و ماشین رو پارک کردم. آرام آرام رفتم سمت آسانسور دوست داشتم این راه هیچ وقت تموم نشه ولی رسیدم به آسانسور و رفتم بالا. مامان در و برام باز کرد. صلواتی فرستادم و رفتم داخل. آرشام و تو حال ندیدم. سوالی به مامان نگاه کردم که گفت:

-تو اتاقش. برو پیشش...

داشتم میرفتم سمت اتاقش که گفت:

-آرام عصبانیش نکنی عا

سر سری باشه ای گفتم و با استرس در اتاق آرشام و زدم. صدای اوامد که گفت بیا تو. آرام در و باز کردم. با حالت همیشه جدیدش نشسته بود رو تختش و با لپ تابش ور میرفت. با دیدنم سر بلند کرد. از نگاهش هیچی نمیشد خوند. نه خشم. نه ناراحتی. هیچی

-کجا بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خونه نگار

با همون نگاه بدون معنی گفت:

-چرا؟

شونه بالا انداختم

-مشکلی براش پیش اومده بود

نگاهش پر از نگرانی شد

- چه مشکلی پیش اومد که تا نه شب بیرون بودی؟

نتونستم دورش بزنم

-بابای نگار میخواد شوهرش بده. به یه مرد ۵۰ ساله

لب تابش و بست و از رد تخت بلند شد

-چی؟

یه قدم رفتم عقب

-چیه؟

گفت:

-کی؟

-آخر این هفته

وای آرومی گفت و نشست رو تخت..آروم گفت:

-برو تو اتاق بعدا جواب دیر اومدنت و میدم. یکی طلبت

با استرس باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق خودم. نمیفهمم آرشام چشه

آرشام

نمیدونم چجوری تونستم با اون سرعت خودم و برسونمت خونه نگار. ولی شد. یه چیزی من و کشوند. در خونه

رو زدم. صدای زنی اومد

-بفرمایید؟

صدام و صاف کردم و گفتم:

-سلام خانوم مستوفی. میشه به همسرتون بگید بیان جلوی در؟

-شما؟

-شما بگید تشریف بیارن آشنا میشیم

باشه ای گفت و گوشی و گذاشت. چند دقیقه منتظر شدم که در باز شد و قامت مرد هیکلی نمایان شد. با

صدای کلفتش گفت:

-بفرمایید؟

سعی کردم احترام الکی و بزارم کنار. گفتم:

-میخوام باهات مردونه حرف بزنم. میتونی؟

با چهره ای خونسرد گفت:

-من مردی نمیبینم

جدی گفتم:

-من نه اومدم مردونگی نشون بدم نه حوصله شو دارم

کلافه گفت:

-برو بچه برو درست و بخون

-باشه من بچم. ولی تو که مردی دخترت و اینطوری تباه میکنی؟

یهو چهره خونسردش جاش و به خشم داد و گفت:

-تو به دختر من چیکار داری عوضی؟

با عصبانیت از حرفی که زد گفتم:

-دخترت و میدی به یه مرد ۵۰ ساله؟. چی بهت میرسه به اصطلاح پدر؟

با خشم مشتت به دیوار زد و با صدای غرش ماندی گفت

-تو چیکارشی؟

-فک کن یه حامی

یقه مو گرفت

-تو بیخود کردی که حامیشی

یقه مو از دستش آزاد کردم

-لازم نکرده الکی غیرتی شی. اگه مردی مراقب دخترت باش

بعد رفتم سمت ماشینم...

صداش و پشت سرم شنیدم

-من پدر تو رو در میارم کثافت

نیشخندی زدم و برگشتم سمتش. فاصله چند قدمی مون و طی کردم و دقیقا رو به روش وایسام. با کلمه های محکم گفتم:

-اونقد آدم حسابی هست که بخواد پدر من و در بیاره لازم نیست شما دستت و به خون آلوده کنی. فعلا سعی کن پدر دختر خودت و درنیاری
سه بار زد تخت سینه م و با حرص گفت:

-اسم دختر من و نیار لعنتی. اسمش و نیار کثافت. اسمش و نیار عوضی. من حساب اون دختره خیره سرم میرسم. حالا گمشو از جلوی چشم
تهدید وار گفتم:

-دستت به نگار نمیخوره

با صدایی که از خشم میلرزید گفت:

-دختر خودمه دوست دارم کتکش بزخم به جنابعالی ربطی نداره. حالا هم هری
از لای دندونای کلید شدم گفتم:

-تو حق نداری کاری به نگار...

با سیلی که زد اجازه حرف زدن بهم نداد. انگشت اشاره شو گرفت جلوی صورتم و گفت:

-هزار بار گفتم به دخترم کاری نداشته باش. دفعه بعد زنده ت نمیزارم
صدای زنی از پشت سر اومد:

-جمشید؟. جمشید چی شده؟

رسید به در و هینی کشید. رو به من با التماس گفت:

-آقا تو رو خدا برو. بیخیال شو. آبرومون رفت چی میخوای از جون ما؟ چرا ما رو تو محل بی آبرو میکنی؟
با پوزخند گفتم:

-کار من بی آبرویی یا شوهرتون که میخواد به زور نگار و شوهر بده؟

جمشید خواست سیلی بزنه که مجش و گرفتم و ادامه دادم:

-شما دوست دارید دخترتون زجر بکشه

جمشید داد زد

-د به تو چه. میخوام دخترم و بکشم به تو ربطی داره؟

-میخواهی بکشیش چون وجدان نداری.. غیرت نداری

با مشت زد تو بینیم. مادر نگار جیغی کشید و رفت عقب. گرمی خون و احساس می کردم. بینیم داغ شده بود و پیشونیم درد میکرد. ولی همچنان گفتم:

-اگه مردی خواستگاری و بریز بهم وگرنه کار دیگه ای میکنم

با حرص گفت:

-مثلا میخوای چه غلطی کنی؟

خواستم چیزی بگم که یهو موتور پلیس کنارمون وایستاد. مامور از موتور پیاده شد و اومد سمتمون

-مشکلی پیش اومده؟

خواستم چیزی بگم که جمشید گفت:

-بله. این آقا مزاحم شده

مامور رو کرد به من

-چرا مزاحم شدید؟

با جدیت گفتم::

-اگه تو این دنیا کمک کردن به یه نفر مزاحمه بیا دستبند بزنی ببر

جمشید سری تکون داد و همونطور که هلم میداد جلوی مامور گفت:

-بفرمایید آقا پلیس بردار ببرش بنداز زندان تا دیگه از این غلط نکنه

مامور گفت:

-شما شکایتی دارید؟

جمشید گفت:

-معلومه که دارم.. فکر کن یه نفر ساعت ۱۰ شب بیاد جلو خونه ت تو کارایی که بهش مربوط نیست دخالت کنه شکایت نمیکنی ازش؟

مامور بی سیمش و در آورد و گرفت جلوی دهنش دکمه رو فشار داد و گفت

-یک درگیری تو محله __ __ در خواست نیروی کمکی

بعد دکمه رو ول کرد و بی سیم و وصل کرد به کمر بندش. جمشید آرام گفت:

-اگه قول بدی دیگه این ورا پیدا نشه رضایت میدم

میدونستم چون پاش گیره اینطوری میگه. نیشخندی زد و گفت:

-ترجیح میدم برم زندان

از فک قفل شده ش میزان عصبانیتش و میفهمیدم. چند دقیقه بعد ماشین پلیس اومد و بعد از اینکه دستبند زدن دستم ما رفتیم کلانتری. در آخرین لحظه چشمم به نگار خورد که با گریه نگاه میکرد. ته دلم داشت آتیش میگرفت و فقط خودم میفهمیدم چرا. بلاخره رفتیم کلانتری. جمشید پاهاش و با استرس تکون میداد. رفتیم اتاق سرگرد رحمانی رفیقم. با دیدن مون بلند شد و رو به من گفت:

-چی شده جناب محتشم از این ورا؟

فقط سر تکون دادم و بی حوصله نشستیم. مامور بعد از ادای احترام گفت:

-جناب سرگرد توی محله __ __ درگیری اتفاق افتاده آقای جمشید مستوفی شکایت دارن

سرگرد سری تکون داد و گفت:

-بله.. شما بفرمایید

مامور رفت و جمشید نشست رو به روم. امیر یا سرگرد رحمانی گفت:

-بازم شما رو ملاقات کردیم جناب مستوفی

جمشید چیزی نگفت. امیر گفت:

-شما که بازداشتید.. اما موضوع درگیری چیه؟

همونطور که با دستبند دستم ور میرفتم گفتم:

-این به اصطلاح مرد میخواست به زور دخترش و شوهر بده که من یه کم باهاش حرف زدم

امیر خندید و به صورتم اشاره کرد و گفت:

-بله..فقط یه کم حرف زدید

بعد رو کرد به جمشید:

-خب آقای مستوفی مثل اینکه شما شکایت دارید؟

جمشید با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت:

-رضایت میدم

امیر لبخند زد و رو به من گفت:

-پس شما میتونی بری. دیگه سعی نکن با کسی حرف بزنی

بعد با صدای بلند گفت:

-جناب اکبری

مامور اومد داخل. امیر به من اشاره کرد و گفت:

-دست ایشون و باز کنید..آقای مستوفی هم بازداشتند

مامور گفت

-چشم

بعد دست من و باز کرد..بلند شدم دستم و مالیدم و رو به جمشید با پوزخند گفتم:

-دیدار به قیامت آقای مستوفی...

نگار

دلَم عین سیر و سرکه میجوشید..مامان گریه میکرد و این حالَم و داغون میکرد. ناخونام و میجویدم. دلیل اومدن آرشام به اینجا رو نمیفهمیدم ولی نگران بودم بابا رضایت نده. وقتی بینیش و اونطوری دیدم نگرانیم

بیشتر شد. نکنه دماغش شکسته باشه. زنگ تلفن رشته افکارم و پاره کرد. زودتر از مامان گوشی و برداشتم.
صدای بابا بود:

-الو

-الو بابا..چی شد؟

صدای خسته ی بابا گفت:

-امشب نیمام خونه به مادرت بگو

با نگرانی پرسیدم:

-چرا؟ آرشام چی شد؟

بابا با عصبانیت گفت:

-اون سگ پدرم رفت خونه شما نگران نباش. خدافظ

بعد قطع کرد. با ناراحتی به صدای بوق تلفن گوش دادم. مامان گفت:

-بزار اون گوشی و دیگه

گوشی و گذاشتم رو پایه ش و رو به مامان گفتم:

-فک کنم بابا رو گرفتن

مامان هینی کشید. گریه ش شدید شد. با گریه زیر لب میگفت:

-آخه اون کی بود اومد جلو در بدبختمون کرد. خدا نگذره ازش

دوست داشتم جلوی نفرین کردنش و بگیرم ولی با خودم گفتم فعلا ناراحته بزارم آروم شه. رفتم تو اتاقم و شماره ی آرشام و گرفتم. شماره ش و از گوشی آرام کش رفتم ولی هیچ وقت بهش زنگ نزدم. بعد چند بوق صدای خسته ش پیچید تو گوشی:

-بله؟

صدام و صاف کردم و گفتم:

-سلام آقا آرشام نگارم

صدای آرشامم زنده شد:

-سلام چی شده به ما زنگ زدی؟

با لحن غمگین گفتم:

-حالت خوبه؟

تک خندی کرد و گفت:

-مهمه؟

با اعتراض گفتم:

-عه خب دماغت پوکیده بود

-بله متاسفانه پدرتون موفق نشدن من و بکشن

تو دلم گفتم خدا نکنه. تو بمیری منم میمیرم..ولی گفتم:

-پدرم چرا بازداشت شده؟

گفت:

-مث اینکه پلیسا خیلی ارادت داشتن بهشون گفتن امشب و پیششون بمونن. نگران نباشید بادمجون بم آفت نداره

از این شوخیای با لحن جدیش خوشم می اومد ولی لحنم و جدی کردم و گفتم:

-دارم جدی حرف میزنم. مگه پدر من ازت شکایت نکرد

صداش کلافه شد

-نه خیر انگار خودشون بیشتر از من مشتاق بازداشت شدن بودن رضایت دادن ولی خودشون پاشون گیر بود

با ناامیدی گفتم:

-باشه..خدا رو شکر سالمی

صدای هعه ش اومد. گفت:

-خداافظ

بی احساسی زیر لب گفتم و خدافظی کردم. صدای بوق که اومد فهمیدم دیگه پشت خط نیست.

خوابیدم رو تختم. نمیفهمیدم چیکار کنم. واسه بابام ناراحت باشم یا تو عشق آرشام بسوزم. تکلیفم با خودم معلوم نبود. فقط میدونستم هیچ جوهر نمیخوام زیر بار این خواستگاری برم...

آرام

آخرین کلاس بود. نگار حالش خوب نبود و با هیچکس حرف نمیزد. شاید به خاطر خواستگارش بود. آرتا وارد کلاس شد و با جدیت تمام شروع به حضور غیاب کرد. تمام جزییات صورتش و نگاه میکردم. یهو آرنج ترانه تو بازوم فرو رفت. به خودم اومدم آرتا همونطور که با جدیت نگام میکرد گفت:

-مگه شما آرام محتشم نیستید؟

آروم گفتم:

-چرا

یه جور نگام کرد که هیچ آرتایی نمیکرد. الان استاد آرمان بود

-پس چرا جواب نمیدید؟

-ببخشید حواسم نبود استاد. ولی شما که میدونستید هستم پس چرا حاضری نزدید؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-میخواستم خودتون اعلام حضور کنید

-الان کردم. بفرمایید

با چشاش برام خط و نشون کشید و رفت سراغ نفر بعد. بعد از اینکه حضور غیاب کرد رفت سر وقت درسش. در طول درس سعی کردم یادم باشه که اون استاد آرمانه و حواسم به درسش باشه. درسش که تموم شد مثل جلسه های قبل وقت اضافه آورد. همه همه کل کلاس و برداشته بود. یکی از دخترای کلاس گفت:

-استاد شما مجردید؟

با حرص لبام و جمع کردم. آرتا خنده ی جمع و جوری کرد و گفت:

-در آستانه ازدوام

چند تا از دخترای کنارش به دختر گفتن:

-دیدي گفتم

دخترم پنچر نشست سر جاش. یکی از پسرا گفت:

-بهتون نمیخوره زن داشته باشید. زن آدم و پیر میکنه شما جوونید

دوست داشتم خفه شون کنم. آرتا با خنده گفت:

-نامزد من هنوز فرصت نکرده پیرم کنه. ایشالله بعد عروسی

با اخم به آرتا نگاه کردم که با خودش یفتگی لبخند زد. منم گفتم:

-اتفاقا یه همسر میتونه خیلی جوونتون کنه استاااا...پشت سر هر مرد موفق یه زن وایساده

آرتا گفت:

-نه خیر خانوم این خبرا نیست

با جدیت گفتم

-معلوم نیست شما چیکار کردید که همسرتون ترجیح داد جلوتون باشه تا پشتتون

آرتا هم کم نیاورد

-همسرم پشتم هست ولی با ماهیتابه

با تعجب نگاه کردم. الان چند تا از بچه ها میخندیدن. ولی محال بود کم بیارم

همونطور که لبخند شیطننت آمیزم و بر لب داشتم گفتم:

-نامزدتون خبر داره اینجوری پشتش حرف میزنید؟

آرتا با لحن ترسیده به ساعتش نگاه کرد وگفت:

-بچه ها دیر شد خسته نباشید

بعد رو به من گفتم:

-خانوم محتشم یه لحظه

رفتم سر میزش. سوئیچ و گرفت جلوم گفت:

-برو تو ماشین تا من پیام

سوئیچ و گرفتم و با حالت قهر روم و برگردوندم. کلاس خالی شد. خواستم از کلاس خارج شم که گفت:

-برو بعدا ازت میکشم چرا قهری توله

برگشتم و با همون حالت گفتم:

-توله عمته

شونه ای بالا انداخت و با مظلومیت گفت:

-عمه ندارم که

لب گزیدم و گفتم:

-واقعا؟

خندید و گفت:

-یه جور میگی واقعا انگار فلجم

سر کج کردم و گفتم:

-خیلی بده که عمه نداری

همونطور که داشت خنده ی جذابش و جمع میکرد گفت:

-چیش بده؟ فوشات فلج شد؟

لبخند دندون نمایی زدم:

-نعه

بعد عقب گرد کردم و از کلاس خارج شدم...

تو ماشین منتظر آر تا بودم که دیدم داره میاد. سوار شد. همونطور که راه میوفتاد گفت:

-خب گفتمی چرا قهری؟

رو صندلیم جا به جا شدم و با اعتراض گفتم:

-ینی من نباشم تو باید پشتم حرف بزنی؟ من گیر میدم بهت؟

سعی کرد لبخندش و جمع کنه

-نه عزیزم من غلط کردم

-غلط و نکن که مجبور شی بگی غلط کردم

با ناچاری سری تکون داد و گفت:

-چشم دیگه تکرار نمیشه. چیکار کنم آشتی کنی؟

با قهر گفتم:

-لازم نیست کاری کنی

نگام کرد. از اون نگاهها که آدم و دیوونه میکنه

-چرا لازم نیست. من صلاح میدونم چیکار کنم آرام خانوم باهام آشتی کنه نه شما

-نمیخواه

تهدید وار نگاه کرد

-چرا میخواه

بعد مسیروش و عوض کرد

-میریم واسه عروسی خرید کنیم

با تعجب گفتم:

-روانی عروسی یه سال بعده

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چه ربطی داره..من دوست دارم الان بخرم..مشکلیه

سری به نشونه تاسف تکون دادم. جلوی یه مرکز خرید وایساد وبا هم رفتیم تک تک مغازه ها رو دید زدیم.

جلوی یه مزون وایسادم و با چشمم به لباس عروس تو ویتترین اشاره کردم. یه لباس بلند و پف دار کار شده و

همونطور که میخواستم آستین دار. آرتا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دوسش داری؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-سوال بیجایی بود

همونطور که سعی میکرد نخنده سر تکون داد

-برو تو پرو کن زبون نریز مارمولک

چپ چپ نگاه کردم:

-چرا امروز انواع اقسام حیوانات و بهم نسبت میدی؟

سر کج کرد و گفت:

-شبیه شی خب

اخم کردم و گفتم:

-اصن من نیام

بازوم و گرفتم. همونطور که میبرد سمت مزون با غر غر گفت:

-چقد تو لوس شدی امروز. هی باید منت بکشم

بعد رفتیم داخل مزون. دختر لاغر اندامی از پشت میز بلند شد و با لبخند ملیح رو به من سلام کرد و بعد از اینکه لبخندش و تبدیل به چشم غره کرد به آرتا سلام کرد. اصلا از این حرکتش خوشم نیومد. رفتم جلوی آرتا و ایسادم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-اون لباس پشت ویتترین چنده؟

آرتا گفت:

-قیمت نمیخواد.. بدین پرو کنه

دختر لبخند مصنوعی و رو مخی زد و گفت:

-سایزش نیست کوچیکه

آرتا شونه بالا انداخت و گفت:

-بزرگترش و بدین

دختر گفت:

-ندارم. اصلا برام نمیاد.

آرتا نشست رو میل گوشه و با بیخیالی گفت:

-خب همون و بده

دختر که بهش بر خورده بود گفت:

-خب آقای محترم اندازه ش همیشه. یه لباس مناسب انتخاب کنید

آرتا بلند شد و گفت:

-نمیخواه

بعد با اخم رو به من کرد

-آرام بیا

بعد از مزون خارج شد. منم پشت سرش رفتم بیرون. با ناراحتی گفتم:

-چرا اومدی بیرون؟

با بی حوصلگی گفت:

-از رفتارش خوشم نیومد

اخم کردم و گفتم:

-ولی من لباسه رو میخواستم

لحنش و آروم کرد و دستام و گرفت:

-بهترش و میخرم واسه ت خب؟

اخمم یکم باز شد. آرتا گفت:

-دختره یکی از شاگردام بود. به خاطر بی ادبیش حذفش کردم. هنوزم باهام سر جنگ داره

-ولی من که با دختره کاری ندارم. لباسه رو میخوام

یکم کلافه شد

-آرام بسه. وقتی گفتم میگیرم میگیرم دیگه

دیگه چیزی نگفتم و شونه به شونه ش از مغازه های پر زرق و برق رد میشدیم

جلوی یه طلا فروشی وایساد. به یکی از حلقه ها اشاره کرد. زیادی نگین کاری شده بود. چشمم خورد به یه حلقه ساده تر. بهش اشاره کردم

-این چطوره؟

دلخور نگام میکنه

-دارم دنبال گرونترین حلقه میگردم بعد تو میگی این؟

لبام و جمع کردم و با بیخیالی گفتم:

-قیمتش مهمه مگه؟

-آره مهمه

لبخندی زد:

-اما واسه من مهم نیست

بعد رفتم داخل. آرتا هم پشت سرم اومد. فروشنده لبخندی زد و گفت:

-سلام خوش آمدید

-ممنون حلقه میخواستیم

آرتا کنارم وایساد و گفت:

-حلقه میخواستیم

زیر لب گفتم:

-این که همین الان گفتم

فروشنده نمونه حلقه ها رو آورد و من بدون فکر به حلقه ای که تو ویتترین دیدم اشاره کردم و گفتم:

-این و میخوام

آرتا کلافه گفت:

-نمیخواهی بقیه رو هم ببینی؟

نگاش کردم و با یه لبخند که میدونستم رو مخش بود گفتم:

-نه همین خوبه

کلافه چشماش و رو هم گذاشت و رو به فروشنده گفت:

-اندازه دستش و بدید

فروشنده انگشتر و داد دستم. انداختم تو انگشتم..به دست ظریفم میومد. آرتا هم حلقه ش و انداخت. واسه

اونم خوب بود. بعد از حساب کردن اومدیم بیرون

-ینی واقعا تو اون حلقه ی ساده رو انتخاب کردی

با بغض مصنوعی گفتم:

-دوستش نداری؟

-من سلیقه ت و دوست دارم ولی نباید یه چیز گرون تر انتخاب میکردی؟

کلافه سر تکون دادم و گفتم:

-نه از انتخابم راضیم

اونم دیگه حرفی نزد و دوباره مشغول گشت و گذار شدیم...

تو اتاقم نشسته بودم و به حلقه م نگاه میکردم. خیلی ذوق داشتم. همونطور که از زوایای مختلف بهش نگاه

میکردم در باز شد و آرشام اومد تو. با کلافگی گفت

-فردا یه قرار با نگار بزار

با تعجب زل زدم بهش

-با نگار؟

اونم نگام کرد

-نه با ارواح عمه ش

گیج گفتم:

-تو به نگار چیکار داری؟

اخم کرد

-قرار میزاری یا نه؟

-خب بگو چرا

با کلمات قاطع گفت:

-آرام از طرف خودت نگار و به یه کافه دعوت میکنی ولی من به جات میرم حالیه؟

با شک رو تختم جا به جا شدم و کنارش نشستم

-آرشام؟ دیشب که گفتم نگار میخواد ازدواج کنه و تو عصبانی شدی یه دلیلی داشتی نه؟ تو نگار و دوست

داری؟ دیشب رفته بودی تا جلوی پدرش و بگیری؟..آره؟

با کلافگی چشاش و بست:

-آرام!

-چرا نگفتی به من؟ انقد با هم غریبه ایم؟

با جدیت کلامش گفت:

-ربطی نداره آرام. آدم همه ی چیزا رو نمیتونه بگه

باورم نمیشد آرشام عاشق شده..اونم عاشق کی؟!..عاشق کسی که سایه ش و با تیر میزد. ولی نگار گفت عاشق

یکی دیگه س. یینی اون یکی دیگه میتونه آرشام باشه؟

همونطور منتظر نگام میکرد. گفتم:

-باشه میگم بهش

سری تکون داد و خواست بره بیرون که گفتم

-تشکر نمیکنی؟

برگشت سمتم و با اخم گفتم:

-باز تو پرو شدی؟

-نمیتونی تشکر کنی؟

-کاری نکردی وظیفه ت بود

بعد رفت بیرون..بیخیال آرشام شدم و زنگ زدم به نگار و گفتم فردا بعد از ظهر تو اون کافه ی همیشهگیمون منتظرشم. که در واقع آرشام منتظرشه...

آرشام

امروز بر خلاف بقیه روزا چند دقیقه وقت صرف انتخاب لباسم کردم. بهترین ادکلنم و طبق سلیقه آرام زدم و امیدوار بودم با سلیقه ی نگارم جور باشه. حتی نمیدونم چی شد که سلیقه نگار واسه م اهمیت پیدا کرد. موهام و کاملاً مرتب با ژل بالا دادم. آستین پیرهنم و طبق عادت دو سه تا زدم و زنجیر تو گردنم و زیر پیرهنم مخفی کردم و از اتاق بیرون رفتم. مامانم از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-باز کجا؟

بعد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چه تیپی هم زده. چشمت نزنن

بغلش کردم و گفتم:

-زود میام

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه برو. فقط مواظب باش عروس نیاری واسه م

خندیدم و گفتم:

-قربون دهنتم. شاید سر راه یه عروسم برات گرفتم فقط دعا کن با کفشش نزنه فرق سرم

-کبکتم که خروس میخونه. خدا رحم کنه..وایسا اسفند دود کنم

همونطور که از خونه بیرون میرفتم گفتم:

-نه مادر من نمیخواه

بعد در و بستم و کفشام و پوشیدم. حدود دو سه دقیقه صرف واکس زدن کفشم کردم در حدی که نزدیک بود پاره شه بعد رفتم پایین و از خونه خارج شدم. جلوی یه گل فروشی ترمز کردم و رفتم تو. پسری که پشت پیشخوان بود گفت:

-بفرمایید

نگاهی به سر تا سر مغازه انداختم و گفتم:

-گل میخوام

خنده ی ریزی کرد و گفت:

-خب چه گلی میخواید. واسه چه مراسمی میخواید؟

همونطور که داشتم گلای رز و جا به جا میکردم گفتم:

-یه دسته گل شیک بده ببینم چه میکنی

-گلاش و انتخاب کن میزنم برات

پنج تا گل رز قرمز برداشتم و گذاشتم رو میز

-بیا بزن ببینم چی میزنی

سری تکون داد و حدود چند دقیقه بعد یه دسته گل شیک تحویلم داد. حساب کردم و اومدم بیرون. دسته گل کاملاً ساده ولی شیک بود.. گذاشتم رو صندلی کنارم و رفتم سمت کافه...

نشسته بودم و چشمم به در دوخته بودم. یهو نگار اومد داخل کافه. لبخند زدم. نگاهش دور تا دور سالن چرخید. دنبال آرام میگشت. بلند شدم و رفتم سمتش. با دیدنم تعجب کرد. گفت:

-من با آرام قرار داشتم نه؟

خیلی خونسرد گفتم:

-نه

یه قدم رفت عقب:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

خندیدم و گفتم:

-حالا چرا میترسی؟ نمیخورمت دختر بیا بشین

لحنش رنگ عصبانیت گرفت:

-مسخره کردی؟ تو و آرام با هم میخواید دستم بندازید نه؟

دستام و از هم باز کردم و با لحن جدی تری گفتم:

-چرا باید دستت بندازم؟ مگه بیکارم. بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم...

همونطور که عقب گرد میکرد گفت:

-من با تو حرفی ندارم

رفتم پشت میز نشستم و گفتم:

-مهم نیست بشین

با حرص کیفش و انداخت رو میز و نشست. با چشمای به خون نشسته نگام کرد

-چی میخوای بگی؟

-میخوای با اون پیرمرد ازدواج کنی؟

سر پایین انداخت:

-نه

تکیه دادم به صندلیم و گفتم:

-پس با من ازدواج کن

سرش و با شتاب بلند کرد

-چی؟

خونسرد گفتم:

-دوباره بگم؟

با دستپاچگی گفتم:

-تو.. تو چی داری میگی.. م.. من.. من چرا باید با تو ازدواج کنم

آرنجم و رو میز گذاشتم و گفتم:

-تو از من بدت میاد؟

جوابی نداد

-بگو از من بدت میاد تا دیگه حرفی نزنم

لبش و با زبونش تر کرد و گفتم:

-آرشام ول کن حالم خوب نیست

لبخند کم رنگی زدم

-حالت و خوب میکنم.. هوم؟

-هیچی درست نمیشه حالم خوب نمیشه بابام میکشنت

بیخیال گفتم:

-بابات نمیتونه من و بکشه

با بغض گفتم:

-لجبازی نکن آرشام ما مال هم نیستیم

نیشخند زدم:

-چرا میپوچونی. تو دوسم داری یانه؟ فقط همین مهمه

سر پایین انداخت و با لحن آرومی گفتم:

-بگم آره فرقی تو وضعیت ایجاد میکنه؟

-آره..آره..میکنه. حداقل تکلیف من معلوم میشه

اشکش چکید رو صورتش. با سرعت پاکش کرد

-من نمیتونم قبول کنم آرشام. میخوای چیکار کنی؟

با عصبانیت گفتم:

-هر کاری. اگه دوسم داری بمون اگه نه برو

با بغض گفتم:

-برم؟

-نمیتونم کسی و که دوسم نداره به زور نگه دارم

به زور لبخند زد

-میمونم

حتی فکرش و نمیکردم که اونم دوسم داشته باشه. الان فقط باید جمشید و راضی کنم...

نگار

انقد به هم لبخند زدیم که خندم گرفت. تصور این که آرشام دوسم داره دلم و میلرزوند. با هم قهوه خوردیم و

بعد سوار ماشین شدیم و کل خیابونا رو چپ و راست دور زدیم. بارون می اومد. خیابون خیس خیس بود.

آهنگ ملایمی تو فضا پیچیده بود و عطر تلخ آرشامم آدم و مست میکرد. گوشه آرشام زنگ خورد. گوشیش رو

داشبورد بود. گفتم:

-نگا کن کیه

گوشیش و برداشتم. اسم آرتا روش خودنمایی میکرد. گفتم:

-آرتا

همونطور که حواسش به رانندگیش بود گفتم:

-بده من

گوشی و دادم بهش. جواب داد

-الو؟

...

-چیشده چرا هول میزنی؟

...

نمیدونم چی گفت که ترمز شدیدی زد

-چییی؟

...

-الان کجاست؟

...

-خو بیشور چرا نبردیش بیمارستان؟

...

نگران شدم. بیمارستان چرا؟ آرشام گوشه و قطع کرد. نمیدونستم چی بپرسم. مغزم کار نمیکرد...

آرشام با عصبانیت گفت:

-میتونی بری خونتون. باید برم ببینم این آرتا چه گلی زده سرمون

-چیشده؟

با کلافگی گفت:

-آرام حالش بده

هینی کشیدم و گفتم:

-منم میام

زد به فرمون و گفت:

-برو نگار برو عجله دارم

بی حرف پیاده شدم. دلخور نگاش کردم و در و بستم. ماشین با سرعت از جا کنده شد. آرام همش میگفت زیاد واسه آرشام مهم نیست و باهم رابطه ی خوبی ندارن. ولی معلومه آرشام دوستش داره. تو دلم بهش حسودی کردم. نگار حسودی اونم به خواهر آرشام؟ رفیقت؟ همینطوری زیر لب با خودم حرف میزدم و برای خودم تاسف میخوردم. تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه...

آرشام

وارد اتاق آرام شدم. آرتا با کلافگی موهای آرام و نوازش میکرد. با حرص رفتم سمتش

-چرا نبردیش بیمارستان؟ مهم نیست برات؟

آرتا با صدای آرومی گفت:

-ساکت باش تازه خوابیده. بیمارستان لازم نیست حالش خوب میشه

هولش دادم کنار و گفتم:

-خفه بمیر بابا همین الان میره بیمارستان

خواستم آرام و بلند کنم که بازوم و گرفت

-آرشام ول کن دیگه.. گفتم حالش خوبه

زدم تخت سینه ش و گفتم:

+تو حالت نیس؟.. قلبش ضعیفه میفهمی؟

کلافه گفت:

-مشکل قلبش نیست سرما خورده.. با هم بیرون بودیم اونم جو گرفتتش تو این سرما بستنی خورد

با غیض گفتم:

-خاک تو سر بی مغزت

سر پایین انداخت و چیزی نگفت

-میفهمی اگه بلایی سرش بیاد چیکارت میکنم

با کلافگی هولم داد و گفت:

-آرشام مسخره بازی در نیار حالش خوبه

مامان اومد تو اتاق و گفت:

-برید اون ور بالا سر بچم دعوا نکنید

من و آرتا از اتاق بیرون رفتیم و طول و عرض حال و طی میگردیم..گوشیم زنگ خورد. نگار بود. پوفی کشیدم و

جواب دادم:

-بله؟

-چی شد؟ آرام حالش خوبه؟

-خوابه

-بردینش بیمارستان

-نه..نگران نباش بهتر میشه

صداش بغض آلود شد

-خبرم کن خب؟

-چشم..خدافظ

بعد قطع کردم. صدای گریه مامان می اومد. سراسیمه اومد بیرون و با گریه گفت:

-داره چرت و پرت میگه..هزیون میگه

هر دو رفتیم سمت اتاق آرام. ناله های خفیفی میکرد. آرام گفت:

-پ..پرهام. تو رو خدا من و ببخش..پرهااام

همینطور گریه میکرد و هزیون میگفت

-من..دوست دارم پرهام..دوست دارم

هق هقای آرومش اتاق و پر کرده بود. آرتا با حال بد نگاهش میکرد. سخت بود ولی حقیقت داشت. تموم ذهن

آرام پرهام بود. گوشت و پوست و استخوانش اسم پرهام و فریاد میزد. میدونم تحملش برای آرتا سخته ولی

خب اون میدونست و اومد خواستگاری آرام. رفتم سمت آرام و بلندش کردم. دیگه نمیشد با عقل آرتا تصمیم

گرفت. آرتا رو کنار زدم و آرام و از اتاق خارج کردم. تموم نگرانیم این بود که حالش بدتر شه. گریه هاش در اوج بیهوشی نگران ترم میکرد. بی توجه به صدای گریه ی مامان و صدا کردنای آرتا از پله ها پایین رفتم و وارد پارکینگ شدم و آرام و گذاشتم تو ماشین. ماشین و روشن کردم. همین خواستم راه بیوفتم یهو در باز شد و آرتا نشست تو ماشین. با حرص نگاهش کردم که گفت:

-راه بیوفت تا بلایی سرش نیومده...

آرام

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم. طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده. آرتا بالا سرم نشسته بود ولی حواسش نبود. انگار اصلا تو این دنیا سیر نمیکرد. یکم نگاهش کردم که بلاخره به خودش اومد و نگاهش به نگاهم خورد. لبخند زد و گفت:

-کشتی من و تو

چیزی نگفتم. تو سکوت به هم نگاه میکردیم. سرم درد میکرد. نگاهی به سِرْم تو دستم انداختم. تقریبا داشت تموم میشد. آرشام اومد تو. اخم کرد و گفت:

-تو بعد بیست سال زندگی هنوز نمیفهمی چه غلطی باید بکنی چه غلطی نباید بکنی؟

جوابش و ندادم. آرتا سر تکون داد و کلافه گفت:

-آرشام ول کن حالش خوب نیست

آرشام با حرص نگاه کرد. بعد گفت:

-سرمت که تموم شد بیاید

بعد رفت بیرون. آرتا لبخند زورکی زد و گفت:

-داداشت چرا انقد بی اعصابه؟

با بغض گفتم:

-همیشه اینطوری بود. از وقتی یادمه باهام دعوا میکرد

دلش از صدای بغض آلودم سوخت. دستی به موهام کشید و گفت:

-من اگه خواهری مثل تو داشتم هرگز باهات دعوا نمیکردم

با همون بغض آغشته به صدام گفتم:

-خوشبحالش

خندید

-خوش به حال کی؟

-هر کی که خواهرت بود

زد نوک بینیم و گفت:

-از کجا معلوم. شاید خواهرم شیطون بود. من که واسه همه خوش اخلاق نیستم

لبخند زد که بغضم میلرزوندش

-واسه من هستی

خندید و دستم و بو*سید. سرمم که تموم شد خودش از دستم کشید و با هم از بیمارستان خارج شدیم...

-نگار بگو چی شد؟

با شیطنت گفت:

-شاید زنداداشت شدم

خندیدم

-ینی تو هم برادر عاشق من و دوست داری؟

هلنا قیافه ش و مشمئز کرد و گفت:

-برادر عاشق؟..برو بابا دلت خوشه

نگار چشم غره ای بهش رفت

-حسود

هلنا پوزخندی زد و گفت:

-به چی حسودی کنم؟ به اون وحشی؟

نگار با تمسخر گفت:

-نه که عشق تو خیلی راهه..اصن تا حالا رنگ پسر دیدی؟

هلنا کم نیاورد

-پس چی. برو پاشنه خونه مون و نگا کن. دیگه کنده شده از بس خواستگار پشتش جون داده

نگار با سر تایید کرد:

-آره مخصوصا اوس ممد

اونا بحث میکردن و من و ترانه به بحث جذابشون میخندیدیم. هلنا از تک تک خواستگارش میگفت و نگار با تمسخر جوابش و میداد. بحث حسابی داغ شده بود که استاد اومد سر کلاس و به این بحث پایان داد...

کلاس به کندی تمام با هیز بازیای راد تموم شد. خواستم برم بیرون که راد استادمون صدام کرد. پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سمتش. همونطور که وسایلیش و تو کیف چرمیش جا میداد گفت:

-مجردی؟

از این همه پروئیش عصبی شدم. گفتم:

-چطور؟

شونه بالا انداخت و در و بست. با حرص گفتم:

-چرا در و بستید؟

با همون خونسردی اعصاب خورد کن گفت:

-صلاح دونستم در بسته باشه

بعد اومد نزدیکم و تو فاصله یه سانتی متریم وایستاد. نگاه خریدارانه ای بهم انداخت که با حرص کوله مو کوبیدم تخت سینه ش و با داد گفتم:

-مرتیکه خراب گمشو

خواستم برم که گفت:

-چند؟

دندونام و به هم فشار میدادم

-چی چند؟

با صدای خونسرد گفتم:

-یه شب چند؟

میتونستم دودی که از کله م بلند میشه رو احساس کنم. خواستم داد بزنم که دستش و گرفت جلوی دهنم

-هیس هیس. میدونم مال آرمانی. ولی یه شب مشکل نداره. داره؟

با حرص دستش و پس زدم و با لحنی که سعی کردم قاطع باشه گفتم:

-حیف تو نیست که استاد جماعت باشی؟ تو میای به ملت چیز میز یاد میدی بدبخت؟

پوزخند زد و گفت:

-بلبل زبونی نکن..نکن..نکن

یهو در باز شد و مهرداد جلوی در حاضر شد. از دیدنش اونم اینجا تعجب کردم. مهرداد با اخم به فاصله ی

بینمون نگاه کرد. راد دستی به موهاش کشید و کیفش و برداشت و از کلاس خارج شد. مهرداد که هنوز تو شوک

بود گفت:

-چیکار داشت؟

روم نمیشد بگم چی گفت..فقط گفتم:

-به آرتا بگو میخوام کلاسش و حذف کنم

بعد خواستم بحث و عوض کنم:

-اینجا چیکار میکنی؟

-با آرتا بیرون بودم دیر کردی آرتا گفت بیام دنبالت. پیش رفیقاتم نبودم

سر تکون دادم و از کلاس رفتم بیرون. اونم دنبالم اومد و خودش و بهم رسوند

-شنیدم مرتیکه چی گفت. فعلا به آرتا نگو بعدا خودم بهش میگم. مراقبم کاری نکنه

با بی احساسی گفتم:

-نمیخواه بگی..مهم نیست

-ینی چی مهم نیست دختر. اگه غلط اضافی کنه چی؟ یا به آرتا بگو یا به داداشت آرشام

نوچ کلافه ای گفتم و با ناچاری سر تکون دادم. بعد با هم از دانشگاه بیرون رفتیم...

نشستیم تو ماشین. من عقب نشستم و مهرداد جلو. آرتا با بی حوصلگی گفت:

-میخواستید فردا بیاید. در ضمن آرام خانوم از این به بعد دیر که تشریف میارید لاقول گوشیتون و جواب بدید

گفتم:

-مگه زنگ زدی؟

نیشخند زد و گفت:

-خسته نباشی واقعا

گوشیم و درآوردم دیدم ۵ بار زنگ زده. ولی چون گوشیم سایلنت بود نشنیدم. بحث و عوض کردم

-میخوام کلاسم و با راد حذف کنم

-چرا؟

خونسرد گفتم:

-ازش خوشم نمیاد

دروغم نگفتم. واقعا ازش خوشم نمیومد

-خوشم نمیاد دلیلی بر حذف کردن کلاس نیست. کلاسات و خیلی منظم میری

مهرداد گفت:

-بس کنید بحثای زن و شوهریتون و تند تر برو دادگاه دیر شد

رو صندلیم جا به جا شدم

-دادگاه چرا؟

مهراد خندید و گفت:

-امروز تو باغ نیستی ها؟ دادگاه یلدا دیگه

آرتا تو چهارراه پیچید راست و گفت:

-حالا چرا تو کبکت خروس میخونه؟

مهراد به صندلش تکیه داد و گفت:

-چون بلاخره تکلیف اون آرمین عوضی معلوم میشه

آرتا با نیشخند و کنایه گفت:

-باشه باشه. الان مثلا من نمیدونم چرا خوشحالی

دیگه کسی حرفی نزد. دیدم آرتا پیچید تو خیابونمون. شاکی گفتم:

-چرا میریم اینجا؟

با بیخیالی گفت:

--منزلتون عوض شده؟

با اعتراض تو صدام گفتم:

-منم میخوام پیام دادگاه

با بی اعتنایی پیچید تو کوچه. زدم به بازوش

-کر شدی ایشالله؟

مهراد با خنده گفت:

-یه کاری و بخواد بکنه میکنه تلاش نکن

آرتا جلوی در خونمون ترمز کرد و برگشت سمتم. طبق عادت موهام و مرتب کرد و گفت:

-عین یه همسر مهربون و خوب برو خونه خبرش و بهت میدم

مهراد زد به بازوی آرتا و گفت:

-آقا آقا اینجا مجرد نشسته محض رضای خدا

توجهی نکردم. دستش و گرفتم و گفتم:

-چرا؟

دستم و تو دستش فشار داد و گفت:

-چون من میگم. برو

بی توجه بهش گفتم:

-یادت نیست دفعه پیش که...

پرید وسط حرفم

-آرام! برو

با قهر روم و برگردوندم و از ماشین پیاده شدم. در و بستم. ماشین قبل از اینکه فرصت کنم برگردم سمت خونه با سرعت از جا کنده شد و دور شد. انقد با حسرت به ماشین نگاه کردم که به یه نقطه تبدیل شد. آهی کشیدم و در و با کلید باز کردم و رفتم تو خونه...

یه چشمم به گوشی و یه چشمم به کتاب بود. فردا آرتا امتحان میگرفت و عملاً هیچی نخونده بودم. یه خط میخوندم و هیچی نمیفهمیدم. دوباره برمینگشتم از اول شروع میکردم. اعصابم خورد شد. اه عصبی گفتم و کتاب و پرت کردم اون ور. بلاخره گوشیم زنگ خورد. آرتا بود!

-چی شد؟

-سلام حال شما خوب هستید خب خدا رو شکر منم خوبم

کلافه گفتم:

-آرتا! بگو چی شد

-آرمین حکم اعدام خورد. یلدای بی عقل خواست بگذره که مهرداد نداشت

-چرا میخواست بگذره؟

-نمیدونم. حالش خوب نبود

با ناراحتی گفتم:

-کاش من بودم

-تموم شد آرام بحث نکن

دلخور گفتم:

-باشه. من برم درس بخونم

صدای قهقهه ش تو گوش می پیچید:

-آخی.. فردا امتحان داری؟

با حرص گفتم:

-زهر مار. هیچی نخوندم

با تمسخر گفت:

-برو بخون عزیزم بدو. بدو تا آخر ترم محتاجم نشدی

-من محتاج تو شم؟ حتی این ترم بیوفتم منت نمیکنم

با لحن اعصاب خورد کن تو صدایش گفت:

-اوم.. میبینیم

با حرص گوش می و قطع کردم. انداختم کنار بعد کتاب و برداشتم و مشغول خوندم شدم...

از وقتی آرتا نمره ها رو اعلام کرده بق کرده سر جام ولو شده بودم. نه و نیم نمره ای نبود که انتظار داشتم.. نه و نیم خیلی پایین بود ینی لب مرز. ینی محتاج آرتا. بچه ها همه رفتن و کلاس خالی شد و فقط چند تا از بچه های بدبخت تر از من دور میز آرتا بودن. آرتا با جدیت درخواستشون برای نیم نمره بالا تر و رد میکرد و این ینی من این ترم رد میشم. همه رفتن. آرتا هم داشت بیرون میرفت که چشمش خورد به من که ته کلاس نشسته بودم. با بی رحمی الکی گفت:

-آخی. ترم بعد بیشتر بخون. چون ۹ و نیم و ده نمیکنم خانوم محتشم

جوابش و ندادم و سعی کردم تموم مظلومیتهم و بریزم تو چشم. ولی انگار رو آرتای حال حاضر تاثیر نداشت. لبخند حرص درآری زد و گفت

-با ارفاق شدی ۹ و نیم. میدونستی؟. نمره ت ۹ و ۲۵ بود

با حرص زل زدم بهش:

-معلوم نیست با برگه م چیکار کردی وگرنه من کمتر از ۱۸ نمیشدم

-سقف نریزه ی وقت. ۱۸ کجا بود؟ شما نه و ۲۵ گرفتی با ارفاق شدی نه و نیم. حالا هم پاشو برو به کلاسات برس

با راد کلاس داشتم. هیچ جوهره نمی رفتم. همونطور که از کلاس می رفتم بیرون گفتم:

-بریم بیرون؟

در کلاس و بست و گفت:

-نه خیر.. کلاست مهم تره

امروز بدجوری رو اعصاب بود

-نمیخوام برم

تو چشم نگاه کرد و گفت:

-مشکلی با راد پیش اومده؟

با نوک کفشم رو زمین اشکال نامعلوم میکشیدم. بغض کرده بودم. هیچی نگفتم

-آرام با پنهن کاری چیزی حل نمیشه. یا میگی مشکلات چیه یا میری سر کلاست

چی میگفتم؟ می گفتم بهم پیشنهاد داده؟ حتی با فکر کردن به واکنش آرتا گریه م میگیره. دروغ گفتم که بلد نیستم. همه ی دروغام همون لحظه لو میره. واسه همین گفتم:

-احساس میکنم خیلی کلاسای بیخودی داره. شخصیتشم از اون بدتر

خنده ش و جمع کرد:

-قبول دارم. ولی باید بری سر کلاست

دندونام و به هم فشار دادم و مجبور شدم راهی که نباید و برم. دستم و گذاشتم رو سینه م و با ناله ی سوزناکی گفتم:

-آییییی..قلبم..آرتا

چهره ش نگران شد. تو دلم هزار بار ازش عذر خواهی کردم. دستم و گرفت و با نگرانی که تو صداس موج میزد گفت:

-آرام چی شد؟

وزنم و انداختم روش آه جگر سوزی کشیدم و با بغض مصنوعی گفتم:

-آرتا دارم میمیرم..قلبم..قلبم درد میکنه آرتا!!!

هول شده بود. تا به خودم اومدم رو زمین و هوا معلق بودم. آرتا زیر زانوم و گرفت و بلندم کرد. شوخی شوخی جدی شد. همونطور که سعی میکردم ضایع بازی درنیارم گفتم:

-آرتا نکن..دانشگاس ها

بی توجه به من با نگرانی رفت سمت ورودی دانشگاه. منم که گاهی آخ و اوخ الکی میکردم

-آروم باش..خب؟

من و سوار ماشین کرد و استارت زد. گفتم:

-کجا میریم؟

-بیمارستان

وای نه. اگه بریم بیمارستان و دکترا بهش بگن آرام دروغگو سیاهت کرده خیلی بد میشه. دستش و که تو دستاش بود محکم تر گرفتم و با احتیاط گفتم

-الکی گفتم..حالم خوبه

سرش با شتاب برگشت سمتم. تا حالا عصبانیتش و در این حد ندیده بودم. فکش قفل شده و رنگش به قرمز میزد. چند ثانیه فقط نگام کرد. بعد از ماشین پیاده شد و به ماشین تکیه داد. دستش کلافه وار رو موهاش حرکت میکرد. میدونم کار بدی کردم ولی بهتر از این بود که بفهمه راد چیکارم داره. چند دقیقه بعد اومد تو ماشین. داد زد:

-من و دست میندازی؟ شعورت کجاست آرام؟

با خجالت خودم نزدیکش کردم. دستم و بردم پشت گردنش و گونه ش و بوسیدم. آرامم گفتم:

-ببخشید

بی توجه به عذرخواهیم گفت:

-پاشو برو سر کلاست

با احتیاط گفتم:

-نمیشه نرم؟

داد زد:

-نرو..به جهنم..به درک

بعد ماشین و روشن کرد و با سرعت رفت سمت خونه. منم چیزی نگفتم و فقط نگران بودم از شدت خشم سخته نکنه...

مامان با ذوق با مامانِ نگار حرف میزد و من و آرشام همونطور که اظهار بی تفاوتی میکردیم گوش میدادیم..آرشام جوری سرش و کرده بود تو گوشیش و وانمود میکرد چیزی نمیشنوه که آدم خنده ش میگرفت. مامان تلفن و که قطع کرد آرشام از حالت بی توجه ش در اومد و گفت:

-چی شد؟

مامان با همون شوق گفت:

-گفتن آخر هفته بیاید

بعد رفت تو آشپزخونه و همونطور که داشت اسفند و از کابینت بیرون می آورد و رو گاز میزاشت با ذوق گفت:

-مادر بمیره برات. قربون سلیقه ت برم. بعد ۲۸ سال آرزوم برآورده شد. از همون بچگیت میخواستم عروسیت و ببینم

اسفند که آماده شد آورد و چند دور دور سر آرشام چرخوند و قربون صدقه ش رفت. بدون توجه به من از کنارم رد شد و رفت تو آشپزخونه. با لحن شاکی گفتم:

-خوبه حالا سر خواستگاری من از این بساطا نبود

آرشام گفت:

-تو مگه حسودی؟

با خونسردی گفتم:

-حسود نیستم فقط اسفند و یکم میاورد این ور تر دودش به منم بخوره

مامان از تو آشپزخونه گفت:

-ایشالله شب عروسیت خودم میام اسفند دود میکنم برات

بغضی نشست ته گلوم. شاید اصن عروسی نباشه. یینی از اون روز یه هفته گذشته و آرتا جواب تلفنم و نمیده. اولش گفتم شاید باهام قهره ولی سر کلاساشم نبود. دو جلسه ست که یه نفر دیگه جاش میاد. استاد جدید نمره من و به ده تبدیل کرد ولی استاد آرمانم نبود. یه بار رفتم خونه شون ولی مادرش گفت آرتا چند روزه خونه نیومده. اگه گریه نمیکرد قطعا حرفش و باور نمیکردم. آرتا غیب شده بود و کسی ازش خبر نداشت. به مامان و آرشام نگفتم ولی هلنا، گار و ترانه همه ی قضیه رو میدونستن و پا به پام دنبال آرتا گشتن. سعی کردم نگران نباشم و به خودم امید بدم که دیر یا زود پیداش میشه ولی به اندازه قطره های اشکی که ریختم ازش ناراحتم و حتی اگه پیدا بشه به این راحتیا نمیبخشمش. با صدای آرشام به خودم اومدم

-آرام!

-چی؟

-خوبه به سلامتی کر هم شدی. گوشیت دو ساعته خودش و کشت

صدای زنگ گوشیم و تازه شنیدم. نگاهی به صفحه انداختم. مهراد بود. رفتم تو اتاق و جواب دادم:

-الو؟

-سلام

-سلام چی شده؟

-خواستم بگم گروه وکالت کنسل شده. فعالیتش قطع شد. شاید برای همیشه

هنگ کرده بودم

-چرا؟ آرتا کجاست؟ ینی چی که گروه وکالت کنسله

دنبال جواب میگشت

-خب، ببین، بعدا جواب سوالات و میفهمی..نگران نباش

داد زدم:

-میگم آرتا کجاست؟ ینی چی که نگران نباشم میفهمی چی میگی؟

سعی کرد آرومم کنه

-آرتا بهم گفت بهت زنگ بزوم. حالش خوبه. فقط میتونم این و بگم

همونطور که اشکام صورتم و خیس میکردن با جیخ گفتم:

-به اون عوضی بگو دیگه مهم نیست چیکار میکنه. تو قبرستون دنبالم بگرده

بعد قطع کردم و گوشی و کوبیدم به دیوار..گوشیم..تموم خاطرات توش..تموم عکسای پرهام هزار تیکه شد و

ریخت رو زمین. در باز شد و مامان و آرشام توی چهارچوب ظاهر شدن. نگاه آرشام از گوشی خورد شده به من

چرخید

-چه خبرته؟ چی شده؟

نشستم رو زمین و با دستام سرم و فشار دادم و آروم گفتم:

-دیگه نمیخوام ریخت آرتا رو ببینم. هیچ وقت...

دانای کل

مهرداد به سمتش برگشت

-حالش بد بود. میخوای دقیقا چیکار کنی؟ از اول گفتم بازی کردن با این دختر اشتباهه این صد بار

بعد گوشی و انداخت رو میز. همونطور که سیم کارت و از گوشیش جدا میکرد گفت:

-بلاخره یه جوری باید این بازی و شروع میکردم

بعد سیم کارت و دو نیم کرد و انداخت زمین. مهرداد گفت:

-واقعا هیچ حسی به اون دختر نداری؟

تو دلش حساب کتاب میکرد که چه جوابی بده. ولی به هر حال آرام باید فراموش میشد. اون فقط جزئی از ماموریتش بود. نباید تو زندگی‌ش پر رنگ بشه

-نه دیوونه شدی؟ اون فقط بخشی از ماموریت بود

مهرداد نشست رو مبل و گفت:

-ولی دلش و بردی. نباید این کار و میکردی. اشتباه محض بود

خودشم میدونست. اون زیادی به آرام نزدیک شده بود. شاید اولش اون و یکی مثل خواهر نداشته اش مسدونست اما بعد..هر کی بود دل بسته میشد

-دلش و نبردم. شاید فقط بهم عادت کرد یا چیزی تو این مایه ها

-خب عوضی حواست به قلبش هست؟ ضعیفه حالیه؟

آره. حواسش بود. قلب آرام هر لحظه ممکن بود کار دستش بده. یاد اون دروغ مسخره ش افتاد. اون لحظه واقعا نگران بود. حتی اگه میخواست مخفی کنه.

دیگه همه چی تموم شده. بهزاد میخواد هر چه سریع تر آرام و گیر بیاره و این یعنی پایان بازی. مهرداد همونطور که سعی میکرد به کسی زنگ بزنه گفت:

-من دیگه نمیدونم چه کاری باید انجام بدیم. حتی با کسی هم در ارتباط نیستیم. الان دیگه فقط خودمونیم و خودمون

با بیخیالی تظاهری گفت:

-حالا چی شده مثلا؟ فووش چند وقت دیگه س. تحت تعقیبیم میفهمی؟

پوف کلافه ای کشید و ناامیدانه گوشیش و پرت کرد رو مبل. دیگه چیزی نمونه تا هر چی تو این چند سال جمع شده رو بشه...

آرام

مانتوی بلند و رسمی پوشیدم و با ادکلن مورد علاقه م دوش گرفتم..قیافه ی زارم زیر اون آرایش بهتر به نظر میرسید. از اتاق رفتم بیرون دیدم همه آماده ن. آرشام با یه کت اسپرت طوسی. مامان با مانتوی رسمی. آرشام کلافه با دیدنم به ساعت نگاه کرد و گفت:

-چه خبرته. مگه عروسیتنه انقد دیر کردی؟

بی توجه بهش در و باز کردم و کفشای پاشنه ده سانتیم و پوشیدم. مامان و آرشامم اومدن و بعد با هم رفتیم خونه ی نگار اینا...

بحث مراسم های مرسوم بود بین مامان و مامان نگار. پدر نگار نبود. مادرش گفت هنوز آزاد نشده و خبر نداره ما اومدیم خواستگاری. آرشام و نگار رفته بودن تو اتاق و بعد از یه ربع هنوز برنگشتن. مامان نگار که انتظارمون و دید گفت:

-بزارید راحت باشن به هر حال یه عمر میخوان با هم زندگی کنن

ما هم به در و دیوار خیره شده بودیم و منتظر اومدن این دو تا مرغ عشق بودیم. بلاخره اومدن. آرشام نشست و نگار گفت:

-من باید نظر بابام و بدونم

آرشام سرش و با عصبانیت سمت نگار برگردوند و گفت:

-بابات؟ همون که میخواست به زور شوهرت بده؟

نگار سر خم کرد و گفت:

-بلاخره پدرمه. باید در مورد زندگیم نظر بده

آرشام با عصبانیت بلند شد و رو به مامان گفت:

-مامان پاشو. آرام!

مامان نگار گفت:

-ای وای پسر بشین حالا چیزی نشده که

آرشام همونطور که کتش و برمیداشت گفت:

-عادت دارم منت کسی و نکشم

نگار فقط نگاه میکرد ولی میدونستم تو دلش چه غوغاییه. من و مامان با قیافه ی شرمنده خدافظی کردیم و رفتیم سمت خونه. مامان تو ماشین هی سر آرشام غر میزد که آبرومون و بردی. منم داشتم با نگار چت میکردم. ناراحت بود. برخورد آرشام همیشه همینطوری بود...همیشه!...

از خونه زدم بیرون. باد ملایم اسفند ماه صورتم و نوازش میکرد. امروز، تولد پرهام بود. به همین مسخرگی. سال پیش همین موقع با عشق سوپرایزش کردم و امسال

یه کیک کوچیک و یه دسته گل رز قرمز گرفتم و رفتم سر خاکش تا امسال باهام جشن بگیریم. عجیب بود که کسی اونجا نبود. فقط یه سینی حلوا بود و این یعنی مادر پرهام اینجا بود. کیک و گذاشتم رو سنگ قبرش. گل رزم کنارش گذاشتم. آروم گفتم:

-تولدت مبارک دیوونه ی من

شما رو روی کیک گذاشتم و با فندق آرشام روشنش کردم. گیتارم و که با عشق آورده بودم برداشتم و شروع کردم به خوندن:

♡ مته پرسه تو بارونی

مته حاله یه مهمونی

مته ماه عسل می مونی

چی بهت بگم از حالم

از تو از خودم از خیالم

تو که حاله منو میدونی

پای این همه خاطره با دل خون

اگه میشه بمون بری جونمو میبری پشتته سرت

نرو جونو دوتامون

از خیاله تو دل کندم

از تصورشم میمیرم من باور کن

نرو از همه خاطره هام ای رویام

نرو ای همه دنیام

من بدون تو تنهام تو که میدونی ♡

(بهنام بانی_ ماه عسل)

گیتار و زمین گذاشتم و گفتم:

-میدونی بدترین حس دنیا اینه که باشی. ولی نباشی که شمعی تولدت و فوت کنی

صدام با بغض آغشته شده بود

نشستم کل روز باهش حرف زدم. از درد دلم. یاد تولد پارسالش افتادم که چقد همه چی خوب بود

(تو شرکت توی اتاقش همه جا رو تزیین کردم. شمعی کوچیک، گلای رز

و کیک که اون وسط خودنمایی میکرد. آهنگ گل عشق رضا بهرام و پلی کرده بودم. یهو در باز شد و پرهام با

لبخندی که سعی میکرد به قهقهه تبدیل نشه با عشق نگام میکرد

-چه خبره؟

-خبر سلامتی. خانواده خوبن؟

خندید و اوامد سمتم. تو نزدیک ترین حالت ممکن وایساد و همونطور که با بافت موهام بازی میکرد گفت:

-عه؟ خوبن سلام میرسونن شما خوبی؟

بغلش کردم و گفتم:

-همیشه روز تولدت خوبم

با صدای بلند خندید و بغلم کرد:

-چه زبون چربیم داری لامصب

با شیطنت گفتم:

-دلتم بخواد

اونم با حالت شیطون گفت:

-دلم که میخواد ولی جرات ندارم قبل عروسی کاری کنم

با حرص زدم به بازوش

-بی حیای بیشور

خندید و دستم و گرفت

-من مشکلی ندارم ها.. داداشت نمیزاره

با غیض گفتم:

-خیلی کار خوبی میکنه که نمیزاره مثلا جرات داری چیکار کنی؟

با مظلومیت گفتم:

-دلم کیک میخواد

همونطور که کیک و از رو میز برمیداشتم گفتم:

-خوب بحث و میپیچونی.. دارم برات

بعد گفتم:

-شمعا رو که فوت کردی حسابت و میرسم

خندید و با شیطنت شمعا رو فوت کرد و گفتم:

-خب چی کار میخواستی بکنی؟

با جیغ گفتم

-با من در می افتی؟

با شیطنت سمتم خیز برداشت و گفتم:

-اوهوم.. تاوانش چیه؟

دویدم و گفتم:

-حق نداری بهم نزدیک شی

خندید و گفتم:

-شوهرتم لامصب فرار نکن که با قانون طرفی...)

دیگه جونى واسه گریه نمونده بود. شمعی رو کیک آب شده بودن و کیک قابل خوردن نبود. با حرص برش داشتم و پرتش کردم اون ور. کیک پخش شد روی چمن و حالت ناجور به خودش گرفت. دیگه قصد رفتن کردم. نمیدونم چرا نمیشد. سخت بود دل کندن از کسی که یه روزی زندگیت بود. مخصوصا امروز؛ امروز که تولدشه و خاطرات دست از سرم بر نمیدارن...

مامان دیشب سر بحث رفتن به روانشناس و باز کرد. گفت عوض شدم..همش تو خودمم. اعتقاد داشت به ما که نمیگی چه مرگته حداقل به اون روانشناس بگو شاید یه چیزی شد. نمیفهمیدم چرا باید میرفتم پیش کسی که پول میگرفت تا رازام و بهش بگم و اونم گوش کنه. مسخره بود. ولی این تصمیم مامان بود و هیچ جوره نمیشد قسر در رفت. رفتم به مطبی که دیروز آدرسش و پیدا کرده بودم. دکتر امیر نیکو. منشی یه دختر خشکی بود که جز کارش به هیچ چیز اهمیت نمیداد. بعد از اینکه اسمم و صدا کرد رفتم داخل اتاق دکتر. با دیدن پسری تقریبا همسن آرشام تعجب کردم. انتظار یه دکتر جا افتاده و مسن داشتم. من باید سیر تا پیاز زندگی و واسه کسی بگم که فهم و شعورش در حد آرشام یا شاید آرتاست؟ دکتر لبخندی زد و گفت:

-بفرما داخل

رفتم تو و سلامی کردم. جوابم و داد. از جاش بلند شد و همونطور که سمت مبلاى جلوی میزش میرفت گفت:

-خب بشین

نشستم. با مهربونی گفت:

-آرام محتشم؟

-من و میشناسید؟

خندید و گفت:

-من همیشه اسم مریضایی که نوبت میگیرن و میخونم و بیشتر وقتا هم یادم میمونه

با خودم گفتم ینی بیکار تر از منم هست! کی حال داره اسم هزار نفر که هیچ تصویری ازشون نداره بخونه؟ صداس من و به خودم آورد

-خب. چی شده که سر از اینجا درآوردی؟

با انگشتام بازی کردم و گفتم:

-نمیدونم چجوری بگم

با لحنی که احساس راحتی میکرد گفت:

-هر جور دلت میخواد. اگه نمیتونی بگی پس چرا اومدی؟

با خجالت گفتم:

-انتظار شما رو نداشتم

با صدای بلند خندید و گفت:

-اول اینکه شما چیه راحت باش امیر هستم. بعدشم شخص خاصی مد نظرت بود؟

-نه.. فکر میکردم مسن باشید

دستی به موهاش کشید و با شوخی گفت:

-ای بابا.. ما هم دیگه داریم پیر میشیم مهم نیست

بعد با لحن ملایمی گفت:

-اگه میخوای چند دقیقه فکر کن میخوای چی بگی

به پارچ آب اشاره کرد

-اگه خواستی میتونی یه لیوان آب بخوری

یکم ذهنم و جمع و جور کردم. به خودم که اومدم تموم ماجرای زندگیم و براش تعریف کرده بودم. اونم با صبوری گوش میکرد. خب وظیفه ش بود. بعد گفت:

-بین آرام آدم تو زندگی خیلی ها رو از دست میدی. اینکه دوباره عاشق شدی خوبه. ولی باید بفهمی عاشق کی میشی. کسی که یه بار عاشق شده و شکست خورده قلبش از قبل حساس تره. زودتر میشکنه. زودتر کم میاره. ولی باید بفهمه چجوری میتونه دوباره عاشق شه. زندگی کن! بیخیال. آدما میان و میرن. به وقتش میتونی یکی و جا بدی تو قلبت. همه ی آدما یه جور نیستن. همه پرهام نیستن. تو نباید ذهنت و مشغول یه نفر کنی چون شبیه پرهامه. دلیل رفتن آرتا رو نمیدونم. ولی با خودت رو راست باش. آرتا رو دوست داری؟

با بغض ته مونده تو گلویم گفتم:

-هر شب هزار بار این سوال و از خودم میپرسم..اینکه آرتا رو دوست دارم یا نه. ولی دارم. کسی که قلبش یه بار از کار افتاده شاید نتونه دوباره زندگی کنه ولی شک ندارم میتونه عاشق شه. قلب حتی مرده شم عاشق میشه. میمیره. میسوزه

بعد پوزخند زدم

-ولی قلب من فقط باهش بازی شد..اونم توسط کسی که دوستش داشتم...

لبخند زد با آرامش گفت:

-آرام چرا فکر میکنی با قلبت بازی کرده. تو هنوز قصه رو از زبون اون نشنیدی

-فرقی نداره. هر جور حساب میکنم آرتا یه آدم پست و دروغگوئه

-آرام با گفتن اینکه اون یه پست و دروغگوئه فقط آرامش خودت و بهم میزنی. آرتا که نمیشنوه تا بهش بر بخوره

راست میگفت هیچ جوهر فرقی به حال آرتا نداشت. این فقط منم که حرص میخورم. امیر نزدیک تر اومد و گفت:

-میدونم ذهنت آشفته س. اگه میخوای برو بعدا نوبت بگیر دوباره بیا..باشه؟

چند ثانیه مکث کردم و آرام گفتم:

-باشه ممنون

همزمان با من بلند شد و گفت:

-خواهش میکنم. برو از منشی برای هفته بعد نوبت بگیر

سر پایین انداختم و گفتم:

-چشم. خدافظ

-خدافظ

رفتم بیرون و از منشی نوبت گرفتم برای هفته ی بعد. بعد رفتم خونه...

استادی که جای آرتا اومده بود ینی خانوم زارعی داشت درس میداد. اعصابم خورد بود. وقتی به این فکر میکردم کمتر از دو هفته پیش آرتا همین جا داشت درس میداد دوست داشتم گریه کنم و از عالم و آدم شکایت کنم که چرا زندگی من انقدر مزخرفه. زارعی درسش و داد و تموم شد. بچه ها ازش از آرتا پرسیدن. زارعی هم گفت

-خب آقای آرمان دیگه تدریس نمیکنن. تصمیم گرفتن فقط گروه وکالتشون و ادامه بدن. نگران نباشید شاید یه روزی برگرده

چی؟ مهرداد که گفت گروه وکالت کنسل شده. یه جای کار میلنگه. یا آرتا به زارعی چرند گفته یا مهرداد به من. ولی به نظرم گزینه اول منطقی تره. حداقل برای من. با سوالی که اشکان یکی از بچه های پرروی کلاس پرسید مخم سوت کشید

-من که باور نمیکنم. به نظرم ازدواج کرده و زنش نیمیزاره بیاد کلاس کل کلاس رفت رو هوا...

دیگه داشتم دیوونه میشدم که زارعی گفت:

-خیله خب بچه ها خسته نباشید

زودتر از همه از کلاس رفتم بیرون. زنگ زدم به آرشام تا بیاد دنبالم

سوار ماشین شدم. آرشام بدون حرف راه افتاد. ولی مسیروش خونه نبود. انگار کار دیگه ای داشت

-کجا میریم؟

-هییس

عصبی شدم:

-آرشام!

اون عصبی تر گفت:

-اول بهم بگو آرتا کجاست؟ چرا چند وقته خبری ازش نیست باهم نمیرید بیرون؟

با بغض گفتم:

-چیزی نیست. بریم خونه

ماشین و کشید کنار. برگشت سمتم و با اخم کنترل شده ای گفت:

-چیزی نیست؟ چرا هست آرام، چی شده؟

با داد گفتم:

-چی بگم؟ بگم قالم گذاشته؟ بگم رفته گورش و معلوم نیست کجا گم کرده؟ چی بگم؟

چند لحظه مات نگام کرد. دیگه کم کم داشت میگرفت گوشاش چی شنیدن. با اخم غلیظی گفت:

چی؟

سر پایین انداختم و به حرص با ناخونام بازی می کردم. مشتت و کوبید به فرمون و گفت:

-میدونم چیکارش کنم کثافت و

بعد ماشین و با سرعت راه انداخت. معلوم نبود میخواد کجا بره. حتی خودشم نمیدونست. الکی خیابونا رو دور میزد. منم حرفی نمیزدم؛ تا اینکه گوشیش زنگ خورد. لبخندی زد و جواب داد. تموم داد و فریاداش مال ماس لبخنداش مال طرف.

سلام کرد. نمیدونم طرف چی جوابش و داد. با حرفی که زد فهمیدم نگاره

-نگار من با بابات حرفی ندارم اوکی؟

...

-برام مهم نیست. من نمیتونم با یه آدم پست حرف بزنم

...

-نگار دیوونه نشو. آرام هرگز با پدر تو صحبت نمیکنه. اونم برای این موضوع

نگار

با شکایت گفتم

-ینی این موضوع مهم نیست؟

با کلافگی گفت:

-نمیگم مهم نیس ..من نمیزارم خواهرم بره برای ازدواج برادرش التماس کنه

حق داشت. انگار واقعا هیچ چیز قرار نبود حرکت کنه. آروم گفتم:

-باشه خدافظ

بدون اینکه اجازه حرف زدن بدم قطع کردم. وارد خونه شدم. مامان تو اتاقش سر سجاده نشسته بود و گریه میکرد. از پشت بغلش کردم

-الهی قربونت برم

دستم و گرفت و گفت:

-خدا نکنه عزیز دلم

نشستم کنارش. تسبیحش و گذاشت زمین و گفت:

-با جمشید که ازدواج کردم مادر پدرم ناراضی بودن و گفتن هر چی شد حق نداری برگردی. منم موندم؛ پای همه چی وایسادم. ۱۰ سال گذشت و ما بچه دار نمیشدیم. کل خانواده جمشید میگفتن بهار اجاقش کوره. منم چیزی نمیگفتم. جمشید همش میگفت قضیه این نیست و ما اصن بچه نمیخوایم. ولی اینطوری نبود. ما بچه میخواستیم. تا اینکه یه شب تنها رفتم مشهد. جمشید نمیدونست. میفهمید بد میشد ولی ارزشش و داشت. یه شب تموم تو حرم موندم و گریه کردم. التماس امام رضا رو کردم تا کمک کنه. نذر کردم که تا وقتی زنده ام همون شبی که التماسش و کردم برم پیشش. تا اینکه صدام و شنید. نگار زندگیم و واسم فرستاد. هر سال نذر و ادا میکردم. ولی امسال، امسال نمیتونم؛ امسال بسته شدم اینجا. میترسم نذر و ندم

بعد اشکاش و پاک کرد. لبخند زدم و گفتم:

-قربونت برم میبرمت. قول میدم. برات بلیط میگیرم خب؟

با استرس گفت:

-نه مادر، بابات بفهمه شر به پا میشه

-مامان جان نمیفهمه. تو برو دیگه

با صدایی که خورد هردو از جا پریدیم. صدای کوبیده شدن در اومد. نفسم تو سینه حبس شده بود

هر دو سراسیمه رفتیم تو حال ببینیم چی شده. که دیدیم بابا اومده. نگاه چپ چپی به من و مامان انداخت و رو به من گفت:

- که میخوای مامانت و ببری مشهد هوم؟

سر پایین انداختم. مامان گفت:

- جمشید تو مگه آزاد شدی؟

بابا همونطور که میرفت سمت اتاق گفت:

- آره، رفیقم سند گذاشت

بعد داد زد:

- بهار طلا ملا چی داری؟

مامان با نوک چهار انگشتش زد به گونه ش و گفت:

- طلا میخوای چیکار؟

اومد بیرون و با لحن طلبکارانه ای گفت:

- میخوام بفروشم طلب خسرو رو بدم

مامان با بغض گفت:

- بازم بدهی به بار آوردی جمشید؟

بابا بی حوصله دستش و تکون داد و گفت:

- بسه، بسه الکی دخالت نکن خودم حلش میکنم. طلا؟

مامان با گریه گفت:

- فقط حلقه م مونده

بابا داد زد

- فکر کردی نمیدونم تموم جواهرات مادر خدا بیامرزت و نگه داشتی؟

مامان با التماس زار زد

- جمشید تو رو خدا چشم از اونا بردار من اونا رو نمیفروشم

بابا اومد جلو و با فریاد گفت:

-تو بیخود کردی نمیفروشی. اگه بیوفتم زندان هم تو و هم دخترت باید کل عمر کار کنید تا زنده بمونید. فکر کردی من برم زندان راحت زندگی میکنی؟

مامان گفت:

-حداقل بری زندان بدهی نداریم. یه عمر معلمی کردم یه پول بخور و نمیر گیرمون اومد بری زندانم وضع همینه. جمشید خسته شدم. دیگه نمیتونم هی یدونه النگو بدم بدی این طلبکار یه انگشتر بدم بدی اون طلبکار. خسته شدم!

بابا گفت:

-خیله خب. باشه. برو همون معلمیت و کن

بعد رفت بیرون و در محکم بست...

آرام

باورتون بشه یا نه امروز تولدمه. دقیقا یه هفته بعد از تولد پرهام؛ و من رو نیمکت پارک نشستم و دارم به این فکر میکنم که چرا و به چه هدفی الان تو بیست و یکمین سال زندگیمم. تموم اتفاقای این چند سال عین فیلم از جلو چشم رد میشن؛ و من هنوزم نمیفهمم با چه هدفی دارم نفس میکشم. داشتم به بازی بچه ها نگاه میکردم. به دنیایی که یه روزی تجربه ش شیرین ترین اتفاق زندگیم بود. اون موقع دلم میخواست به این سن برسم و الان...

اگه میتونستم برمیشتم و به خودم میگفتم ببین، چهارده پوزنده سال دیگه هیچی نداره. بمون همین جا زندگیت و بکن...

همونطور که ذهنم مشغول شده بود دختری با سر و وضع لاتی کنارم نشست. آرام گفتم:

-بر خرمگس معرکه لعنت

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

-جا داری؟

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و گفت:

-خیله خب بابا چرا چشات و اونجوری میکنی. خواستم بگم اگه جا نداری من یه جای خوب سراغ دارم. عین خودت خوشگل و هات

لبام و با حرص جمع کردم و بلند شدم و ازش دور شدم. دنبالم اومد

-وایسا دختر جون. پول خوبی گیرت میاد. بهت نمیخوره تو کار حرومزاد

باشی پس از این چیزا سر در نمیاری

با کلافگی مسیرم و عوض کردم. دختر سوت محکمی زد و داد زد:

-وحید!

پسری از اون سمت دوید طرفم. ضربانم رفت بالا. قدم تند کردم. پسر دنبالم میدوید. گفت:

-آهای دختر خوشگله فرار نکن. به نفعته

با داد مردی پسر وایساد:

-سر جات وایسا

برگشتم دیدم مامور گشت جلوی پسر وایساده. دختر و مامور زنی گرفته بود و مامور داشت به دست پسر دستبند میزد. مامور رو کرد به من و گفت:

-شما اگه شکایت ندارید میتونید برید. این هزارمین باریه که اینا مردم و اذیت میکنن

زیر لب ممنونی گفتم که بعید میدونم به گوشش رسید. بعد رفتم سمت خونه...

وقتی رسیدم خونه آرشام خونه نبود. مامان از اتاقش بیرون اومد لبخندی زد و گفت:

-اومدی مادر؟ تولدت مبارک

با خوش رویی ممنونی گفتم و رفتم تو اتاق. تعجب کردید نه؟ این تولد من بود. شاید از امسال وضعیت همینه. قرصام و که روی میز بود خوردم. نگاهم به گیتارم خورد. برش داشتم و رفتم تو بالکن. امشب شاید باید آرتا اینجا می بود. یه تبریک میگفت و من ذوق میکردم. دلم خوشه نه؟ بله، من همیشه همین بودم...

*تولدم را با یک کیک تنهایی

چند شمع اشک

و یک کادو پیچیده به اندوه

جشن میگیرم*

واسه تولدم خودت بیا منو)

از این جهان ببر یه جای دور سفر

واسه تولدم بیا تا چشم من

خشک نشده به در واسه تولدم برام بغل بخر

بین غریبه ها بهم خوش نمیگذره

وقتی ندارمت تنهایی بهتره

وقتی ندارمت مگه فرقی میکنه

چند سالم بشه قلبم نمیکشه

میگن که وقتشه شمع هامو فوت کنم

بستم چشممو تا باز آرزوت کنم

واسه تولدم خودت بیا منو

از این جهان ببر یه جای دور سفر

واسه تولدم بیا تا چشم من

خشک نشده به در واسه تولدم برام بغل بخر)

(واسه تولدم_ سارن)

دانای کل

نگاهش به آسمون بود. امشب تولد آرام بود. اولین تولدی که میتونست با اون باشه. سیگارش و زیر پاش خاموش کرد. مهرداد گفت:

-هوی گوساله تازه اینجا رو تمیز کردم هی فیلتر سیگارت و نریز اینجا

بی توجه بهش نشست روی مبل. مهرداد زد پس سرش و گفت:

-خیر سرت تب داری حیوون بگیر بکپ

آروم گفت:

-امروز تولدش بود

مهرداد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-مبارک مامانش. چیکار کنم

پوزخندی زد و با ناامیدی گفت:

-نمیفهمی دیگه چیکارت کنم

مهرداد نفسش و بیرون داد و دستش و گذاشت رو شونه ش

-داداش هر چی بود تموم شد. مگه نگفتی دختره برات مهم نیست. چند وقت دیگه باید بدیش دست بهزاد

از فکر تقریبا چند روز دیگه اعصابش بهم میریخت. آروم گفت:

-اون از دستم دلخوره

همونطور که سعی میکرد با تلوزیون ور بره گفت:

-میدونم عذاب وجدان داری. منم ننه م بهم گفته بود رفتنی آشغالو رو بزار جلو در نراشتم الان خونه بوی

سوسمار گندیده میده. منم عذاب وجدان دارم

مهرداد سعی داشت با دلکک بازی حال و هواش و عوض کنه. اون عذاب وجدان داشت؟ شاید بیشتر از این.

امیدوار بود که فقط عذاب وجدان باشه

مهرداد با شوق گفت:

-بلاخره درستش کردم

-چیو؟

گفت:

-رد یاب بهزاد و..وایسا. این چرا تو خونه رو نشون میده. نکنه اومده مهمونی. ا..اصن تو مگه آدرس اینجا رو بهش دادی؟

بعد با کلافگی گفت:

-وای وای وای! بدبخت شدیم الان میاد خشتکمون و پرچم میکنه

پوف کلافه ای کشید و از تو کتتش ردیاب و درآورد

-اینجاست. وصل نکردم بهش

چند لحظه طول کشید تا بفهمه چی به چیه. یهو از جا بلند شد

-اسکول کردی روانی؟ تو ردیاب و وصل نکردی به اون نره غول؟

همونطور که سیگار دیگه ای روشن میکرد گفت:

-نشد دیگه

مهراد سیگار و از دستش کشید و داد زد:

-د کثافت ما باید بفهمیم کجاست

با بیخیالی گفت:

-چهارشنبه قرار گذاشتم آرام و بیرم اونجا. هر جا آرام بیاد اونم هست

مهراد نگاه اندرسیفی انداخت و گفت:

-چجوری میخوای آرام و ببری اونجا؟

-فضولی اونش دیگه به شما نیومده

طوری که انگار بهش بر خورده بود گفت:

-مثلا همکارتم. یادته که هر چی شد نصف نصف

گوشیش زنگ خورد. مهراد از رو میز برداشت و با دیدن صفحه گفت:

-یا صاحب نره غول

گوشی و از دستش کشید. بهزاد بود. جواب داد و گذاشت رو اسپیکر.

بهبزاد گفت:

-چند روز تا موفقیت؟

با لحنی که سعی داشت طبیعی باشه گفت

-سه روز

بهبزاد قهقهه زد. گفت:

-از نامزدش اجازه بگیرم میتونم یکم...

دستاش از خشم میلرزید. مهرداد با حرکت لب بهش گفت آروم باشه. سعی کرد خشمش تو صداس معلوم نباشه:

-بهم قول بده بهش دست نزنم وگرنه موفقیت بی موفقیت

بهبزاد خندید و گفت:

-چشم. اصن نامزد شماست به ما چه

بعد قطع کرد. گوشیش و پرت کرد که مهرداد تو هوا قاپید. داد زد:

-به چه جراتی همچین حرفی میزنه. مرتیکه عوضی

مهرداد گفت:

-آروم باش داداش کاری نمیکنه. ما حواسمون هست. بگیر بخواب تب داری

نشست رو مبل. حتی نمیدونه چجوری میتونه آرام و بکشونه اونجا و از همه مهم تر. جلوی بهزاد و برای دست زدن به آرام بگیره...

آرام

با بچه ها از دانشگاه رفتیم خرید برای عروسی ترانه. دو ماه مونده بود ولی هلنا از الان غم باد عروسی گرفته بود. همونطور که تو پاساژ قدم میزدیم و خرید میکردیم پسری از کنارم رد شد و برگه ای انداخت تو ساک خریدم. ترانه زد به بازوم و با شیطنت گفت:

-بخت تو ام باز شد عا کلک

با تشر اسمش و صدا کردم. برگه رو از ساک درآوردم. هلنا گفت:

-اوه بدتم نمیاد

چش غره ای بهش رفتم و تای برگه رو باز کردم. تو برگه نوشته شده بود "چهارشنبه ساعت 8 شب بیا به این آدرس (...). زیرش نوشته شده بود آرتا.

با حرص برگه رو مچاله کردم و انداختم تو آشغالی. هلنا گفت:

-چی شد مورد پسند واقع نشد؟

با حرص گفتم:

-بس کنید بچه ها. بریم

راه افتادیم و ذهن من در هیاهوی این بود که آرتا بعد این همه مدت چرا باید کاری باهام داشته باشه. و اینکه چرا یه پسر و با نامه نگاری...؟

نگاهی به دفترم انداختم. عادت بود همیشه توش متن و شعر مینوشتم و حس و حال میگفتم. عاشق این شعر از فروغ فرخزادم

♡ هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که میگفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد♡

شعر و دوبار، سه بار زیر لب خوندم. و کسی نمیدونه کی و چجوری اشکم ریخت. متنفر شدم از عشق. به همین راحتی. با یه تلنگر. کاش هیچ وقت عاشق نمیشدم. حتی عاشق پرهام. در باز شد، آرشام اومد تو و گفت:

-نگار به تو نگفت جایی میره؟

با تعجب نه ای گفتم. کلافه گفتم:

-گوشیش و جواب نمیده

بعد رفتن بیرون. به جای خالیش نگاه کردم. میدونستم نگار کجاست ولی قول داده بودم به آرشام نگم. نگار با مادرش رفته بود مشهد. برای نذر مادرش ولی دلیل اصرارش برای نگفتن به آرشام و نمیفهمم...

آرشام

رفتم جلوی در خونه شون..وایسادم. منتظر بودم بیاد. ببینمش و مطمئن شم حالش خوبه. رو فرمون با انگشت ضرب گرفته بودم. یهو دیدم چند تا مرد با لباسای سیاه و ماسک وارد شدن و جمشید راهنماییشون میکرد. کمر بند ماشین و باز کردم و از ماشین بیرون رفتم. از دور به جمشید نگاه میکردم که جلوی در وایساده بود و جوری ژست گرفته بود که انگار منتظر کسیه. بعد چند دقیقه صدای شکستن شیشه اومد و جمشید با داد و بیداد تظاهری میگفت:

-یا خدا! دززرزد، دزد. کمک! خونه م و دزد زد

پنجره خونه شکسته شده بود. دزدا جوری که وانمود میکردن دارن فرار میکنن از پنجره پریدن پایین و دویدن سمت خیابون. جمشید داد زد:

-فرار کردن. فرار کردن

گیج شده به صحنه رو به روم نگاه میکردم. نمیفهمیدم هدف جمشید از این کار چی بود

همسایه ها اومدن بیرون. جمشید داد زد

-کمک کنید. کمک!

یکی از همسایه ها گفت:

-آقا جمشید زنگ میزنم پلیس

جمشید چیزی نگفت و گوشه لبش و خاروند. چند دقیقه بعد پلیس اومد و بعد از اینکه با جمشید صحبت کردن با هم رفتن. کلافه رفتم تو ماشین و به نگار پیام دادم

"سلام

میدونم که جوابم و نمیدی ولی باید بگم بابات مشکوکه امروز چند نفر با بابات اومدن خونه تون ادای دزدا رو درآوردن و رفتن. حواست باشه"

چند بار پیام و خوندم و بعد براش فرستادم. راه افتادم سمت خونه ولی به این فکر میکردم دخالت نکردن من درست بود یا غلط...

نگار

تو حرم نشسته بودم که صدای نوتیس گوشیم به گوشم خورد. نگاهی بهش انداختم. آرشام بود. با کلافگی خواستم گوشی و خاموش کنم که نگاهم به خط اول پیامش خورد. بازش کردم. با خوندن پیام احساس کردم سرم داره سوت میکشه. یاد اون روز افتادم که بابا برامون بلیط مشهد گرفت و من شک کرده بودم ولی به خاطر مامان چیزی نگفتم.

واسه همین بود که به آرشام نگفتم میریم مشهد. شک ندارم بابا جواهرات مادر جون و کش رفته

دستی جلوی صورتم تکون خورد. مامان بود

-کجایی دختر؟

-ببخشید مامان تو فکر بودم

پوفی کشید و گفت:

-بیا بریم هتل یکم استراحت کنیم از صبح اینجاییم

سری تکون دادم و بلند شدم با هم رفتیم هتل...

رفتم تو دستشویی و شماره آرشام گرفتم. بعد چند بوق جواب داد:

-الو

-سلام

با عصبانیت گفت:

-زهر مار سلام...

سریع گفتم:

-ببخشید. من اشتباه کردم. میخوام برام یه کاری کنی

لحنش آروم تر شد

-چیکار

آروم طوری که مامان نشنوه گفتم:

-میخوام چیزایی که بابام از خونه دزدیده رو گیر بیاری

-چجوری

-نمیدونم. مطمئنم بابا جواهرات مادر بزرگم و از خونه دزدیده

مشکوک پرسید:

-خودت کجایی

آروم و با ترس گفتم:

-مشهد

داد زد:

-تو بیخود...

نفس عمیقی کشید و حرفش و قطع کرد. فقط گفت:

-پیداش میکنم خدافظ

بعد صدای بوق تو گوشی پیچید

آرام

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. به خاطر خوردن آرامبخش تا الان که ساعت 7 شب بود خواب بودم.

نگاهی به صفحه انداختم. شماره ناشناس بود. صدام و صاف کردم و جواب دادم:

-الو؟

-پیام به دستت رسید؟

صدای آرتا بود. اعتراف میکنم دلم بی اعتنا به حرفی که زده بود لرزید. با عصبانیت گفتم:

-من با تو حرفی ندارم. خدافظ

خواستم قطع کنم که گفتم:

-آرام وایسا. به روح پرهام اگه قطع کنی...

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم. پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چی میخوای ازم؟

با لحن ملایم تری گفتم:

-ازت میخوام فردا ساعت 8 شب بیای اون آدرسی که بهت دادم

-اولا نامه تون الان تو سطل آشغالیه. دوما بعد یه ماه گم و گور شدن حرفی باقی مونده؟

داد زد:

-یه چیزایی هست که باید بدونی. رو حرفم حرف نزن که بد میبینی. آدرس و برات میفرستم. فردا میبینمت

بعد قطع کرد.

با حرص لبم و میجوییدم. مونده بودم چیکار کنم. از یه طرف عقلم میگفت تو باهاش حرفی نداری. از یه طرف قلبم میگفت شاید چیز مهمی باشه. بین بحث عقل و قلبم مونده بودم. یهو پیامش رسید. آدرس و فرستاده بود. یه جای نا آشنا تو پایین شهر بود. نمیفهمیدم داره چیکار میکنه. قلبم به خلوت احتیاج داشت. نمیدونم چرا، چطور و چجوری ساعت 7 شب رفتم بام. فقط میدونم به خودم که اومدم رو نیمکت نشسته بودم. چند نفر اون ور تر بودن. یه دختر و پسرم رو نیمکت کناری نشسته بودن و میخندیدن. سوز اسفند ماه تو تموم اعضای بدنم فرو رفته بود. حس یه دیوونه رو داشتم. با صدای بلند خوندم

(توو سادگی کسی نمیرسه بهت

دلش نخواست دلیلشو بگه بهت

یه روز یه جا نگاش میوفته باز به چشمت

بگیر بخواب دل دیوونه ی خودم

بین که آب گذشته از سر تو هم

بگیر بخواب ، نبینی سختی های عشقو

راحت رفت ، بدون دلهره

کاش میگفت دلش ازم پره

کاش میگفت به هم نمیخوره ، دنیامون

راحت رفت بدون هیچ غمی

کاش میگفت تو واسه من کمی

کاش میگفت به هم نمیرسن دستامون)

نگاه دور و بریام بهم خورد. یه اکیپ دختر پسر که اون ور نشسته بودن با تعجب نگام میکردن. چند نفر باهام میخوندن و من بی توجه به اونا پر کشیده بودم تو خاطرات...

(آواره خاطراتش ، میریزه روی قلبم

ای وای از عشق ، خسته ام

گرمای خوب دستاش

میمونه روی دستم

پای عهدش هستم

راحت رفت بدون دلهره

کاش میگفت دلش ازم پره

کاش میگفت به هم نمیخوره دنیامون

راحت رفت بدون هیچ غمی

کاش میگفت تو واسه من کمی

کاش میگفت به هم نمیرسن دستامون)

(رضا صادقی_راحت رفت)

همه برام دست زدن ولی من تو این دنیا نبودم..پیرمرد رفتگری اومد نزدیکم و گفت:

-دخترم اینجا ترانه نخون اگه یکی به پلیس گزارش بده برات دردسر میشه. پاشو بابا جان پاشو دخترم

لفظ دخترم زخم دلم و تازه کرد. یاد پدری که دیگه نیست افتادم. یاد مهربونیش. چشم پر اشک شد. پیرمرد لبخند زد و گفت:

-میدونم درد داری دخترم. از چشات معلومه. می سپارمت به خدا

لبخندی زدم که بغضم لرزوندش. تشکری کردم و از اونجا دور شدم. دیگه جایی و سراغ نداشتم واسه همین برگشتم خونه. ده بار صلوات فرستادم که آرشام خونه نباشه که نبود. با آسودگی رفتم تو اتاقم. انقد خوابیده بودم خوابم نمی اومد. واسه همین رفتم تو گالری گوشیم. گوشی که آرشام درستش کرده بود. گالری خالی از عکسای آرتا بود. خاطراتم و با پرهام مرور کردم. خاطرات کوتاه اما لذت بخش؛ کوتاه اما با ارزش. جوری گریه میکردم انگار فردایی وجود نداشت. انگار فردا دیگه منی نبود...

آماده شدم تا حرفای آرتا رو بشنوم. میدونم قرار نبود تغییری تو تصمیمم ایجاد شه ولی استرس داشتم. دلشوره داشتم. انگار قرار نبود اتفاق خوبی بیوفته. میترسیدم. نگاهی به تصویر دختر تو آینه نگاه کردم. یه لحظه از رفتن منصرف شدم ولی تصمیم گرفتم برم؛ برم و بفهمم آرتا چی میخواد بگه. چی داره که بگه. شالم و مرتب کردم و موهام و دادم تو. یه روزی این کار و آرتا...

آرام دیگه کافیه. آرتا تموم شد! تو فقط میری اونجا تا دلیل رفتن آرتا رو بفهمی نه این که دوباره کلت هوا بخوره. مصمم رفتم بیرون. آرتا تاکید کرده بود که با تاکسی پیام. دلیلشم معلوم نیست...

اسنپ گرفتم و سوار شدم. آدرس و به راننده دادم و راه افتادیم سمت مقصد ناشناس. تو راه با خودم کلنجار می رفتم که آروم باشم. ولی استرس عین خوره افتاده بود به جونم. با صدای راننده به خودم اومدم:

-رسیدیم خانوم

نگاهی به اطرافم انداختم. یه کوچه خلوت و خالی از سکنه که فقط چند تا خونه غیر قابل سکونت بود. همونطور که با تعجب به جایی که هستم نگاه میکردم گفتم:

-مطمئنید درست اومدید؟

راننده گفت:

-بله خانوم اینجا همون آدرسیه که دادید

سری تکون دادم و بعد از حساب کردن پیاده شدم. با ترس قدم برداشتم. رفتم سمت خونه ای که پلاکش و واسم فرستاده بود و جلوی در وایسادم. در زنگ زده ای که معلوم نبود قبل از این چه رنگی بود فقط میدونم رنگش زیاد خوب نبود. یه چیزی با سرعت از زیر پام رد شد. جیغی کشیدم و عقب رفتم

گربه ی سیاهی بود. صدایی از خودش در آورد و با سرعت رفت. با دستای یخ زدم در و زدم. مرد لاغر و قد بلندی که حس میکردم میشناسمش در و باز کرد. سیگار کنج لبش و تو دستش گرفت و گفت:

-بفرما داخل

حس خوبی نداشتم. نه به این مرد آشنا نه به جایی که هستم. ولی باز حس جنون وارم متوجه این ترس نشد و جلو رفت. از پله هایی با کاشی شکسته بالا رفتم و وارد خونه خرابه شدم. چشمم به آرتا و یه مرد نا آشنا خورد. آرتایی که میشناسختمش، ولی الان نه. ولی اعتراف میکنم همین جا، تو همین لحظه و تو همین شرایط دلم لرزید. آرتا نگاهش پر استرس بود. اینجا بود که فهمیدم اومدنم اشتباه بود. ولی قبل از اینکه بخوام برگردم در پشت سرم بسته شد و صدای چرخش قفل به گوشم خورد. مرد لبخند ناخوشایندی زد و گفت:

-به به آرام خانوم. بلاخره چشممون به جمالتون روشن شد

چند قدم نزدیک تر اومد و من سر جام میخکوب شده بودم

-میدونی چقدر منتظرت بودم؟

با بغضی همراه کینه رو به آرتا گفتم:

-اینا کین؟

مرد نیشخند زد و گفت:

-چرا آرتا؟ خودم میگم بهت. بهزادم

بعد به مردی که الان پشت سرم بود اشاره کرد و گفت:

-اون کره هم وحیده. میشناسیش که؟

وحید، وحید. یادم اومد. همون پسر تو پارک. الان دیگه همه چی بهم گره خورده بود. به هیچ عنوان احساس امنیت نمیکردم. ولی نه راه پس بود نه راه پیش. فقط به این فکر میکردم که دل به کی دادم، به این آدم! شرمنده قلبمم. شرمنده احساس و دخترونگیمم.

بهزاد رو به وحید گفت:

-نمیخوای از خانوم پذیرایی کنی؟

تو شوک حرفش بودم که دستم از پشت بسته شد. تقلا نمیکردم؛ دیگه جونی واسه جنگ نداشتم. من همین جا مردم، همین جا آرتا گفت:

-وحید

وحید نگاهش کرد. نگاه منتظر من و که دید با کلافگی دستی به موهایش کشید و آروم گفت:

-اذیتش نکن

وحید سر تکون داد و بهزاد قهقهه ای زد:

-اذیت چیه داداش..مهمونمونه

وحید من و کشوند گوشه ی دیوار و گفت:

-همین جا بشین

بی جون روی زمین سرد نشستیم. حتی آرتا هم باورش نمیشد هیچ تقلایی نکنم. همه چی واسم تموم شده بود. بهزاد گفت:

-میدونم الان فهمیدی که آرتا اون عاشقی که فکر میکردی نیست نه؟

فقط بهش نگاه کردم. با صدای بلندتری ادامه داد:

-این مرد هم دست من بود. چرا؟ چون میخواستم انتقام خون پرهام و بگیرم. کمکم کرد. با دلت بازی کرد نه؟

با اینکه میدونستم آرتا اون آدمی که تصور میکردم نیست ولی باز شوکه شده بودم. آرتا به چه حقی میخواست انتقام خون نامزد من و از من بگیره؟! بهزاد رو زانو خم شد و گفت:

-اون میخواست به تو نزدیک شه و اعتمادت و جلب کنه، بعد...

بشکنی زد و گفت:

-بیارتت واسه من. ولی ما یه چیزی و با هم طی نکردیم

آرتا شوکه نگاهش کرد. بهزاد گفت:

-اینکه چه بلایی سرت بیارم

آرتا اومد جلو و داد زد:

-تو حق نداری کاری کنی بهزاد. تو قول دادی

بهزاد به وحید اشاره کرد. وحید اومد و دست آرتا رو گرفت و کشوندش سمت دیوار کنار و یه دستش و با دستبند بست به لوله گاز. بهزاد گفت:

-هر قولی بود مال روزی بود که این دختر و کاملا نشناخته بودم. نه الان که زیر و بمش و کشیدم بیرون

بعد تفنگی از جیبش بیرون کشید

-ولی الان بهتره نفس نکشه

آرتا با لحن تهدید واری گفت:

-بهزاد کاری بهش نداشته باش. منم قول ندادم سالم از اینجا بری بیرون

بهزاد پوزخند زد. نگاهم تاسف آمیز روی آرتا بود که صدای جا افتادن گلوله اومد. آرتا داد زد:

-گفتم دستت و بکش

بی احساس نگاه میکردم. دلیلی واسه عصبانیت نمیدیدم. اونم عصبانیت کسی که دشمن خونیش بودم. بهزاد گفت:

-آرتای حیوون نگو که عاشق دختره شدی

تو دلم به حرفش پوزخند زدم. این بازیشه. شاید دنبال یه تلاشه که دوباره بازیم بده.

که یهو تفنگش از جیبش دراومد

-تو بازداشتی بهزاد ستوده. تسلیم شو

بهزاد با قیافه ای که تعجب تمسخرآمیزی داشت گفت:

-بازداشتم بلدی؟ آخی فیلم پلیسی زیاد میبینی؟

آرتا گلوله رو جا انداخت و گفت:

-سرگرد آرتان جاوید از اداره آگاهی. تو بازداشتی!

آرتان

نگاه شوکه هر سه تاشون و رو خودم حس می‌کردم. مه‌راد گفته بود تا آخرش چیزی نگم تا مامورا برسند ولی دیگه تحمل نداشتم. بهزاد هنوزم باورش نمیشد. با همون لحن شوکه گفت:

-آرتان چی چی؟

با قاطعیت گفتم:

-آرتان جاوید

بهزاد اومد جلو و پشت گردنش و خاروند

-توی عوضی آرتا آرمان نبودی؟

-تو دانشکده بهتون گفته بودم دو سال ازتون بزرگترم چون سربازی بودم. ولی من دانشجو نبودم. مامور نفوذی بودم. اومده بودم تا بفهمم رئیس یکی از بزرگترین باندهای خلافکاری کیه

بهزاد داد زد:

-الان فهمیدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم

-آره فهمیدم، من وارد این بازی کثیف شدم چون باید مدرک جمع می‌کردم. با قلب یه دختر بازی کردم چون باید ثابت می‌کردم توی کثافت چه عوضی هستی

الان دیگه هاله اشک و تو چشای آرام میدیدم. کاش هیچ وقت این پرونده کنایه و قبول نمی‌کردم که بخوام اینجوری ببندمش. بهزاد داد زد:

-تو.. تو از منم لجن تری.. تو گند زدی تو همه رفاقتای دنیا. من هرگز نتونستم مٹ تو باشم. تو یه اسطوره ای!

بعد گفت:

-حالا بزار من از افتخاراتم بگم. فکر کنم آرام 15 یا 16 سالش بود که دیدمش. خوشم اومد ازش. میدونستم آرشام هیچ جوهره نمیزاره من حتی بهش نزدیک شدم، تا اینکه به گوشم رسید پرهام از آرام خواستگاری کرد. جوش آوردم، نابود شدم. چون اون آشغال میدونست من آرام و دوست دارم. سر همینم دعوای بدی کردیم. ولی زر اون این بود که دل که نمیفهمه به کی میبندد، همین! تا اینکه یه نقشه درست حسابی کشیدم که آرام تاثیر گذارترین بخش قضیه بود. همون موقع که آرام در حال خوردن پرهام بود ماشین پرهام در حال پوکونده شدن بود. وحید ترمزش ترکوند. ولی دم آرام گرم اگه نبود معلوم نبود موفق میشدم یا نه. داشتم سر پرهام و با

صحبت کردن با تلفن گرم میکردم. بهم میگفت آرام گفته نمیخوادش. گفته میخواد همه چی تموم کنه، که
یهو...

بشکن زد و گفت:

-پرهام رفت بهشت...

-بعدشم که من با شما هماهنگ کردم آرام و برام گیری بیاری

همونطور که به آرام نزدیک میشد با لحنی که دلم میخواست دندوناش و خورد کنم تو دهنش گفت:

-میخواستم مال خودم کنم. تا مجبور شه باهام ازدواج کنه

فک قفل شدم هر آن ممکن بود بشکنه...

آرام

جلوم زانو زد و چونه مو گرفت و تو چشم نگاه کرد

-ولی مالی که دست به دست چرخیده خوردن نداره

بعد با تنفر روش و ازم گرفت و بلند شد. بعد تفنگش و ستم نشونه گرفت و گفت:

-ولی با این حال مالی که مال بهزاد نباشه جاش زیر خاکه

دستش رفت روی ماشه. با صدایی که بلاخره بیرون اومد داد زدم:

-بکش. هم من و بکش هم اون رفیق نارفیکت و. بکش، بکش که همه ی آدما من و کشتن تو هم روش. ولی

میدونی دردم چیه. قلب من حتی شکسته شم فرو میره تو وجودم. من مرده هم درد میکشم. زیر خاک درد

میکشم، رو هوا درد میکشم، پس بکش که فرقی به حالم نداره.

بهزاد خندید و آرتا، یا همون سرگرد آرتان جاوید همونطور که سعی میکرد دستش و باز کنه داد زد:

-چرت و پرت نگو. بهزاد کاری بهش نداشته باش. طرف حساب منم

بهزاد با خنده گفت:

-نه! تو هیچ جای داستان نیستی. اسلحه ت و بنداز وگرنه آشوب پرهام پر پر میشه

حرفاش زهر بود یا تلخ تر ولی وجود بی جونم و نمیترسوندم. کاش زودتر اون گلوله خلاصم کنه. آرتان کلافه اسلحه شو انداخت زمین و گفت:

-بیا. اسلحه تو بنداز

بهزاد خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

-متاسفانه نظرم عوض شد..هوم؟

به ثانیه نکشید، یک صدم ثانیه بین خنده ش، حرفش و گلوله ای که به کتفم خورد. گرمی خون تنها چیزی بود که فرصت کردم احساس کنم. با چشای تار به آرتا خیره شدم. اشکی رو گونه ام ریخت. دستم و رو جای گلوله گذاشتم و از ته دل آه کشیدم. نفهمیدم به چند صدم ثانیه کشید که همه چی تو یه سکوت مطلق خلاصه شد...

آرتان

وقتی خون و دیدم فهمیدم چی شد. باور نمیکردم به همین سادگی تونست به آرام شلیک کنه. داد زدم:

-گورت و کندی بهزاد. مردنت تضمین شده ست

بهزاد تفنگ و انداخت. به وحید اشاره کرد و به سمت در دویدن. یهو صدای شلیک بلند شد. فهمیدم ماموران. در قفل شده با شتاب باز شد و چند تا مامور اومدن تو خونه از اونجا مهرداد داد زد:

-سر جاتون وایساید. تسلیم شید

بهزاد پوزخندی زد و دستش و گرفت بالا. وحیدم به تابعیت از اون دستاش و آورد بالا. مامورا دستاشون و بستن و از خونه خارج کردن. مهرداد اومد سمتم و گفت:

-خسته نباشی داداش

با صدایی که از فریاد زیاد دو رگه شده بود به آرام اشاره کردم و گفتم:

-مهرداد، آرام

چشم مهرداد تازه به آرام خورد. با تعجب بهم نگاه کرد:

-چی شده

با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم:

-عوضی شلیک کرد بهش. بدو مهرداد یه کاری کن

مهرداد همونطور که سعی میکرد دستبند تو دستم و بشکنه بی سیمش و درآورد. دکمه رو فشار داد و گفت:

-محمد، بهش شلیک شده..زنگ بزنید اورژانس

بدون اینکه منتظر جواب باشه بی سیم و قطع کرد و دستبند و شکست. دستم و از دستبند آزاد کردم و با سرعت رفتم سمت آرام. لباسش خونی بود، موهایش جلوی صورتش ریخته بود. نوازش وار موهایش و کنار زدم. مهرداد که دید حال خوب نیست گفت:

-بیرون منتظرتم

بعد از خونه خارج شد. دستش و گرفتم جلوی صورتم. بوسه ی آرومی به دستش زدم و گذاشتم رو گونه م. تقلا میکردم که بغضم نشکنه. آرام جلوی چشم مرد، جلوی چشم له شد. ولی کار من تموم شد. قلب نامزد سوری من خورد شد و دیگه آرتایی نیست کنارش باشه، موهایش و نوازش کنه. استاد آرمانی که نه و بیست و پنجش و ۱۰ نکنه. با صدای مهرداد از آرام جدا شدم

-اینجاست. بهش شلیک شده

دو تا از مامورای اورژانس با برانکارد اومدن داخل و آرام و خوابوندن روش و از خونه خارجش کردن. مهرداد اومد کنارم و دستش و گذاشت رو شونه م

-بیا بریم داداش. تموم شد. ماموریت شش ساله ات تموم شد. اینطوری خرابش نکن. بریم...

پشت سرش راه افتادم و از خونه خارج شدیم. چراغ و آژیر ماشینای پلیس کل کوچه رو پر کرده بود. همین وارد کوچه شدیم آمبولانس از اونجا رفت. انقد نگاه کردم که به یه نقطه تبدیل شد. مهرداد کیف آرام و گرفت جلوم

-بیا. نگاه کن ببین چه خبره

سری تکون دادم. نشستیم تو ماشین مشکی پلیس. مهرداد آژیر و روشن کرد و راه افتاد. کیف آرام و باز کردم. گوشیش و درآوردم. ده تماس از آرشم و پنج تا از مامانش. ساعت ده شب بود و معلوم بود نگران. رو کردم به مهرداد:

-به خانواده ش نمیگید؟

مهرداد همونطور که به جلو نگاه میکرد گفت:

-مامورا خبر میدن. آدرس بیمارستانم میدن

-حالش خوب میشه؟

مهرداد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-توکل به خدا

این حرفش استرس و تو وجودم روشن کرد. ینی ممکنه زنده نمونه. حرفاش تو گوشم میپیچید:

(میدونی دردم چیه؟ قلب من حتی شکسته شم فرو میره تو وجودم. من مرده هم درد میکشم. زیر خاک درد

میکشم. رو هوا درد میکشم. پس بکش که فرقی به حالم نداره.)

داشتم عذاب میکشیدم. لعنت به من که اینطوری آزارش دادم...

دو هفته بعد

از پشت شیشه به آرام غرق در خواب نگاه کردم. هنوز بیهوش بود. یکی از رگای قلبش آسیب دیده بود و اگه

دیر تر میرسید بیمارستان ممکن بود دووم نیاره. سرهنگ گفته بود تا یه ماه دیگه اعزام میشم شیراز برای یه

ماموریت دیگه. میخواستم تا اون موقع آرام و بینم. نمیخواستم حسرت دیدنش به دلم بمونه. در عین حال

نمیتونستم باهاش رو به رو شم. من تموم امید و آرزوش و گرفتم...

دستی با خشونت رو شونه م نشست. برگشتم و با چهره ی عصبانی آرشام مواجه شدم. با دندونای قفل شده

گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با کلافگی گفتم:

-دست از سرم بر میداری تو؟

نیشخند عصبی زد و گفت:

-نه تازه شروع شده. گورت و گم کن تا گور به گورت نکردم

پرستار تو اتاق با عجله اومد بیرون و با عصبانیت گفت:

-شما مگه همراه آرام محتشم نیستید؟

هر دو همزمان بله ای گفتیم که آرشام بهم چشم غره رفت. پرستار همونطور که با عجله می رفت گفت:

-جهت اطلاعتون بیمار به هوش اومد

آرشام شوکه من و هول داد و رفت تو اتاق. منم پشت سرش. چشمای معصوم آرام و میدیدم

که بعد از دو هفته باز شد. دکتر اومد معاینه ش کرد و من به این فکر میکردم چجوری میخوام چند ماه شیراز بمونم. با صدای در به امروز برگشتم. مامورا اومده بودن. یکیشون گفت:

-اگه اجازه میدید ما چند تا سوال از خانوم محتشم بپرسیم

آرشام با لحن عصبی گفت:

-نمی بینید تازه به هوش اومده؟

مامور گفت:

-متاسفم ولی مسئولیت داره

سری تکون دادم ودست به سینه گوشه اتاق وایستادم:

-بفرمایید شروع کنید

مامور گفت:

-بله قربان

آرام

نگاه پر تنفرم رو آرتان بود که مامور پرسید:

-خانوم محتشم اون روز توی پارک که زیر دست بهزاد داشت ماشین نامزدتون و دست کاری میکرد شما یا نامزدتون چیزی ندیدید؟

سوالش برام عجیب بود. مگه به من و پرهام شک دارن؟

-نه ما سمت ماشین نبودیم

مامور کنارش چیزی تو پرونده نوشت. مامور گفت:

-تا حالا قبل از اون شب ملاقاتی با بهزاد داشتید؟

فکری کردم؛ امکان نداشت دیده باشم و یادم نیاد. همه آدما تو اولین نگاه یادم میمونن

-نه ولی وحید و دیده بودم. توی پارک با یه دختر میخواستن من و بگیرن

انگار چیز جدیدی برایشون بود چون هم اونا هم آرتان تعجب کردن. مامور دوباره شروع به نوشتن کرد. مامور دوباره شروع کرد:

-و اینکه اون شب که پرهام کشته شد شما کجا بودید

خواستم چیزی بگم که آرشام گفت:

-ینی چی مگه به آرام شک دارید که سین جیمش میکنید؟

آرتان گفت:

-سواله

آرشام داد زد:

-بیخود که سواله. سوالی چرت و پرتتون و از این آقا بپرسید بهتر از همه میدونه

و به آرتا اشاره کرد. مامور گفت:

-عذر میخوام. خانوم محتشم شما شکایتی از بهزاد ستوده دارید؟

رو تخته جا به جا شدم و به آرتان اشارع کردم

-من از این آقا شکایت دارم

مامور نگاهی به آرتان انداخت و گفت:

-آخه نمیشه

داد زدم:

-چرا نمیشه ها؟ من از بهزاد شکایت ندارم از این مرد نامرد شکایت دارم. حالا بگو کجا رو امضا کنم؟ حکمش

حبسه یا اعدام؟

مامور گفت:

-ایشون ماموریت داشتن. تقصیری نداشتن که بخواید شکایت کنید

پوزخند زدم. جای گلوله درد میکرد. ولی باز داد زدم:

+تقصیری نداشتن؟ بهزاد قاتل پرهام بود و این عوضی قاتل قلب من. قاتل پرهام برام مهم نیست. پرهام در حق رفیقش بد کرد. میتونست جور دیگه ای بهزاد و ناامید کنه. شاید بهزاد نباید پرهام و میکشت اما پرهام یه سر این قضیه بود. ولی من هیچ جای این ماجرا نبودم که این اومد با قلبم، با ته مونده زندگیم بازی کرد. هیچ جای قصه نبودم که ماموریتش و پهن کرد وسط خرابه زندگی من. احساس ضعف میکنم. عین یه عروسکم. دیگران باهاش بازی میکنن با اینکه خودش تو بازی نیست. اون نمیتونه کاری کنه. میزننش. خرابش میکنن ولی اون به جز یه لبخند دوخته شده به لبش و تیله ی بی حس چشاش کاری از دستش بر نمیاد. من همون عروسکم؛ گوشه ی اتاق خاک میخورم و کسی کاری بهم نداره. تا کسی نیاد باهام بازی نکنه زندگیم جریان نداره. تا کسی قلبم و تو مشتش نگیره و از جا درش نیاره مرده به حساب میام. پس بهزاد کاری نکرده. اون جناب سرگردتونه که وجودم و به وجودش بند کرد و رفت.

-حالا هم برید بیرون. همتون

آرشام دید کسی نمیره با صدای بلند گفت:

-برید بیرون دیگه

مامورا خواستن چیز بگم که با جیغ گفتم:

-خسته م کردید. ولم کنید دارید عذابم میدید. ماموریتتون تموم شد خب به سلامت

در باز شد و یکی از پرستارا اومد تو اتاق. اخمی کرد و گفت:

-چه خبره اینجا

با همون صدای بلند داد زدم:

-بهشون بگید برن بیرون خسته شدم

پرستار اومد سمتم و دستم گرفت و سعی کرد آرامم کنه. بعد رو به بقیه گفت:

-خواهش میکنم یه وقت دیگه رو انتخاب کنید برای سوال کردن. بیمار تازه بهوش اومده.

همه رفتن بیرون و اتاق خلوت شد. پرستار یه آرامبخش بهم زد و رفت. بلایی که سر روح و روانم اومده بود درد داشت

رفتم ، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم)

در لابلای دامن شبرنگ زندگی

رفتم ، که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم زکشمکش و جنگ زندگی)

آرتان

بلاخره دادگاه تموم شد و حکم بهزاد اعدام بود و قرار بود هفته بعد انجام بشه. با مهراد از دادگاه بیرون اومدیم. آرام و آرشام هم از دادگاه خارج شدن. تو یه لحظه بدون فکر اسم آرام و صدا زدم. برگشت سمتم، آرشام چشم غره ای رفت و دستش و کشید. خودم و بهشون رسوندم. جلوی آرام وایسادم. آرشام خواست چیزی بگه که گفتم:

-میتونی دو دقیقه دست خاهرت و ول کنی بری تو ماشین؟

خونسرد گفتم:

-نه

دست آرام و کشیدم گفتم:

-مهم نیست

بعد با فاصله ازش رو به روی آرام وایسادم. با عصبانیت گفتم:

-چی میخوای از جونم

آروم و شرمنده گفتم

-شاید خراب و دختر باز باشم ولی نامرد نیستم

چشاش و ریز کرد

-هنوزم خراب و دختر بازی؟

لبخند زدم:

-نه الان آدم شدم

بعد آروم و شرمنده گفتم:

-بابت همه چیز متاسفم. هفته دیگه میرم شیراز. دیگه ریختم و نمیبینی

یکم طول کشید تا حرفش و بزنه..که بلاخره گفت:

-بد کردی ولی میدونم زندگی تو خوب میشه. از طرف من به زنت بگو خراب دختر بازی شاید آدمت کرد

نمیدونستم چی بگم. فقط گفتم:

-اگه زن گرفتم میارم پیش خودت آموزش ببینه

حرفی که زدم برای خودمم عذاب آور بود. قلب هردومون تو آتیش میسوخت سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

-زندگیت و خراب کردم ولی ساختنش و میزارم پای خودت. امیدوارم از پسش بر بیای. خدافظ

بعد رفتم سمت ماشین مهرداد و نشستم. مهرداد گفت:

-تو باز به اون دختر چیکار داری آرتان؟

-خواستم عذر خواهی کنم

خواست بحث و عوض کنه

-ولی عجب دادگاه جذابی بود دمت گرم

نفس کلافه ای کشیدم و ضبط و روشن کردم. صدای خواننده تو ماشین پیچید:

(ببین چه کردی

تو با دل من

تو آخر شد قاتل من عشق

تو میروی و من میمانم

به گریه میرسم میدانم

نفرین نمیکنم

من عاشقم نمیتوانم)

(-ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه س ما هشت کلاس داشتیم

-نه خیر خانوم مثل اینکه ساعتون خواب مونده ساعت ۸ و ربعه و شما یه ربع تاخیر داشتید)

(خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من

خدا به همراهات دلیل گریه های کودکانه من

سفر سلامت به دل بماند امید دیدار

خدانگهدار خدانگهدار خدانگهدار خدانگهدار)

(-مگه عشق وجود داره؟ هوم؟ ترجیح میدم یه خرابِ دختر باز باشم تا یه عاشق خائن اوکی؟)

(-با یلدا خیلی صمیمیید؟

-پدرش دوست پدرمه

-همیشه به اسم صداش میکنی؟

-راستش خیلی به هم نزدیک بودیم، هنوزم هستیم. دختر خوبیه. میگم حالا تو چرا برات مهمه؟ چرا غیرتی شدی؟)

(-یه روزی دریا آروم میگرد

-من با چشمت آروم میشم

-چیزی شده؟

-چشمام؟

-چشمت

-چطور به همچین نتیجه ای رسیدی؟

-با یه نگاه

این یکی از حرفاییه که به دخترا میزنه؟

-اولش که دیدمت حس کردم یه چیزی تو وجودم روشن شد بهش توجه نکردم ولی اون حس کمتر نشد هیچ

بیشترم شد. اون حس..اون حس عشق بود

-دروغه..دروغه...

(-نیست آرام)

(آتش زدی تو بال و پرم را

جمع کن از این شهر خاکسترم را

ولی میان خاطراتت مرا نگهدار

سفر بخیر مسافر من خدانگهدار)

(-بگو ببینم چی باید بگیم؟ اصن تو خواستگاری میرن تو اتاق چی میکن؟

-نمیدونم. اون دفعه که پرهام اومد خواستگاریم انقد هم و نگاه کردیم یادمون رفت حرف بزنی

-خب منم بهت نگاه میکنم. بخدا من حرفی ندارم

-حالا که حرفی نداریم بریم دیگه

-اون طوری که دیگه آرشام نمیزاره نگات کنم)

خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من)

خدا به همراست دلیل گریه های کودکانه من

سفر سلامت به دل بماند امید دیدار

خدانگهدار خدانگهدار خدانگهدار خدانگهدار)

آرشام

جلوی دانشگاه با نگار قرار داشتیم. بلاخره دیدمش. اومد و سوار ماشین شد. جواهرات مادر بزرگش و گرفتم

جلوش. با ذوق گفت:

-چطوری گیرش آوردی؟

شونه بالا انداختم:

-تهدیدش کردم بدون اینکه کار به شکایت بکشه. حتی واسه خواستگاری هم راضیش کردم

با تعجب گفت:

-جون من؟

-جون من

با ذوق گفت:

-وای! عاشقتم

سرم و عقب بردم و گفتم:

-واقعا؟ اگه میدونستم زودتر راضیش میکردم

ادام و در آورد و گفت:

-روانی نمیخوای راه بیوفتی؟

-عجله داری؟

ریلکس تکیه داد به صندلیش

-نه

باشه ای گفتم و راه افتادم. همونطور که خیره به جاده بودم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-حالا آماده ای فردا بیایم؟

با تعجب برگشت سمتم

-فردا؟

-چیه؟

-زوده دیوونه

ریلکس گفتم:

-ماهی و هر وقت از آب بگیری تازه ست

با لجبازی گفت:

-آقای ماهیگیر من لباس ندارم

برگشتم سمتش و گفتم:

-پس اون چی بود اون شب پوشیدی؟

لبش و آویزون کرد و گفت

-اون فرق داشت. تکراری شد دیگه

منم از اون سمج تر گفتم:

-الان میریم میگیرم برات

زد زیر خنده. بین خنده هاش گفت:

-کدوم آدم دیوونه ای با خواستگارش میره خرید خواستگاری؟

خونسرد گفتم:

-همین دیوونه

برگشت سمتم و با لحن تهدید آمیز گفت:

-دیوونه خودتی

-آره خب از تو دیوونه ترم وگرنه که تو رو نمیگرفتم

عین بچه ها گفت:

-از خداتم باشه

-نبود که الان اینجا نبودی منتظر تاکسی بودی

با رسیدن به یه مرکز خرید این بحث ناتمام موند. با اینکه حوصله خرید نداشتم ولی همراه نگار مغازه ها رو میچرخیدم. کاری که هرگز با آرام نمیکردم و همیشه میپیچوندمش. بلاخره نگار یه پیراهن انتخاب کرد و پروسه لباس تموم شد...

آخرای شب بود که برگشتم خونه. مامان رو مبل نشسته بود و گریه میکرد. رفتم کنارش نشستم. چشمش که بهم خورد گریه ش شدید شد

-آرشام دخترم داره از دست میره. جلو آینه داشت به خودش فوش میداد. گریه میکرد. به زور آرامبخش خوابوندمش

باورم نمیشد حالش تا این حد بد باشه. نمیدونم این آرتان بهش چی گفته که اینطوری شده. بلند شدم و رفتم تو اتاقش. رو تخت پریشون خوابیده بود

نشستم کنارش. آروم صدایش زدم. پلکش لرزید و چشاش و باز کرد. تو چشاش هنوز میشد اشک و به وضوح دید. دستش و کشیدم تا بلند شه. آروم بلند شد. با صدایی که معلوم بود از شدت جیغ گرفته بود گفت:

-چیشده

کشیدمش تو بغلم. آروم گفتم:

-دیگه حق نداری گریه کنی. نمیزارم

از خیس شدن پیره‌نم فهمیدم داره گریه میکنه. بازوش و فشار دادم

-نمیگم گریه نکن؟

داد زد:

-نمیشه. نمیتونم! از آدمی که مرده انتظار نداشته...

پریدم وسط حرفش

-داد زن ببینم. آروم باش! دیگه کنارتم قول میدم مثل قبل نشه

خودش و جمع کرد تو بغلم و گریه میکرد. آروم گفتم:

-میتروسم. از آدما میتروسم

همونطور که پشتش و نوازش میکردم گفتم:

-نترس. هستم پیشت

انقد کنارش موندم تا خوابش برد. رفتم بیرون. مامان همچنان گریه میکرد. من و که دید گفتم:

-آرشام اشتباه کردیم. نباید میزاشتیم خودش زندگیش و اداره کنه. اون فقط بیست سالش بود

کلافه از ذهن آشفته م گفتم:

-مامان نگران نباش درست میشه

مامان بلند شد و جلوم وایساد:

-میخوام مرد و مردونه پشت خواهرت وایستی. اون مگه کی و داره‌ها؟ مگه بی کسه که هر نامردی بیاد دلش و بشکنه؟ آرشام مرد بزرگت کردم. پدرت مرد بود تو هم مرد باش. غیرت داشته باش. غیرت این نیست که گیر

بدی شالش و بده جلو. غیرت اینه که نزاری اشکش بریزه. نزاری دلش بشکنه. آرشام مرد بودن سخت نیست، مرد باش. از الان هر اتفاقی برای آرام بیوفته تو مقصری چون مواظبتش نبودی بعد رفت تو اتاقش و در و بست...

آرام

حوالی ظهر بود که بیدار شدم. موهای بهم ریخته مو بالا سرم جمع کردم و رفتم بیرون. مامان با دیدنم گفت: -یا ابوالفضل این چه سر و وضعیه؟

واسه ش جای تعجب داشت چون من همیشه آدم منظمی بودم. و این "بودم"ینی دیگه نیستم. صبح بخیری گفتم که مامان به جای جواب دادن گفت:

-برو یکم به سر و وضعت برس که هزار تا کار ریخته سرمون کلافه با صدای گرفته گفتم:

-چه کاری؟

همونطور که زیر گاز و کم میگرد گفت:

-امشب میخوایم بریم خواستگاری

حوصله نداشتم. ایناهم قرار خواستگاری چیده بودن. گفتم:

-من نمیام

بعد رفتم سمت اتاقم. پشت سرم اومد و با صدای شکایت آمیز گفت:

-ینی چی نمیام. خواستگاری برادرته

همونطور که رو تختی و برمیداشتم تا زیرش دراز بکشم گفتم:

-خواستگاری من که نیست. خواستگاری برادرمه

قبل از اینکه بخوام بخوابم رو تخت رو تختی و از دستم کشید و با کلافگی گفت:

-لوس نشو آرام. هر جور شده میای فهمیدی؟ حالا هم برو دوش بگیر

بعد از اتاق رفت بیرون. کلافه حوله مو برداشستم و رفتم تو حمام. یه دوش سرسری آب یخ گرفتم و اومدم بیرون. مامان یه دست لباس برام گذاشته بود. پوشیدم و دوباره به تختم پناه بردم. مامان با داد گفت:

-آرام ذلیل مرده بیا بیرون ببینم. بخوابی من میدونم و تو

کلافه پوفی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان گفت:

-بیا ناهارت و بخور با آرشام برو دسته گل بگیر

همونطور که سیب زمینی سرخ کرده توی ظرف و برمیداشتم گفتم:

-پسرت که سلیقه ش خوبه. به من چه

بی اشتها سیب زمینی و تو دستم له کردم. انگار میخواست یه جوری من و بکشونه بیرون

-ربطی نداره. تو هم باید باهاش باشی. حالا هم بیا ناهار بخور دیر شد

پوفی کشیدم و گفتم:

-ناهار نمیخورم

عصبی گفت:

-تو بیجا کردی بیا ببینم از دیروز هیچی نخوردی

ناچاراً نشستم ناهار خوردم بعد آرشام اومد دنبالم رفتیم گل بگیریم...

برای بار دوم رفتیم خواستگاری نگار و جواب مثبت گرفتیم. ولی باباش زیاد راضی نبود. قرار شد بعد از عید عقد کنن. وقتی برگشتیم خونه قبل از اینکه بخوام برم تو اتاقم آرشام گفت:

-کجا؟

متعجب از سوالش گفتم:

-اتاقم

تکیه داد به مبل و گفت:

-حق نداری. بشین

از مامان و آرشام کلافه بودم. حتی فرصت تنها شدنم بهم نمیدادن. نشستم رو مبل و شالم و انداختم اون ور تر. گوشیم و برداشتم و بدون اینکه برم تو برنامه ای دوباره خاموشش کردم. حوصله هیچ کاری نداشتم و نمیدونستم چمه. فقط میدونستم حالم با قبل فرق داره و قطعاً مامان و آرشام متوجه شدن که نمیزارن تو اتاق بمونم...

آرتان

تو اتاقم نشسته بودم که مهرداد اومد تو:

-کی میری؟

خسته گفتم:

-فردا شب پرواز دارم

نشست رو صندلی

-کاش نمی رفتی. بری شمعدونیا دق میکنن

همونطور که سعی میکردم خونسرد باشم آروم گفتم:

-میتونی مراقب آرام باشی؟

خندید و گفت:

-داداش پرپر شده ی من، آرام سایه ی من و با هفت تیر نزنه با شمشیر زده حالا من مراقبش باشم؟ نگران

نباش آرشام به اندازه یه گوریل پشتشه

خودکارم و انداختم رو میز و گفتم:

-سعی کن دل یلدا رو بدست بیاری پوسیدم انقد عروسی نرفتم

سرخوش خندید

-قول میدم برگشتی کارت عروسیمون و بفرستم

تکیه مو از صندلی گرفتیم:

-اگه برنگشتم؟

نوچ کلافه ای گفت:

-آرتان! داداش من، مگه میشه سرگرد جاوید برنگرده. از پس همه شون برمیای

نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:

-مهرداد اونا آدمای خطرناکین دست آخر کار دستم ندن

سعی کرد بهم امید بده:

-تا اونا بخوان کار دستت بدن مامورا شرحه شرحه شون کردن داداش نگران نباش بادمجون بم آفت نداره. فقط

شامپازه ها از پس این قضیه برمیان. تو هم که استاد!

زیر لب کوفتی گفتم. مهرداد مطمئن نبود زنده بمونم الکی امید میداد. منم امیدوار بودم یه بار دیگه هم شده

بتونم آرام و ببینم...

پریا

وارد خونه که شدم دیدم مامان هراسون دور و برش میگرده. گفتم:

-چیزی شده؟

هینی کشید و برگشت سمتم

-سکته م دادی دختر

-ببخشید. دنبال چیزی میگردی؟

همونطور که توی کشو رو میگشت گفت:

-نمیدونم کلید اتاق پرهام کجاست

هول شده گفتم

-کلید اتاق پرهام و میخوای چیکار؟

کلافه گفت:

-وای پریا! میخوام تمیزش کنم. خیر سرم نزدیک عیده

همونطور که کلافه سرم و میخاروندم گفتم:

-خب به اونجا چیکار داری نه کسی اونجا میره نه در باز میشه چرا میخوای تمیزش کنی؟

خودشم جوابی نداشت. انگار به هر بهونه ای شده میخواست باز پا به اتاق تک پسرش بزاره. ولی بابا اجازه نمیداد. چون هر وقت مامان وارد اتاق میشد تا چند روز افسرده میشد. همونطور که میگشت زیر لب گفت:

-خدا آرام و ذلیل کنه. کاش همونجا که تیر خورد جون میداد

لب گزیدم و گفتم:

-مامان به آرام چیکاری داری. طفلک که کاری نکرده. دادگاه پرهامم رفتی دیدی تقصیر اون نبود

با حرص گفت:

-پرهام اگه زنده میموندم با زجری که آرام بهش داد پریز میشد. من موندم این دختره چه تحفه ای بود که بهزاد ذلیل مرده سرش بکش بکش راه انداخت

پوف کلافه ای کشیدم. مامان رفت تو اتاقش و بعد چند دقیقه با لباس بیرون اومد. همونطور که کیفش و برمیداشت گفت:

-من میرم خرید کنم. تو هم بگرد ببین کلید اتاق بچم پیدا میشه یا نه

آروم باشه ای گفتم که از خونه خارج شد. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. از زیر تخت جعبه ای درآوردم و کلید اتاق پرهام و برداشتم. بعد رفتم بیرون. اتاق پرهام رو به روی اتاق من بود. قفل و باز کردم و وارد اتاق شدم. رو زمین خاک نشسته بود. در کمدش و باز کردم. جعبه ی گوشه ی کمد و برداشتم. خواستم از اتاق بیرون برم که توی تصمیم ناگهانی جعبه رو گذاشتم سر جاش. تصمیم گرفتم جور دیگه ای اینا رو برسونم دست آرام. شاید چیز بدرد بخوری تو این اتاق باشه. دیر یا زود مامان پیداش میکنه و میریزه دور...

آرام

بازم با تصمیم مامان از خونه بیرون رفتم؛ البته با آرشام. زیاد پیش نمی اومد به جز دانشگاه با آرشام جای دیگه ای برم. به جز خرید که اونم با التماس راضی میشد که فقط من و بیره و بیاره. ولی این بار هم مامان و هم آرشام عوض شدن. دنبال اینن که کارای جدید بکنم. از خونه بیرون برم و با آدما در ارتباط باشم؛ که این عذابم میدهد...

آرشام از ماشین بیرون رفت تا بستنی بگیره و من به جز کفشم به هیچ چیز دیگه ای نگاه نمیکردم. فکرم درگیر هیچی بود. نمیدونستم میخوام چیکار کنم. فقط درگیر خودم بودم...

گوشیم که زنگ خورد از دنیای درونم بیرون اومدم. نگاهی به صفحه انداختم. با دیدن اسم پریا تعجب کردم.
دکمه برقراری تماس و زدم:

-الو؟

-سلام

-سلام. چیزی شده؟

صداش و صاف کرد و گفت:

-ها نه. میخواستم بگم، چیزه...

-چیزی شده پریا. اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا میتونی بیای خونمون؟

گیج شده گفتم:

-خونه تون؟

-آره دیگه

دلیل حرفش ونمیفهمیدم

-آخه مامانت که...

حرفم و قطع کرد:

-مامانم نمیفهمه. میای؟ میخوام یه چیزی بهت بدم

در ماشین باز شد و آرشام نشست. همونطور که بستنی و داد دستم آروم گفت:

-کیه

لب گزیدم و آروم به پریا گفتم:

-من بعدا بهت خبر میدم

قبل از اینکه جوابش و بشنوم آرشام گوشی و از دستم کشید. نگاهی به صفحه انداخت و با اخم قطع کرد. شاکی گفتم:

-چرا قطع کردی

ماشین و روشن کرد و گفت:

-هزار بار گفتم با این قوم حرف نزن

منظورش این بود دلم نمیخواد ناراحتت کنه، ولی بازم با شکایت. با بغض گفتم:

-بهم گفت برم خونه شون

بی توجه به حرفی که زدم گفت:

-حالا چرا گریه میکنی

آب دهنم و قورت دادم تا بغضم و خفه کنم. آرام گفتم:

-میشه برم

پوزخندی زد:

-همین مونده بری خونه شون مامانش مغزت و بشوره

مظلومانه گفتم:

-مامانش نیست. میخواد یه چیزی بهم بده

با حرص نفسش و بیرون داد:

-خودم میبرمت. حالا بستنیت و بخور آب شد

با چشای اشکی به بستنیم خیره شدم. آرشام نوچی کرد و گفت:

-الان دقیقا واسه چی گریه میکنی؟

اینطوری بهتون بگم که خودمم نمیدونستم چرا. اشکای زیادی بود که مدتها پیش نریختن و الان بدون هیچ دلیلی سرازیر میشن. بغضایی که انقد تو گلوم موندن بخشی از بدنم شدن. شاید هرگز اشک نشن. فقط یه گوله درد تو وجودم باشن

*بعضی وقت ها باید سکوت کرد

باید تلاطم دریا را درون خود تحمل کرد

باید حرف دل را قورت داد

باید نشست و دید روزگار چه بر سرت می آورد

حتی نمی توان گریه کرد

باید بغض کرد باید دم نزد و سکوت کرد

روی یکی از نیمکتای بام نشسته بودیم. شب تهران از همیشه دلگیر تر بود. آرشام برگشت سمتم:

-اگه همینطوری ادامه بدی چیزی ازت نمیمنه

بی مقدمه گفتم:

-یادته اون دفعه که تا دیر وقت بیرون بودم گفتم کتابخونه م دارم برای کنکور درس میخونم؟

گیج گفت:

-خب؟

-با پرهام اینجا بودیم

حتی خودمم نمیدونست چی شد که این و گفتم. پوف پر حرصی کشید و رو ازم گرفت. آروم گفتم:

-عصبانی نیستی؟

دلیل حرفام و نمیفهمید. خودمم نمیفهمیدم

-مال قبله به الان ربطی نداره

طرف متضاد حرفش و گرفتم:

-آره. دیگه پرهامی نیست که باهاش دعوا کنی

چپ چپ نگام کرد:

-هدف از این حرفا چیه؟

-هدفی ندارم

همونطور که پا رو پا مینداخت گفت:

-پس لال شو

اینکه آرشام من و نمیفهمید کلافه م میکرد. ناخودآگاه بغضم گرفت. یاد همون شب افتادم

(پرهام بلال کبابی و گرفت جلوم. با نگرانی گفتم

-به نظرت اینکه تا یازده شب اینجاییم باعث دردسرمون نمیشه؟

پرهام بیخیال خندید:

-نه. زنی هر چقد دلم بخواد میبرمت دور دور

-چون روانی هستی

گازی به بلالش زد

-والا! اگه روانی نبودم زندگیم و میکردم. نمیومدم توی جیخ جیغو رو بگیرم که

چش غره ای بهش رفتم:

-جیخ جیغو خودتی

نیم نگاهی بهم انداخت

-خدایی خودت قضاوت کن الان. اگه روانی نبودم با تو اینجا نبودم. عین آدم خوابیده بودم

با تمسخر گفتم:

-مثلا میخوابی؟ ساعت ۲ صبح تا هزار تا اس ام اس شب بخیر نفرستی سرت و نمیزاری رو بالش

چشاش و ریز کرد

-میخوای دیگه نفرستم؟

با بیخیالی تظاهری گفتم:

-خب نفرست

خیره نگام کرد تا شرمندگی و تو چشم ببینه

خندیدم و گفتم:

-حالا دلت خواست بفرست به من چه

سری تکون داد و گفت:

-اوهوم این خوبه. راضیم ازت

مکثی کرد

-آشوب خانوم

-هوم؟

از جاش جا به جا شد

-خدایی هوم؟

حوصله مو جمع کردم و با لبخند پر حرصی گفتم:

-جانم

لبخند دندون نمایی زد:

-نظرت چیه فردا عقدت کنم؟

منم در جوابش لبخند حرص درآری زدم:

-بابام که من و بهت نمیده

لبش و کج کرد و گفت:

-چرا نده؟ پسر به این خوبی، آقا، خوشتیپ، شاخ شمشاد. دیگه بابات چی میخواد؟ اگه به بابات بود که همون

روز خواستگاری تو رو میزاشت تو گونی میداد بهمون. معلوم نیست چه بلایی سرشون میاری

لبام و جمع کردم و گفتم:

-من خیلیم دختر خوبیم. مشکل اینه که داماد یه نمه خودشیفته تشریف دارن

-داماد غلط بکنه. میگن پشت سر یه مرد خوشتیپ یه زن با چماق وایساده

خندیدم

-من اون زنم؟

با لحن حرص درآری گفت:

-نه تو اون چماقه ای

با قهر روم و ازش گرفتم. با خنده گفت:

-حالا ببخشید

جوابش و ندادم. اومد نزدیکم

-آشوبِ پرهام؟

لبخند جمع و جوری زد و زیر لب گفتم:

-زهر مار. لوس

اونم با قهر گفت:

-اصن از خداتم باشه باهام آشتی کنی

بلند شدم و گفتم:

-پاشو بریم دیر شد

غرغر کنان بلند شد. صداس و پشت سرم شنیدم

-همش ضدحال میزنه. خیره سرم قهرما...)

با صدای آرشام از دنیای پرهام و خاطرات بیرون اومدم:

-آرام؟

نگاش کردم. گفت:

-کجایی؟

با بغض گفتم:

-نمیشه برم پیش پرهام؟

-نه نمیشه. پس ما چی؟

هاله ی اشک دیدم و تار کرده بود

-تو مامان و نگار و داری ولی من هیچکس و ندارم

دستم و گرفت

-چرا نداری؟

بغضم باعث شده بود صدام آروم شه

-دیدى ميگن يه نفر كه ميره انگار هيچكس تو دنيا نيست؟ دركش ميكنم. جمله ونويسنده ش و با هم درك ميكنم

رنگ نگاه آرشام تغيير كرد

-نميزارم تنها باشى. ديگه نميزارم...

كاش ميشد ميگفتم: تنهايى بودن و نميفهمه، نبودن كسى كه بايد باشه تنها دغدغه شه...

*هنوزم عاشق تنهايى هامم

كسى رو تو جهانم راه نميدم

همين فكرت براى من يه دنياست

سرابت رو به يك دريا نميدم*

با استرس و عذاب زياد بلاخره رسيديم خونه پرهام. يا خونه ي خانواده ي پرهام. خانواده اى كه پرهامى بينش نيست. نميدونم براى سردردم چند تا قرص خورده بودم. ولى همچنان سرم درد ميكرد. رو كردم به آرشام:

-نمياى؟

-كجا بيايم؟ خودت برو

شايد اونم مثل من نميتونست بره تو اون خونه. خونه اى كه يه روز رفيقش توش زندگى ميكرد. پياده شدم و زنگ خونه رو زدم. در باز شد. از همين جا خاطره ها هجوم ميآوردن تو مغزم. واى از داخل خونه. حياط بزرگ و

طی میکردم و پرهام و جای جای این حیاط میدیدم. از پله ها بالا رفتم. پریا با لبخند جلوی در بود. بهش رسیدم. گفتم:

-خوش اومدی

نمیدونم "مرسی" م اونقد بلند بود که به گوشش برسه یا نه ولی با لبخند جوابم و داد و از جلوی در کنار رفت. وارد خونه شدم. این بار حتی صدای خنده هامون هم تو کل فضا شنیده میشد. پریا ناراحتیم و دید. گفتم:

-آرام بریم بالا یا میخوای یکم بشینی؟

سعی کردم خونسرد باشم. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-هر جور راحتی

با دقت کلماتش و به زبون آورد تا ظاهر بیخیالم واز هم نشکونه

-راستش گفتم بیای اینجا چون یه سری چیزا تو اتاق پرهام هست که فکر کنم برات مهم باشه. چون میدونم مامان قراره بندازتشون دور

به زور لبخند زدم و سر تکون دادم:

-باشه

وقتی مطمئن شد حالم خوبه گفتم:

-باشه پس بیا

دنبالش به طبقه بالا رفتم. جلوی اتاق پرهام بودیم. پریا در و با کلید باز کرد و گفتم:

-توی اون جعبه ست

و به جعبه ی گوشه ی اتاق اشاره کرد

-تنهات میزارم

به ثانیه نرسیده من تو اتاق نامزد سابقم تنها شدم. دیگه بوی پرهام تو فضا نمی پیچید. فقط بوی گرد و خاک بود. نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم. تخت مشکی با رو تختی سفید. کنارش عسلی مشکی و کنار در کمد دیواری پرهام. کل دیوارا عکسای پرهام بود. جاهای خالی یه روزی عکسای من و پرهام بود که مشخصا برداشتن. من مایه عذاب این خاندان بودم.

با قدمای لرزون سمت جعبه رفتم جرات باز کردنش و نداشتم. برگشتم سمت کمد و در و باز کردم. لباسای پرهام مرتب آویزون بودن. لباس آبی چارخونه، پیرهن سفید، تیشرت مشکی، پیرهن صورتی که اولین تولدش که با هم بودیم برایش خریدم. نمیدونم چرا بغضم نمیترکید. سخت بود نگه داشتنش تو گلو اونم برای این همه مدت

شیشه ی ادکلنش و برداشتم و بوی سرد و تلخش و تا اعماق وجودم فرستادم. دلم تنگ شده بود. دلم برای دوست دارماش، واسه گیر دادناش، واسه دعوا کردنش، واسه بودنش تنگ شده بود. به نظرم باید داخل جعبه رو میدیدم. از کمدش دل کندم و برگشتم سمت جعبه. دو زانو روی پارکت قهوه ای تیره نشستم. جعبه رو باز کردم. همه ی اشیای داخلش و میشناختم. دفترچه ی کوچیک و برداشتم و غرق شدم تو دریایی از خاطرات

(-پرهام

-باز چیه

-بی ادب

مکتی کرد و گفت:

-جانم

دفترچه رو گرفتم سمتش:

-یه شعر توش بنویس

فکری کرد و گفت:

-من که شعری بلد نیستم

اخم کوچیکی کردم

-ینی چی بلد نیستی؟ ادبیات و تک پاس کردی؟

پوفی کشید و گفت:

-هر شعری؟

سرم و به معنی تقریبا تکون دادم. خودکار توی دستم و گرفت و با خط خوشش مشغول نوشتن شد

"شتر در خواب بیند پنبه دانه

کچل را حسرت مو هست و شانه"

زدم به بازوش

-این چیه

با لبخند گفت

-چه میدونم تو دانشگاه یکی از بچه ها تو کتابش نوشته بود

دفترچه رو ازش گرفتم. بستمش و دوباره گرفتم سمتش

-ولنتاین مبارک

گیج نگاهش بین من و دفترچه چرخید

-کادو ولنتاین؟

-دوسش نداری؟

دلخور گفت:

-خب میگفتی از حافظ مینوشتم

لبخند حرص دراری زدم:

-حقته

آروم گفت:

-باشه حقمه...

دفترچه رو باز کردم. هنوز اون شعر کوتاه اول صفحه بود. انگشتم و روش کشیدم. بقیه صفحه ها خالی بود.

دفترچه رو گذاشتم کنار. پاکت نامه رو برداشتم؛ بازش کردم. نوشته هاش و مو به مو حفظم

"آقای مهندس رادمنش من هنوز باهات قهرم فکر نکن با فرستادن گل و بلبل و سنبل میتونی من و آشتی بدی.

در ضمن دفعه ی آخرته رو یه خانوم متشخص که آرام خانوم محتشم باشن آب میریزی. میدونی چقد برای

موهام زحمت کشیده بودم؟ اصن میدونی دستم و با بابلیس سوزوندم؟ نه نمیدونی دیگه. با سطل ماست پر از

آب وایمیستی پشت در! بعد آرام خانوم فکر میکنه نامزد جنتلمنش اومده دنبالش تا با هم برن تولد پریا. در و باز میکنه و لباس خوشگلش توسط نامزد جنتلمن آب میره. حالا واسه من ریسه میای. حقت بود یه مشتی خوشگل حوالی صورتت میکردم تا مامانت با بادمجون زیر چشت میرزا قاسمی درست کنه. اصن من دیگه تا همیشه ی همیشه باهات حرف نمیزنم. بای بای"

میون بغض به خاطرات خوشمون لبخند میزنم. خاطراتی که تلخ تموم شد. الان من جونم و میدم تا برگردم به اون روزا. آخ پرهام. اگه بودی قول میدادم دیگه باهات قهر نکنم

بقیه ی جعبه با شاخه های گل. اوریگامیای کوچیکی که وقتی باهام قهر بود بهش میدادم پر شده بود. بین اونا برگه ی تا شده ای نظرمو جلب کرد. برگه ای که حکایت از عشق من و پرهام نمیداد
تای کاغذ و باز کردم. خط پرهام برگه رو پر کرده بود

-آشوب من

مراقب قلب ضعیف و مهربونت باش. مواظب باش هرگز اذیتش نکنی؛ اذیتش نکنن. این تنها بازمانده ی منه. امروز که تو گفتی از عشقمون خسته ای باور نکردم. تو چشمات عشق شعله میگرفت. نمیدونم الان که این رو میخونی چه حسی داری ولی قبول کن اون لحظه هنوز هم تو قلبت بودم. شاید تو بازی با بهزاد دووم نیارم. من زنده موندم رو تضمین نمیکنم. اما قول میدم هر جا که باشم کمکت کنم تا آغشته ی این بازی دیرین نشی. از طرف من از بهزاد عذر خواهی کن که با نامردی بهش خنجر زدم. ولی مسلما این بازی سرنوشت بود. آرام من، آشوب آرامی که وارد زندگیت میشه خوب نیست. اما تو با تحکم زندگی رو آرام کن. مثل چشمات، مثل قلبت. آرام باش، مثل همیشه

پرهام"

دنیا رو سرم خراب شد. کل اتاق دور سرم میچرخید. با صدای بلند زدم زیر گریه. پرهام فهمیده بود که بهزاد میخواد بکشتش. پرهام هم به راحتی این موضوع رو قبول کرد. پریا هراسون وارد اتاق شد

-چی شده آرام چرا گریه میکنی قریونت برم؟

بین هق هق گفتم:

-پریا پرهام میدونست بهزاد میخواد بکشتش

با تعجب کنارم نشست

-چجوری؟

-نمیدونم

برگه تو دستم و گرفت و خوند.گفت:

-این و باید به آرتان نشون بدی. شاید به درد بخوره نه؟

چشمای اشکیم و بستم

-فرقی نداره. به هر حال بهزاد اعدام میشه. فقط یه حقیقتی از گذشته س

زیر لب وایی گفت. با استرس نگاهش بین من و در میچرخید. گفت:

-آرام، مامان داره میاد تو رو ببینه بل بشو میشه. پاشو عزیزم، پاشو

بی جون پاشدم و جعبه رو بلند کردم. با گریه رفتم بیرون و پله ها رو طی کردم. پریا کنارم میومد. آرام گفت

-من شرمنده اتم آرام فقط میترسم مامان بیاد. وگرنه میزاشتم حالت بهتر شد بری

فقط سری تکون دادم. سرم گیج میرفت. به زور از خونه بیرون رفتم. اصن یادم نمیاد خدافظی کردم یانه

سوار ماشین شدم. آرشام کلافه گفت:

-این خاندان اصلا عرضه دارن اشک در نیارن؟

سرم و گذاشتم رو جعبه تا آرام بگیره

-برو آرشام فقط راه بیوفت

نفس پر حرصی کشید و ماشین و روشن کرد. با سرعت حرکت کرد. سرم گیج می رفت و وحشتناک تیر

میکشید. سرم و بیحال از روی جعبه برداشتم و به صندلی تکیه دادم. سرعت ماشین بالا بود و حالم داشت بد

میشد. همونطور که اشکام و از جلوی چشمم کنار میزدم داد زدم:

-نگه دار. نکه دار آرشام دارم میمیرم

ماشین و کنار کشید و برگشت سمتم:

-چته چرا داد میزنی؟



با گریه در ماشین و باز کردم تا هوا بهم برسه. همه ی دنیا برام تیره شده بود. آرشام از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. از داشبورد بطری کوچیک آبی برداشت و گرفت جلوم. ازش گرفتم خالی کردم رو صورتم. با تعجب گفت:

-چرا اینطوری میکنی آرام؟ آب و دادم کوفت کنی نه که بریزی رو سر و صورتت

بعد خم شد و صندلیم و خوابوند. طره ای از موی جلوی صورتم و کنار زد و گفت:

-آروم باش خب؟

بعد در و بست و ماشین و دور زد رفت پشت رول نشست. ماشین حرکت کرد. چشم و بستم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم. از پرهام، از حرفاش، از مرگ ظالمانه ش...

آرشام

شماره ی امیر و گرفتم. بعد چند بوق جواب داد:

-جانم؟

-خوبی

-قربانت داداش چیشیده یادی از ما کردی؟

بعد از نفس عمیقی گفتم:

-آرام و که یادته خواهرم؟ فرستاده بودم مطبت

-بله بله یادمه، قرار بود هفته پیش بیاد مطب چیشد؟ هنوز نمیدونه تو فرستادیش پیش من؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-قضیه طولانی تر از این حرفاست. وقت داری بیمارمش اونجا؟

فکری کرد و گفت:

-راستش چند روزی نیستم ولی شنبه درخدمتم

نوچی کردم و گفتم:

-شنبه دیره

-چشم بهم بزنی شنبه میاد داداش

-مشکل اینجاست میترسم تا شنبه دووم نیاره

لحنش نگران شد:

-در این حد وضعش خرابه؟

-چی بگم

باناجاری گفت:

-سعی میکنم چهارشنبه رو خالی کنم

سیگرم و از بالکن پرت کردم پایین

-ممنون خداافظ

خدافضی کرد و من قطع کردم. تحمل گریه های مامان و دیدن زجر کشیدن آرام و نداشتم. باید یه جوری حلش میکردم...

آرام

دو روز بود تو اتاقم خودم و حبس کرده بودم. به جز گریه هم کاری نمیکردم. در اتاق قفل بود و هیچکس نمیتونست بیاد داخل. مامان از پشت در گریه میکرد و خواهش میکرد در و باز کنم. ولی من اونقد بی رحم شده بودم که به التماسای مادرم توجه نکنم. از روی تخت بلند شدم و از روی میز آرایششم دفترچه مو بردارم. چشمم به آینه و دختر رنگ پریده توش افتاد.

با نفرت به آینه زل زدم..با داد گفتم:

-به چی نگاه میکنی؟ به بخت سیاهت؟ به بلایی که سر خودت و بقیه آوردی؟ لعنت بهت. لعنت بهت که به جز نابود کردن کار دیگه ای بلد نیستی...

با گریه جیخ میزدم و عین دیوونه ها با دختر توی آینه دعوا میکردم

-به چه هدفی دنیا اومدی اصن؟ اومدی زندگی این همه آدم و خراب کنی؟ شاید توی عوضی مسئول گناهای بهزاد نباشی ولی مسئول کشتن پرهامی. مسئول هدر دادن عمر آرتانی. آرتان تو این یه سال به جای بازی کردن با یه آدم سگ مصب میتونست زندگی کنه. تو همه رو بدبخت کردی. پس بیخودی زل نزن بهم

بعد جیغی زدم و گلدون کنار آینه رو کوبیدم بهش. آینه با صدای بلندی شکست و خورده هاش ریخت جلوی پام. با گریه سر در حال انفجارم و فشار دادم و دو زانو روی زمین نشستم. صدای مامان و میشنیدم که با گریه آرشام و صدا میزد. دیگه آب از سر آرام گذشته. با گریه داد زدم و دست گذاشتم رو تکه های شیشه. داد و فریاد مامان و آرشام داشت دیوونه م میکرد. همونطور که تکه ای شیشه رو تو دستم میگرفتم داد زدم:

-بس کنید دیگه کلافه ام کردید. ولم کنید. آرام مرد

انگشتم به خاطر فشاری که ناخودآگاه به شیشه آوردم زخم شد و خون می اومد. با دیدن خون میون گریه لبخند زدم. با شیشه روی ساعدم اشکال نامعلوم میکشیدم. خراشای کوچیکی که خون از لا به لاش بیرون میزد. تو یه حرکت نوک تیز شیشه رو محکم روی دستم کشیدم. صدای خنده ی پرهام تو گوشم میپیچید. به خونی که داشت از دستم چکه میکرد لبخند زدم و دست بی حس و غرق در خونم و بی جون روی زمین گذاشتم. به تخت تکیه دادم و با صدای خوندن پرهام همراهی کردم

(-اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم

پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم , من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار

تا تو بخوای من هستم)

صدام میلرزید و ضعیف شده بود ولی همچنان با پرهام میخوندم:

(-نزدیکه من باشی نباشی

غرقه سکوت شی یا که صدا شی

هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار

تا تو بخوای من هستم آی من هستم...)

دیگه نه چیزی میفهمیدم نه میتونستم حرفی بزنم. دنیا پشت پلکام تیره و تار شد و من موندم صدای پرهام...

آرشام

با صدای داد مامان از اتاق بیرون رفتم. صدایش شکستن شیشه بلند شد مامان پشت در اتاق آرام گریه میکرد و صدای جیغ و داد آرام شنیده میشد. چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم که مامان با گریه گفت:

-قفله

با مشت کوبیدم به در و داد زدم:

-آرام در و باز کن که اگه خودم باز کنم زنده ات نمیزارم

صدای خوندنش و میشنیدم. قطعاً دیوونه شده. لگدی به در زدم تا بشکنمش. ولی در باز نشد

عقب رفتم و محکم تر کوبیدم. صدای آرام قطع شده بود. فقط صدای گریه ی مامان و میشنیدم. قفل در شکست و در باز شد. با دیدن صحنه رو به روم شوکه چند قدم عقب رفتم. مامان جیغی کشید و رو زمین نشست. آرام با صورت رنگ پریده و دستای آغشته به خون رو زمین بود و دورش تکه های شکسته شیشه...

رو صندلیا نشسته بودیم و با استرس منتظر به هوش اومدن آرام بودیم. پرستار از اتاق اومد بیرون و گفت:

-همراه آرام محتشم؟

سر تکون دادم و مامان با گریه نگاهش کرد

-بیمارتون به هوش اومده. چون زیاد بی تاب میگرد یه آرامبخش بهش زدیم. شرایط روحی خوبی نداره. اگه بخواین میتونید با روانشناس بیمارستان صحبت کنید.

نفس کلافه ای کشیدم و سر تکون دادم. بلند شدم و از کنارش رد شدم رفتم اتاقی که آرام توش بود و مامان پشت سرم اومد. آرام با چشای اشکی نیمه باز خوابیده بود. با خشم چشم غره ای بهش رفتم و بدون حرف کنار تختش وایسادم. مامان همچنان گریه میکرد. کنار تختش نشست و موهاش و نوازش کرد

-الهی بمیرم برات دخترم. چی به سرت اومده دورت بگردم

آرام حرف نمیزد؛ فقط با چشای به خون نشسته ش به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. پوفی کشیدم و با عصبانیت از اتاق بیرون زدم و رفتم تو حیاط بیمارستان. خودکشی کردنش و حال بدش روانم و بهم میریخت. رو نیمکت نشستم. از دیشب اینجا بودیم و الان تقریبا نزدیکای صبح بود و هوا تقریبا داشت روشن میشد. آرام آرام قبل نیست. تغییر کرده بود. باید هر چه زود تر میبردمش پیش امیر بلکه یه گلی به سرم بزنه...

با صدای منشی ضربه ای به بازوی آرام زدم و بلند شدیم رفتیم تو اتاق امیر.

امیر بلند شد و با لبخند گفت:

-خوش اومدید

چشمش به آرام خورد. جلو تر اومد و گفت:

-آرام این چه سر و وضعیه؟

آرام جوابی نداد. نشستم رو صندلی و تموم ماجرای که فکر میکردم نمیدونه رو تعریف کردم. امیر هم با دقت گوش میداد

-ینی از وقتی از خونه پرهام اومده اینطوری شده؟

-آره. اون جعبه ای که باهاش بود و دیدم. یادگاریای پرهام بود. یه برگه هم بود که میگفت میدونه قراره کشته شه

امیر نگاهش و به آرام سوق داد

-تو بگو آرام. چی شده که حالت بده

آرام حرفی نزد. امیر که دید آرام جواب نمیده گفت:

-فشار بدی به روحش اومده. میشه بهش گفت یه افسردگی شدید

دقیقا رو به روی آرام نشست و گفت:

-تا حرف نزنی نمیتونم کمکت کنم. حرف بزن آرام

آرام فقط خیره به زمین بود. امیر سر تکون داد و رو کرد به من:

-آرشام جان کاری از دست من بر نیامد. باید بره پیش یه روانپزشک

با اخم گفتم:

-روانپزشک چرا؟ خودت یه کاری بکن دیگه

لبخند امید بخشی زد و گفت:

-شرمنده. من یه روانشناسم. وضعیت آرام بده. باید زیر نظر یه روان درمانگر باشه

بعد بلند شد و رفت پشت میزش. برگه ای برداشت و توش چیزی نوشت. بعد گرفت سمتم

-این شماره یکی از همکارامه. دکتر کسرا یزدانی. اون میتونه کمکت کنه

سری تکون دادم و برگه رو گرفتم..امیر گفت:

-امروز باید آسایشگاه باشه. آدرسش و نوشتم میتونی اونجا پیدااش کنی

سری تکون دادم و بعداز خدافظی کوتاه و سرسری با آرام از مطب بیرون اومدیم. تا قبل از اومدن به اینجا فکر میکردم حال آرام اونقدرها هم بد نیست. اما جوری که امیر از وضعیت بد آرام گفت بعید میدونم به این راحتی ها حالش بهتر شه...

تابلوی آسایشگاه اعصاب و روان و که دیدم فهمیدم وضعیت چقد بحرانیه که امیر آرام و اینجا فرستاده.

وارد سالن بزرگ شدم و از مرد پشت میز سراغ دکتری که امیر گفت رو گرفتم. با دست به اتاقی که انتهای راهرو بود اشاره کرد. دست لرزون آرام و گرفتم و با فشار کوچیکی بهش فهموندم آروم باشه. با چشمای اشک آلود بهم نگاه کرد. آروم گفتم:

-این وضعیتیته که داری برای خودت میسازی

راهرو رو طی کردیم و پشت دری که مرد گفت وایستادیم. بعد از مکث کوتاهی تقه ای به در زدیم. صدای بفرمایید مرد جوونی اومد. در و باز کردم و وارد اتاق شدم. آرامم با قدمای کوتاه پشت سرم اومد داخل. مرد قد بلند و جوونی با روپوش سفید پشت میزنشسته بود. از پشت میز بلند شد و گفت:

-خوش اومدید

نفسم و بیرون فرستادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

-از طرف دکتر نیکو اومدیم

لبخندی زد و گفت:

-بله امیر بهم گفته بود

چند لحظه به آرام نگاه کرد و گفت:

-فکر میکنم قبلا با هم ملاقات کردیم. درسته؟

آرام سر پایین انداخت و حرفی نزد. دکتر سکوت اتاق و شکست

-خب. بفرمایید بشینید

نشستیم روی صندلیای قهوه ای جلوی میز. دکتر هم روبه رومون نشست. رو کرد به آرام و گفت

-خانوم آرام محتشم. درست میگم؟

وقتی دیدم آرام جوابی نمیده گفتم:

-بله

دکتر به آرام نگاه کرد و گفت:

-لازمه حرف بزنید آرام خانوم. باید با هم آشنا شیم

جواب سکوت آرام و با یه لبخند داد و گفت:

-امیر پرونده ت و برام فرستاد. اسم نامزدت پرهام بود آره؟

چشای آرام از اشک لبریز شد. دکتر گفت:

-پرهام دلش میخواست زندگی نامزدش بهم بریزه؟

لب تر کرد و با صدای لرزون گفت:

-پرهام دیگه نیست. تو پرونده ننوشته بود من و تنها گذاشت؟ ننوشته بود من نابود کننده زندگیش بودم؟

دکتر خودش و جلوتر کشید و گفت:

-آرام تو زندگی هیچکس و به جز خودت نابود نکردی. تو که میگی پرهام رفته. برای آدمی که رفته گریه فایده نداره

با بغض صدایش و بالا برد:

-اون ازم دلخوره. نمیاد پیشم. من و نمیبیره پیش خودش

بعد برگشت سمت من و با صدای گریون گفت:

-آرشام، تو بهش بگو برگرده. بهش بگو مگه نگفتی نمیری پس کجا رفتی؟ بهش بگو آرشام

با گریه التماس میکرد. دستاش و محکم گرفتم و سعی کردم آرومش کنم. به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:

-نگا کن. باهام قهره. با دلخوری نگام میکنه. نگا کن چقد چشاش غم داره

دستم و تکون داد و با گریه داد زد:

-باهام حرف نمیزنه آرشام. باهام قهر کرده

با نگرانی به دکتر نگاه کردم. دکتر با ناامیدی سری تکون داد و گفت:

-متاسفانه مجبوریم بستریش کنیم

دستام یخ کرد. گفتم:

-ینی چی؟ مادر من تو خونه منتظره من آرام برگردونم. منتظره تا با چشای خودش ببینه حال آرام مثل قبل شده

از جاش بلند شد و اومد سمتم. کنارم نشست و گفت:

-حال آرام فقط اینطوری خوب میشه. قبل از اینکه شروع به صحبت کنه فکر میکردم با چند تا دارو و مراقبت درست میشه. ولی آرام تو یه دنیای دیگه سر میکنه. چیزایی میبینه که یه آدم عادی نمیبینه. به نظرم یه مراقبت درست مساله رو حل میکنه. بهت تا فردا فرصت میدم فکر کنی. اگه موافق بودی آرام و بیار اینجا تا کارای بستریش و انجام بده...

آرام

-الان من تو یه زندان به اسم تیمارستانم. مزخرفه! انقد روانی شده بودم که آوردنم اینجا. نگاه کن من و پرهام. مگه من چم شده؟ نمیفهمم چرا اومدم اینجا

یهو در باز شد و کسری اومد تو. این و میدونم که برادر یلداهه ولی نمیدونم چرا باید این دکتر من باشه؟ لبخند زد و گفت:

-اتاق خوبه؟

نمیدونم چرا ولی حرفی نزدم و فقط با چشم بهش فهموندم خودت چی فکر میکنی. خندید و گفت:

-ببین من کاکرو نیستم که عین سوباسا با چشم باهام حرف بزنی منم بفهمم. صحبت کن

رو ازش گرفتم و با اخم به گوشه ی اتاق که تا چند دقیقه پیش پرهام اونجا بود نگاه کردم. کسری کنارم رو تخت نشست و گفت:

-با کی حرف میزدی؟

یکم طول کشید تا بتونم حرفم و از دهنم بکشونم بیرون:

-پرهام

ابرو بالا انداخت:

-کجاست این آقا پرهام؟

آروم تر از قبل گفتم:

-رفت

-چرا؟

خودش فهمید داره با سوال پیچ کردن اعصابم و خورد میکنه

-بین من و آرام، پرهام دیگه نیست. خوبه که به فکری ولی داری به خودت آسیب میزنی

خودم میدونم دیگه نیست، ولی اون میخواد باهام حرف بزنه. کسری گفت:

-دلت برای آرتان تنگ نشده؟

اخمی کردم و با صدای لرزون گفتم:

-ن..نه

-این نه یینی چی؟

حوصله جواب دادن به سوالاتش و نداشتم. ترجیح دادم مثل همیشه سکوت کنم. ولی کسری سکوت و شکست:

-آرام به جای فکر کردن به آدمی که نیست باید آدمایی که هستن و تو زندگیت پر رنگ کنی. یا آرتان یا هر کس

دیگه ای. تو باید نبود پرهام و باور کنی

-دلم میخواد برم پیش پرهام. میشه برم سر خاکش؟

یکم نگام کرد و گفت:

-آخه الان که همیشه، تو باید اینجا بمونی. از قانون شکنی خوشم نمیاد

سر پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم. آخه چرا الان باید پرهام می رفت. من باید واسه حرف زدن باهاش التماس یه دکتر و کنم. کسری بلند شد و گفت:

-هر وقت خواستی بری تو حیاط به یکی از پرستارا بگو. اینجا هم راحت باش فکر نکن عین سریالای جنایی در و قفل و زنجیر میکنیم

با بغض گفتم:

-دستام و میبندید؟

بلند خندید

-اگه دختر خوبی باشی نه

بعد رفت بیرون و در و بست. رو تخت دراز کشیدم، به نرمی تخت خودم نبودم. اتاق با اینکه نزدیک عصر بود بازم تاریک و رنگ و رو رفته بود. طاقت موندن اینجا رو نداشتم. در اتاق و باز کردم و وارد راهرو شدم. پرستار اومد سمتم

-کجا عزیزم؟

بی توجه بهش سمت در راه افتادم. پرستار دنبالم اومد

-میخوای بری تو حیاط؟

کاش یکی بهش میفهموند دور و بر من نپلکه. از در رفتم بیرون و وارد حیاط شدم. روی یکی از نیمکتا که دور و برش خلوت بود نشستم. یکی از بیمارای اونجا کنارم نشست:

-تازه اومدی؟

با اخم رو ازش برگردوندم. دستش و جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-دختر با تو هم عا!؟!

جوابش و ندادم. ای بابایی گفت و بلند شد. حوصله هیچ کس و نداشتم. فقط پرهام

(-پرهام

-هوم

-پرهام

-بله

با حرص گفتم:

-پرهام

-جانم

لبخند رضایتمندی زدم و گفتم:

-جونت بی بلا

-حالا چیشده

-دلم میخواد عروسیمون یه کار باحال کنیم

فکری کرد و گفت:

-خب این کار و که همه میکنن، بعد از عروسی

با حرص گفتم:

-خیلی منحرفی پرهام

خندید و گفت:

-میدونم

نفس پر حرصی کشیدم

-من دلم میخواد عروسیمون خاص باشه

-میخوای شب عروسی که همه مهمونا منتظرن ما نریم تالار بریم خونه خودمون کارامون و جلو جلو بکنیم

هوم؟ هم خاصه هم باحال

با جیخ گفتم:

-پرهام!

ترسیده گفت:

-خب اگه دوست داری میتونیم قید آرایشگاه و بزنی تا هم مهمونا منتظر نمونن هم ما کارای باحال بکنیم

با جیغ گفتم:

-گمشو اصلا عروسی باحال نمیخوام

آرتان

جی پی اس و وصل کردم رو لپ تاب..باید مراقب باشم که یه وقت به نهال نزدیک نشن. معلوم نبود میخوان چه بلایی سر اون دختر بیارن. گوشیم که زنگ خورد دست از ور رفتن با لپ تاب برداشتم. شماره آشنا بود.

جواب دادم:

-الو؟

صدای گرفته ی آرشام تو گوشی پیچید:

-خوش میگذره شیراز؟

-آرشام خوبی؟ ماموریته

صدای پوزخندش رسید:

-آره دیگه، خواهر منم جز ماموریتت بود. خوشحالی الان تیمارستانه؟

گیج شده گفتم:

-تیمارستان چیه آرشام؟

-حق داری ندونی اونجا سرت گرمه...

بعد داد زد:

-تو خواهر من و کشوندی تیمارستان. میفهمی عوضی. ازت نمیگذرم. حتی شده بقیه عمرم و تو زندان بیوسم

دستم و به خون کثیف آلوده میکنم. حالا هم گمشو به ماموریتت ادامه بده

بعد قطع کرد. گیج شده بودم. داغون شده بودم. آرام تیمارستان بود؟ نه! نه دروغ محضه. آرام که حالش خوب

بود. برای اینکه مطمئن شم آرشام اراجیف میگه شماره مهرداد و گرفتم. بعد چند بوق جواب داد:

-جانم جناب سرگرد

-مهراد آرام کجاست؟

-آرشام بهت نگفت؟

تو دلم دعا دعا میکردم قضیه چیز دیگه ای باشه

-میخوام تو بگی

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیروز بردنش. دکترش کسری ست

شوکه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-وضعش...

نزاشت بگم، گفت:

-نپرس آرتان. فقط میتونم بگم وضعش خوب نیست

نمیتونستم تحمل کنم. فقط خدافظی کردم و گوشه و قطع کردم.

احساس خفگی بهم دست میداد. رفتم کنار پنجره تا یکم هوا بهم برسه. هوا بارونی بود و سرد..نفس عمیقی کشیدم. باورم نمیشد. بغض تو گلویم قابلیت انفجار داشت.

صدای زنگ در و شنیدم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و رفتم در و باز کردم. نهال با سر وضع خیس جلو در بود

اخم ریزی کردم:

-این چه وضعشه

کنارم زد و اومد تو. با کلافگی گفت:

-غر نزن دیگه مهیار

در و بستم و به دیوار تکیه دادم

-هزار بار گفتم اسمم آرتانه. شما لطف کن یه وقت تو ماموریت گاف ندی. اونجا مهیار صدام کن

نشست رو مبل و گفت:

-چیشده بی اعصاب شدی؟

اخم کردم و گفتم:

-مهم نیست

دلخور نگام کرد و گفت:

-معلومه که هست. اگه نبود انقد اخم و تخم نمیکردی

داد زدم:

-تو که میبینی اعصابم خورده چرا هی سر به سرم میزاری؟ آره حالم خوب نیست. اعصابم خورده. خوبه؟

با چشای مظلوم نگام کرد. از حرفم پشیمون شدم. کنارش نشستم

-ببخشید حالم خوب نیست

فقط نگام کرد. با صدای بغض آلود گفت:

-مگه دلت از من پره؟

شرمنده گفتم:

-نه

چشاش پر از اشک شد..آروم گفت:

-پس نامردیه. خیلی نامردی

دستم و پشت گردنم کشیدم و گفتم:

-چجوری میبخشی؟

چشاش برق زد

-هر چی بگم قبوله؟

فکری کردم و با شک گفتم:

-هر چی

نگاه شیطننت آمیزی بهم انداخت و گفت:

-به نریمان بگو من امشب خونه نمیرم

با لبخندی که از لحن شیطننت آمیزش بود گفتم:

-شما بیخود میکنید. بفرمایید تشریف ببرید خونه

با اخم گفت:

-مهمون نوازی بلد نیستی ها!!

-بلدم ولی پیچوندن داداش جنابعالی جزو هر چی نبود

با حرص گفت:

-مهیار!

-یاد بگیر، اسمم آرتانه!

با لجبازی گفت:

-من دلم میخواد بهت بگم مهیار

کلافه گفتم:

-اگه امری نیست بفرما خونه

چپ چپ نگام کرد

-نگا کن سر و وضعم و. خیسیم، سرما میخورم میمونم دستت ها!!

-واای نهال کشتی من و. خب برو خودت و خشک کن

همونطور که با غر غر بلند میشد گفت

-اصن من موندم ننه ات تو رو چند ماه زاییده انقد کم صبری. خب مهلت بده یکم غر بزمن بعد عین مامان

بزرگا غر بزمن سرم. بعدشم امروز دیدم نریمان داره کامران و تهدید میکنه. میگه اگه تا چند روز دیگه کار و تموم

نکنی جمع میکنم میرم دبی. میدونی که بره دبی بدبخت میشیم

کلافه گفتم:

-نمیزارم بره. تمومش میکنم. تو هم بیخیال نسبت خواهریت باهاش شو و کمک کن

سشوار و زد به برق و روشن کرد تا لباساش و خشک کنه.گفت:

-بابا مهیار میدونی که من از همه مشتاق ترم اون عوضی و دستگیر کنی

سری تکون دادم و گفتم:

-امیدوارم

اوهومی گفت و سعی در خشک کردن لباساش داشت. بی حوصله از همه دنیا نشستم رو مبل

-این چه وضع خشک کردنه. سریع تر دیگه

اه عصبی گفت و سشوار و خاموش کرد

-اصن به درک نمیخوام

بعد مانتوش و پوشید. همونطور که کیفش و بر میداشت گفت:

-بیا، دارم میرم. میخوام ببینم تو خونه خالی چیکار میکنی

-ای درد. برو به سلامت

همونطور که غرغر میکرد از خونه بیرون رفت و با یه خدافظی در و بست...

آرام

تو حیاط نشسته بودم..مثل همیشه به پرهام فکر میکردم. دختری اومد کنارم رو نیمکت نشست. کلافه چشام

و بستم و سعی کردم رفتار بدی نداشته باشم. دختر گفت:

-چرا همیشه تنهایی؟

جواب ندادم. لبخندی زد و گفت:

-نمیخوام اذیتت کنم. اسمت چیه

کلافه چند لحظه نگاش کردم. نگاهش بهم آرامش تزریق کرد. آرام گفتم:

-آرام

لبخند محبت آمیزی به روم زد:

-منم لعیام. چیشده که اومدی اینجا؟

-طولانیه

با کنجکاوای گفت:

-یه بخشش و بگو

بی حوصله دستم و رو پشتی نیمکت گذاشتم

-نامزدم مرده. یه از خدا بیخبری انتقامش و ازم گرفت روانی شدم رد دادم اومدم اینجا

سعی کرد با ترحم نگام نکنه. از ترحم بدم می اومد. این مسخره است که کسی که هرگز جات نبوده به راحتی

برات دل بسوزونه. لعیا گفت:

-بهت نمیاد آدم روانی باشی

ناخودآگاه گفتم:

-به تو هم نمیاد

آهی کشید:

-چجوری بگم. بعد از مرگ پدر و مادرم برادرم عوض شد. کتکم میزد. اذیتم میکرد...

خجالت میکشید بگه. مکثی کرد و با سکوت بهم منظورش و فهموند

-ازش شکایت کردم. اون زندانه من اینجا

تو سکوت نگاش کردم. لبخندی زد و گفت:

-به هر حال کنار اومدم. دوست دارم به آینده فکر کنم. گذشته که چیزی واسه ما نداشت

سکوت کردم. نمیدونستم چی بگم. لعیا گفت:

-تو کلا مثل اسمت آرومی؟

-قبلا نبودم

نفس عمیقی کشید و دو تا دستاش و تکیه گاه قرار داد

-درک میکنم. آدما تو زندگی تغییر میکنن

بعد چشمکی زد

-منم انقد فضول نبودم قبلا

لبخندی بهش زد. دیدم کسری داره میاد سمتون. لعیا گفت:

-اوا دکتر یزدانی

کسری بهمون رسید. لبخندی رو به لعیا زد و گفت:

-میتونم آرام و قرض بگیرم؟

لعیا نگاهی بهم کرد و گفت:

-اصلا مال خودتون دکتر

بعد لبخندی زد و بلند شد رفت. کسری با خنده کنارم نشست

-دوست پیدا کردی؟

همونطور که با ناخونام بازی میکردم گفتم:

-به دوست احتیاج ندارم

به صندلی تکیه داد

-همه به دوست احتیاج دارن. لعیا هم دختر خوبیه. چند روز دیگه مرخصش میکنیم. به نظر حالش خوب میاد

فقط با ناخونم بازی کردم. کسری باز گفت:

-آرام به نظرم حال تو هم خوبه. فقط یه کم سریع عوض شدی. یه کم بی احساس شدی. شاید احساساتی تر شدی. این بد نیست. آدما اینکار و کردن. آدما سنگدلی رو به همه انتقال میدن. فرقی هم نداره کی باشه

کسری

دوست داشتم تاثیر حرفام و بینم. میخواستم حالش بهتر شه. میدونستم آرام قبل نمیشه. ولی همه میتونن یه قدم برای بهتر شدن بردارن. آرام با کلافگی گفت:

-از نصیحت بدم میاد

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا منم بدم میاد. ولی چاره ای نیست باید تحمل کنی

بعد ادامه دادم به حرفام:

-از نظر من تو نه مریضی نه به قول مردم روانی. تو به تنهایی احتیاج داری

با اخم گفتم:

-خوبه که میدونی و هی تنهاییم و به هم میزنی

از اینکه داشت شروع میکرد به حرف زدن امیدوار شدم. لبخندی بهش زدم

-نگفتم ارتباطت و با بشریت قطع کن. تنها باش. تو خونه شاید مادرت یا برادرت زیاد دور و برت بودن. اینجا

فرصت داری تنها باشی

شاید بیشتر از این بود. خب به هر حال افسردگی داشت. ولی دوستنش به کارش نمیاد

لبخندی زدم و گفتم:

-خب من میرم. امشب خواهشا غذات و بخور حوصله غر غر پرستارا رو ندارم. ینی چی که سینی غذا رو پرت

میکنی؟

سرش و پایین انداخت. سری تکون دادم و گفتم:

-خب خدافظ

خدافظ آرومی از زبونش شنیدم. بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.

وسایلم و جمع کردم و رفتم سمت خونه. مامان چهار بار زنگ زده بود و سرم غر میزد

.به خونه که رسیدم یلدا در و باز کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

-سلام داداشی

اخم کوچیکی کردم و گفتم:

-زهر مار سلام چته باز

بی حوصله گفت:

-باز دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردن

وارد خونه شدم. مامان اومد سمتم و با حرص رو به یلدا گفت:

-ذلیل شده تازه اومده از سرکار انقد شکایت نکن

طول کشید تا دوباره رابطه شون بهتر شه اما تقریبا شد. یلدا گفت:

-عه! خب باز باید به من گیر بدید؟ میگم مادر من صدرا زده لیوان عتیقه ی مادر بزرگ رو شکونده حالا شما هی

بگو نه پسر من از این کارا نمیکنه. پسر شما مگه پسر پیغمبره که هیچ اشتباهی نمیکنه

چشام و تو کاسه چرخوندم و خندیدم:

-خب حالا بسه. بلاخره شکسته دیگه

بعد رفتم تو اتاقم...

صدای بحث مامان و یلدا رو میشنیدم لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون. رو مبل که نشستم مامان اومد کنارم.

با اخم گفت:

-هی بهت میگم بهش رو نده. داره از سر و کله من بالا میره. دخترم انقد پر رو؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

-چیکارش داری خب فقط یکم شیطونه

مامان آهی کشید و گفت:

-اون پسر از خدا بیخبر هم کاری کرد روم همیشه شوهرش بدم

لب گزیدم و گفتم:

-مامان این چه حرفیه. اصن چرا نباید روت شه. یلدا که کار بدی نکرده؛ بعدشم اصلا لازم نیست ازدواج کنه

مامان گفت

-من این و شوهر ندیم میمیرم. تا کی بمونه خونه حرصم بده. با مبل یکی شده از بس نشسته روش

سر تکون دادم و گفتم:

-بهت که میگم هزار به رفیقم زنگ بزنم یه کار براش جور کنه که هم خودش سرگرم شه هم شما حرص نخوری

با ناراحتی شونه بالا انداخت:

-هر کاری میکنی بکن مهم نیست

بعد بلند شد و رفت تو آشپزخونه

صدرا و بابا که رسیدن خونه موج بحث شروع شد. مثل همیشه کل کل صدرا و یلدا بالا گرفته بود و داشتن خونه رو میزاشتن رو سرشون. گوشیم که زنگ خورد بلند شدم و رفتم تو اتاق. از آسایشگاه بود

-الو؟

صدای خانوم عطایی بود

-سلام خانوم عطایی بفرمایید

-آقای دکتر، این دختره بود آرام، آرام محتشم حرف هیچکس و گوش نمیکنه. اینجوری پیش بره مجبوریم ردش کنیم بره

نوچی کردم و گفتم:

-ینی چی ردش کنید بره. اگه درست باهش صحبت کنید گوش میده. چطور حرف من و گوش میده؟

خانوم عطایی دلخور گفت:

-دست شما درد نکنه آقای دکتر ینی ما کارمون و بلد نیستیم؟

کلافه گفتم:

-خانوم عطایی چه ربطی داره. آرام یکم بد قلقه قلقلش که بیا دستتون به حرفتون گوش میده

یلدا اومد تو اتاق. با دیدن تلفن تو دستم ساکت گوشه ی اتاق وایساد. خانوم عطایی گفت:

-میخواستم زنگ بزنم خانواده ش. اینطوری که نمیشه. ده تا پرستار جمع کنیم که فقط غذا بخوره. بیست تا

پرستار بیاریم که بره تو اتاقش. دکتر دارایی گفتن با شما صحبت کنم شاید تونستید یه کاریش کنید

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه فردا میام با آرام حرف میزنم شما الکی خانواده ش و نگران نکنید

وقتی باشه ی خانوم عطایی و شنیدم خدافظی کردم و گوشی و قطع کردم. یلدا گفت:

-کی بود؟

-پرستار آسایشگاه

با شیطنت گفت:

-حالا آرام کیه؟

نوک بینیش و کشیدم و گفتم:

-نمیتونی آتو جور کنی جوجه. آرام یکی از بیمارامه

پوکر گفت:

-حالا یه سوال پرسیدم ها

خندیدم و گفتم:

-فقط در این حد میگم که نامزد آرتانه

با تعجب گفت:

-آرام، همونی که تو دادگاه آرمین و قهوه ای کرد؟

اخم کردم و گفتم:

-بی ادب نشو قهوه ای چیه. آره خودشه

بعد از اتاق بیرون رفتم. دنبالم اومد

-تیمارستانه؟

چشام و بستم و گفتم:

-تیمارستان چیه هی میگی تیمارستان؟

با کلافگی پاشو زمین کوبید و گفت:

-میگم آرام آسایشگاهه؟

-بله

بعد نشستم رو مبل. یلدا کنارم نشست

-چرا؟

-افسردگی گرفت

لب گزید هینی کشید. بعد آروم گفت:

-میشه ببینمش؟

نگاش کردم

-خانواده شم نمیتونن

با مظلومیت گفت:

-خانواده ش که برادر مهربونشون دکتر اونجا نیست

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-چرا میخوای ببینیش؟

لبخند کوچیکی زد

-اون بهم کمک کرد منم میخوام کمکش کنم. به این میگن چی داداش من؟ آفرین جبران! میخوام جبران کنم

-شما دکتری؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه، دخترم. یه دختری که درکش کنه میتونه کمکش کنه

-اونجا دختر زیاده یکیشون کمکش میکنه

لبش و جمع کرد و گفت:

-نه خیرم من میخوام کمکش کنم

بعد با لحنی که سعی داشت خرم کنه گفت:

-میشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

+خیلی خب

با ذوق دستاش و بهم کوبید و بغلم کرد

-مرسی

منم بغلش کردم و با خنده گفتم:

+لوس

بازوم و نیشگون گرفت و گفت:

-اصن قهرم

بعد خودش و از بغلم جدا کرد

یلدا

وارد به قول کسری آسایشگاه شدیم. از سالن بزرگ رد شدیم. کسری گفت:

-میخوای بیا بریم تو اتاق من بعدا آرامم ببین

با سماجت گفتم:

-نه همین الان

فقط نگام کرد. پوفی کشید و گفت:

-باشه

بعد از پرستاری که داشت از اونجا رد می شد پرسید آرام کجاست پرستار گفت:

-مثل همیشه توی حیاطه

کسر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-برو تو حیاط

چشمی گفتم به سمت حیاط راه افتادم.

وقتی رسیدم نگاهی به دور و بر حیاط انداختم. آرام گوشه حیاط نشست. صورتش از قبل لاغر شده بود و چشمش گود افتاده بود. رفتم سمتش کنارش روی نیمکت نشستم. فقط نیم نگاهی بهم انداخت و بعد روشو برگردوند و به اون سمت نگاه کرد آروم گفتم:

- آرام.. دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

بهم نگاه کرد یکم بهم دقت کرد و آروم زیر لب گفت:

-یلدا؟

-فکرشو نمی‌کردم تا اینجا باشی دختر چی اومد به سرت

با اخم گفت:

-چرا اومدی داداشت بهت گفت بیای؟

حالت مظلومانه به چشم دادم و گفتم:

-یعنی چی خب دلم برات تنگ شده بود گفتم پیام

با عصبانیت گفت:

-به داداشت بگو دفعه آخرشون این طوری راپرت من و بهش میدن من یه بار دیگه بفهمم همچین کاری کردن از اینجا میرم

خندیدم و گفتم:

-خب تو چرا این کارو کردی؟

با حرص گفت

-چون خوشم نمیاد کسی تو کارم دخالت کنه

-اونا تو کارات دخالت می کنن مگه؟

غمگین گفتم:

-تو درک نمیکنی این چیزا رو. حرف زدن با تو بی فایده است

لبم و آیزون کردم و گفتم

-خب مگه من چی گفتم

پرستاری اومد سمتمون رو به من گفت:

-خانوم لطفاً برید. بفرمایید خانوم بفرمایید

با حرص لبام و جمع کردم و گفتم:

-خواهر دکتر یزدانی ام

پرستارش با شرمندگی لب گزید و گفت:

-بیخشید شرمنده.. فقط ایشون حرف نمیزنن معمولاً.. وقتتون رو تلف نکنید

بعد نگاه پرحرصی به آرام انداخت و از اونجا رفت. خندیدم و گفتم:

-تو چیکار کردی که همه اینطوری در موردت حرف میزنن؟

آرام با بیخیالی گفت:

-من کاری نمیکنم

بعد آروم تر گفت:

-دیشب بهشون گفتم می خوام برم پیش پرهام نداشتن

دستشو گرفتم و گفتم:

-مگه پرهام زنده ست

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-آره زنده ست چرا شما اینطوری میکنید خودش دیشب اومد پیشم

سر پایین انداختم. میتونستم حالش و بفهمم. پرهام نامزدش بود. عاشقش بود. مطمئنم وقتی فهمید آرتان

پلیسه حالش بدتر شد. سعی کردم آرومش کنم

-آرام جان آخه الان پرهام زنده نیست عزیزم. تو باید زندگی کنی به گذشته فکر نکن

فقط چشاش و بست و کلافه رو ازم برگردوند. بعد از جاش بلند شد و خواست بره. دستش و گرفتم و گفتم:

-من نمیخوام ناراحت کنم. اگه میخوای کسری رو راضی میکنم ببرمت پیش پرهام خب؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پارسال همین موقع داشتیم برای سال تحویل سر اینکه خونه ما باشیم یا اونا دعوا میکردیم

مجبور شدم بگم:

-منم پارسال همین موقع داشتم با اون آرمین عوضی میرفتم بیرون

بعد شونه بالا انداختم

-نگا کن. زندگی همه مون تغییر میکنه

کنارم نشست و گفت:

-زندگی تو جور دیگه ای تغییر کرده. بهتر شده. زندگی من تنها تغییری که کرده بدتر شدنشه. تو چی میفهمی

که من چه روزایی از گریه خوابم برده. چی میدونی که من تو زندگیم چقد سختی کشیدم. زندگی تو سمت بهتر

شدن تغییر کرده ولی من هر طرف که میرم بن بسته. نه تو نه داداشت نه آرتان یا آرشام نمیفهمن من چه

زندگی داشتم. پس سعی کنید خودتون و با من مقایسه نکنید

نمیدونستم چی بگم. میدونستم وضعیت آرام از من بدتر بود. ولی باید درست میشد. یه مدت فکر میکردم

چیزی بالاتر از از دست دادن دخترونگیت نیست. ولی اعتراف میکنم هست. از دست دادن روح دخترونه از

جسم سخت تره. اگه کسری اجازه میداد میتونستم کمکش کنم. حال آرام اونقدرام بد نبود.

به خودم که اومدم از کنارم بلند شده بود و رفته بود. پوفی کشیدم و بلند شدم رفتم اتاق کسری تا باهاش

صحبت کنم اجازه بده من به آرام نزدیک تر شم...

نهال

دستی به کبودی روی صورتم کشیدم. نریمان وحشی به قدری دستش هرز شده که حتی به حرف کامران

جونشم گوش نمیده. به آرتان نگفته بودم. لازم نبود نگرانش کنم. در باز شد و کامران اومد تو. مثل همیشه

چهره ش خشن بود. اومد کنارم نشست. گفت

-چیزیت که نشد؟

با تمسخر گفتم:

-نه تنها چیزیم نشد بلکه آفساید دماغم صاف شد

با حرص نگام کرد و دستم و از صورتم برداشت. با دیدن کبودی روی صورتم اخمی کرد و گفت:

-بشکنه دستش

زیر لب ایشالله ای گفتم. فشار آرومی داد که آخی گفتم. گفت:

-درد داره؟

هزار بار به هوش و نبوغش الله اکبر گفتم:

-نه مشکل از صورت منه وگرنه درد نداره. میخوای تو هم امتحان کنی؟

با حرص رو ازم برگردوند و از جاش بلند شد. خواست بره بیرون که نریمان اومد تو. با خشم نگاهی به کامران انداخت و گفت:

-گمشو بریم مهیار منتظره

بعد نگاه پر حرصی به من انداخت و رفت بیرون

کامران سری تکون داد و از اتاق خارج شد. صدای چرخیدن قفل که اومد فهمیدم نریمان عوضی آدم بشو نیست. پس باید باز دست بوس مهیار شم

شماره ش و گرفتم. تماس که وصل شد بدون اینکه اجازه ی حرفی بهش بدم گفتم:

-مهی مهی جان جدت یه کاری کن من از این اتاق درآم بیرون. نریمان وحشی قفلش کرده

آروم گفتم:

-نهال اون دو تا الان میخوان بیان با هم بریم بانک من چجوری کمکت کنم؟

نوچ کلافه ای کردم. گفت:

-حالا دو ساعت تو اتاق بشینی به شعورت بر میخوره؟

با حرص گفتم:

-به غرورم بر میخوره. اصن به چه حقی من و زندانی کرده؟

صدای نریمان اومد. آرتان آروم گفت:

-بعدا باهات حرف میزنم. خدافظ

بعد صدای بوق پیچید تو گوشی. جد آباد آرتان و مورد عنایت قرار دادم و کپیدم رو تخت. تو روح ننه ت نری...

هینی کشیدم و گفتم:

-آخه کره شتر. شعورت کجا رفته! ننه ی نری که ننه ی توعه دختره یول

بعد به خاطر گیج بازییم کف دستم و کوبیدم به پیشونیم که صدای آخم بلند شد.

گوشییم و برداشتم و رفتم تو تلگرام. چت آرتان و باز کردم و تموم فوشایی که به ذهنم می رسید و مو به مو و ریز

به ریز نوشتم. یه دور چک کردم که چیزی جا نمونده باشه بعد فرستادم

فقط امیدوار بودم موفق شه پولا رو از چنگشون درآره. می ارزه به زندونی شدنم تو این خوک دونی. داشت

خوابم میبرد که صدای نوتیس گوشیم بلند شد. آرتان نوشته بود:

(-انتظار داری برات تعریف کنم چه اتفاقی افتاده؟)

کنجکاوی تموم بدنم و تحریک کرده بود و دوست داشتم همین الان همه چی و مو به مو بشنوم. نوشتم:

(-نه همچین انتظاری ندارم)

خاک نهال خاک. درخت شی الهی آخه چرا چرند میبافی. تو که همین الان همه خاندانت و میفروشی تا

بفهمی چی شده

نوشتم:

(-حالا دوس داری بگوها)

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

(-فضول. رفتیم بانک کل پولا رو از حسابش کشیدم بیرون)

ایول مهی ایول

(-وظیفه ت بود)

نوشت:

(-خواهش میکنم)

با یه ایموجی پوکر. بلند خندیدم:

-ایول دختر خوب زدی تو برجکش

جوابش و ندادم و گوشیم و انداختم اون ور.

صدای جر و بحث کامران و نریمان که اومد فهمیدم اون دو تا کره خر برگشتن. ولی واکنش خاصی نشون ندادم و رو تخت دراز کشیدم

آرام

سال تحویل بود. عید امسال و تو این دیوونه خونه گذروندم. مامان به زور اومد دیدنم. برام غذا آورد و تا نخوردم ولم نکرد. حالش خوب نبود ولی اقلا از من بهتر بود. از حال و هوای خونه می گفت. از نامزدی آرشام نگار می گفت که کنسل شده. ولی من محو چین و چروک صورتش بودم..کی این قدر پیر شد؟ من چه جوری نفهمیدم. همین طور فکر می کردم و تو دلم با خودم حرف میزد. حتی نمی فهمیدم مامان چی میگه. با صدای مامان به خودم اومدم:

-آرام جان عزیزم یه جوری دکترت و راضی کن زودتر مرخصت کنه. تا کی باید اینجا بمونی؟

-بهتره اینجا

دلخور گفت:

-میدونی من تو خونه میپوسم؟ حواست هست شب و روز برام نمونده؟ چرا اینطوری میکنی آرام؟

بغضش اجازه حرف زدن بهش نمیداد. سر پایین انداختم. مامان بلند شد گفت:

-من دیگه میرم آرشام منتظره. انقد اون پرستارای بنده خدا رو اذیت نکن چه گناهی کردن آخه

نفسم و بیرون فرستادم. مامان گونه ام و بوسید و بعد از خدافظی رفت. از تو آینه ی کوچیک گوشه ی اتاق به خودم نگاه کردم. دیگه نمیشناختم دختر توی آینه رو. صورتش شباهتی با آرام نداشت. دیگه آرامی نیست. آرام خوندم:

(-چجوری میداشتم بمونی و پرپر شی پیشم

ی جوری شکستم شکسته تر از این نمیشم

عزیزم دارم از نبود تو دیوونه میشم)

دلم پره از این دنیا. دنیایی که آرتان با نبودش ازم گرفت؛ پرهام با عشقش. دیگه توانی برای تظاهر به دیوونگی ندارم. من از این آدما نیستم. کاش میفهمیدن. دستم و رو بخیه های ساعدم کشیدم. تو تک تک زخمای دستم یه کتاب هزار صفحه ای داستانه. رو قلبم جای خنجر دوست و دشمنانه. دیگه چجوری تظاهر کنم به آرام بودن. من یه آشوبم. یه آشوب آرام...

صدای در رشته ی افکارم و پاره کرد. کسری اومد تو با لبخند گفت:

-صدای قشنگی داری

این از کی پشت در بود؟ سر پایین انداختم. اومد رو به روم و ایستاد

-آرام، میخوام باهات حرف بزنم

آروم و بی احساس گفتم:

-بزن

نفس عمیقی کشید و حرفش و با دل و جون به زبون آورد:

-یه دختر ۱۸ ساله بود به اسم رها. تو محله ی ما زندگی میکرد. هر روز لباسام و اتو میکردم، موهام و مرتب شونه میکردم تا وقتی از کتابخونه کنار مغازه ی بابام بیرون میاد از کنارش رد شدم. اون با یه لبخند دلم و آب میکرد. دیدار ما فقط همین لبخند و حرفای تو چشمامون بود. ولی خودش دنیایی بود. هرروز به بهونه ی کمک به بابام میرفتم مغازه تا چند ثانیه ببینمش. موج موهای مشکیش و چشمای روشنش دنیام بود

چند روز بعد دیدم رها نیامد. فکر کردم شاید وقت نمیکنه یا مشکلی پیش اومده. از دوستش پرسیدم کجاست، گفت داره ازدواج میکنه

صداش لرزید:

-آرام اون لحظه انگار یکی تموم صداهای دنیا قطع کرد. پرنده ها دیگه نمیخوندن. ماشینا حرکت نمیکردن. فقط فکر میکردم چرا، چرا کسی که من عاشقش بودم باید ازدواج کنه. چرا ریتم روزگار با من جور نیست. تا چند ماه افسردگی داشتم. رها هم از اون محل رفت. رویام تموم شد، دنیام بوی غم گرفت. ولی آرام الان میفهمم زندگی جریان داره. دارم میبینم بدون رها بدون آدمایی که برام عزیزن باز زندگی لحظه های فراموش نشدنی داره. یه خنده ی یهویی، شیطنت ساده، لبخند، موسیقی. اینا ارزش زندگی ندارن؟

از پنجره بیرون و نگاه کرد. با لحن دلنشینی گفت:

-خانوم محتشم زندگی اندازه یه لبخنده. همونقدر کوتاه، همونقدر دلنشین. فقط باید به چیزی که براش لبخند میزنی فکر کنی. اون وقت میتونی خوشبختی و لمس کنی

نشستم رو زمین. حرفاش و احساس میکردم. یه حسی تو دلم میگفت آرام تو زنده ای. نگاه کن، چشمات و باز کن، نفس بکش. تو یکی از بنده های همون خدایی نشست رو به روم. تو چشم نگاه کرد. گفت:

-میخوام یه قانون شکنی کنم

سوالی نگاه کرد. گفت:

-میخوام ببرمت سر خاک پرهام

ناخودآگاه لبخندی رو لبام شکل گرفت. خندید و گفت:

-لبخندم بلدی بزنی؟

پشت چشمی نازک کردم و از جام بلند شدم. ساکم و باز کردم تا ببینم چی بپوشم. لباس خاصی نداشتم.. همون مانتویی که باهاش اومدم اینجا. کسری با ته مایه خنده گفت:

-جلوی در منتظرم

بعد رفت بیرون. با ذوق و شوق لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون. پرستارا انگار در جریان بودن. ولی بازم یه سری پیج پیج میکردن. رفتم جلوی در ورودی سالن. کسری اونجا منتظر بود. لبخندی زد و اشاره کرد دنبالش برم. از اون دیوونه خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین کسری شدیم.

راه افتاد و گفت:

-به خانواده ت اطلاع دادم. اگه هم پرستاری اومد و چیزی بهت گفت به دل نگیر من از رئیس آسایشگاه اجازه گرفتم

بعد ضبط و روشن کرد. صدای آهنگ تو کل ماشین میپیچید:

(داره میسوزه دلم واسه خودم آخ منه بیچاره)

هنوز اسمت میاد میلرزه دلم اسم تو چی داره

آخه دیوونه ی مغرورمی

ستاره ی پُر نورمی

آخ همه ی جونمی تو

همه ی درا رو بستم

کسیو جا تو ندارم

بیا بی معرفتم تو یه دری وا کن برا من

هر کی میپرسه میگم مُرده برام این طرفا نیست

میدونی تو دله واموندم ولی این خبرا نیست)

دیگه هیچ حسی نداشتم. فقط دلتنگی بود، ترجیح میدادم بگم دلتنگ پرهامم تا دلتنگ آرتان، اما دلم واسه خیلی چیزا پر میکشید.

کسری حواسش به حالم بود ولی توجه نمیکرد. میخواست تو درد خودم تنها باشم

(چقد تنگه دلم چند شبه که آروم نداره

من حسودیم میشه به هر کی که رد شه از کنارت

آخه دیوونه ی مغرورمی

ستاره ی پُر نورمی آخ همه ی جونمی تو

همه ی درا رو بستم کسیو جا تو ندارم

بیا بی معرفتم تو یه دری وا کن برا من

هر کی میپرسه میگم مُرده برام این طرفا نیست

میدونی تو دله واموندم ولی این خبرا نیست)

رسیدیم. قبلا از این که ماشین و خاموش کنه پیاده شدم خندید و سر تکون داد. رفتم سمت مزار ابدی پرهام.

اونم پشت سرم اومد

رسیدم سر خاکش. رو سنگ قبرش سبزه و گل بود. نشستم رو زمین. کسری با فاصله ازم وایساده بود

: آروم گفتم

-پرهام میدونم الان حالت خوبه. خوشحالی، فرصت نمیکنی بهم فکر کنی. سعی میکنم زندگیم و عادی کنم. میدونم تا الان خیلی، خیلی عذاب کشیدم. بقیه رو عذاب دادم. ته عشق ما جدایی بود. میدونم چه الان چه اگه زنده بودی من و تو سهم هم نبودیم. دارم سعی میکنم فراموشش کنم پرهام. واسه همیشه...

بغضم و قورت دادم و سرم و گذاشتم رو سنگ قبر. فراموش کردنش سخت بود. فراموش کردن کسی که یه روزی دنیام و رنگی کرد، کسی که مهر عشقش رو دلمه. چند دقیقه که گذشت سرم و بلند کردم. د با صدای لرزون گفتم:

-قول میدم تغییر کنم. بهتر شم، خب؟ قول میدم بهت سر بزوم

بلند شدم. هاله ی اشک چشمام و پر کرده بود. گفتم:

-خداحافظ...

لب زدم:

-تا قیامت

چشمای ترم و پاک کردم و عقب گرد کردم. کسری نگاهی بهم کرد و لبخند زد. با هم رفتیم سمت ماشین. زیر لب گفتم:

-همه تونستن منم میتونم...

یک ماه بعد

اواخر اسارتم تو دیوونه خونه بود. یلدا هر چند روز یه بار میومد و چند ساعت پیشم میموند. عادت کرده بودم به حرف زدن باهاش. زیر و بم زندگی هم و فهمیده بودیم. صدای در که اومد فهمیدم خودش. در نیمه باز شد و یلدا سرش و از لای در آورد تو. گفت:

-میخوام بهت جایزه بدم

-جایزه؟

-آره چون دختر خوبی بودی

باز داشت مسخره بازی در می آورد. در و کامل باز کرد. با دیدن هلنا نگار و ترانه تعجب کردم

هلنا مثل همیشه با سر و صدا اومد داخل و یلدا رو کنار زد

-والای الهی بمیرم آرام گاو خودم. چقد لاغر شدی

بعد بغلم کرد و همونطور زیر لب چرت و پرت میگفت. منم بغلش کردم. ترانه شاکی گفت:

-پارسال دوست امسال آشنا آرام خانوم

از بغل هلنا جدا شدم و گفتم:

-بیخشید که شما سرتون گرمه

لبخند زد و کنارم نشست. نگارم آرام یه جا نشست. از اینکه مثل قبل شیطان نیست تعجب کردم. شاید

اثرات همنشینی با آرشامه. رو به ترانه گفتم

-چه خبر از آقا کیان ازدواج کردید؟

مظلوم سرش و به نشونه نه بالا برد

-نمیزارن که. بابام هرروز یه بهونه میاره. زد کنسل کرد همه چی و

لبخندی زدم. نگار گفت:

-نمیخواهی بپرسی داداشت چه بلایی سرم آورده

مشکوک پرسیدم:

-چه بلایی؟

-نامزدی و انداخته عقب گفته تا خواهرم نباشه عقد نمیکنیم

خندیدم و گفتم:

-همه که مثل تو بیشور نیستن.. داداشم کمبود آرام و حس میکنه

هلنا زد به بازوم گفت:

-توله تو که حالت خوبه چرا مرخصت نمیکنن؟

بعد رو کرد به یلدا

-داداشت تصمیم نداره آرام و مرخص کنه؟

صدای کسری اومد:

-چرا تصمیم داره

کسری جلوی در بود. هلنا ترسیده سر پایین انداخت و زیر لب زهری گفت. کسری رو به یلدا گفت:

-بهش بگو داداشت دو روز دیگه مرخصش میکنه

یلدا رو به هلنا گفت:

-شنیدی دیگه

هلنا پشت چشمی واسه کسری نازک کرد و با حرص گفت:

-خیلی ممنون

کسری سری تکون داد و رفت. نگار آرام گفت:

-اون طور که تجربیات من ثابت میکنه اینم قاطی مرغا رفت

همه خندیدن. هلنا رو به جمع کوفتی گفت و با خجالت روش و برگردوند. ترانه گفت:

-د حالا بیا واسه ما ناز میکنه

یلدا گفت:

-من حالا حالا واسه داداشم زن نمیگیرم ها!

نگار گفت:

-هیس کن بابا همین بدبخت داره سریع تو رو رد میکنه بری حالا فاز خواهر شوهری میای

از سکوت هلنا معلوم بود یه خبری هست. باید از کسری میپرسیدم. بعد از کلی حرف بچه ها رفتن و من و یلدا

تنها شدیم. یلدا با شوق کنارم نشست و گفت:

-آرام بعد از اینکه مرخص شدی باید بری دانشگاه درس بخونی. به مهرداد میگم بسپره یکی برات کار پیدا کنه

که از بیکاری در بیای. بعدشم...

مکث کرد و گفت:

-دلت نمیخواد با آرتان حرف بزنی؟ شاید اون مثل آرتا نباشه

با صدای لرزون بدون لحظه ای فکر کردن گفتم:

-نه!

یلدا نفسی کشید و گفت:

-باشه. ولی من ولت نمیکنم آرام. نمیخوام مثل قبل عین افسرده ها بشینی تو خونه. چند تا کلاس ثبت نام میکنی، میریم بیرون، با اون دوستای خل و چلت حرف میزنی. نباید آرام پارسال باشی

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه فعلا بیخیال نقشه کشیدن

یلدا دستم و گرفت

-داره شب میشه من دیگه میرم. غذاهایی که مامانت آورده رو بخور دختر خوبی باش شیطونی نکن خب؟

دستم و رو هوا تکون دادم

-برو شرت کم

خندید و سر تاسف تکون داد

-من و ببین دارم با کی حرف میزنم. باشه من رفتم خدافظ

بعد از اتاق بیرون رفت. کاش زودتر با یلدا حرف میزدم. با تموم مشکلاتش باز کنارمه...

با صدای داد مامان از خواب بیدار شدم:

-آرام پاشو دیگه مگه قرار نبود امروز استخدام شی

سیخ سر جام نشستم. یادم نبود امروز روز استخداممه. قراره به عنوان مشاور حقوقی تو یه شرکت بازرگانی کار کنم. به خاطر معرفی مهرداد خیلی از شرایطشون مثل مدرک و در نظر نمیگیرن

یه مانتوی بلند مشکی پوشیدم و مقنعه مشکیم و سرم کردم. رژ کم رنگی زدم و با ریمل از دیده شدن یف چشمام کم کردم. کیفم و برداشتم و با عجله به سمت در رفتم. مامان پشت سرم اومد و لقمه ای جلوم گرفت

-بیا این لقمه رو بخور همون یه ذره عقلت اونجا نپره

سر تکون دادم و با عجله لقمه رو از دستش گرفتم. مامان با لبخند نگام میکرد. اشک تو چشاش حلقه زد. وقت احساساتی شدن مامان و نداشتم. گونه ش و بوسیدم و رفتم بیرون. آروم گفتم:
-اگه بابات اینجا بود...

با عجله وسط حرفش پریدم و خدافظی کردم و رفتم...

جلوی در رئیس نشسته بودم بهو گوشیم زنگ خورد. یلدا بود. جواب دادم:

-الو

-آرام آرام رفتی؟

کلافه گفتم:

-آره الان اونجام

نفس راحتی کشید و گفتم:

-نگران بودم نرسی.. ببین مهرداد گفت اینا خیلی رو آن تایم بودن حساسن حواست و جمع کن

صدای منشی اومد

-خانوم محتشم میتونید برید داخل

خدافظی از یلدا کردم و بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم

در اتاق رئیس و زدم. صدای بفرماییدی شنیدم. آروم و پر استرس در و باز کردم. یه پسر حدودا ۳۰ ساله پشت میز نشسته بود. با دیدنم بلند شد و با خوش رویی گفت:

-سلام خانوم محتشم بفرمایید. آرمان کامرانی هستم

سلام کردم. به صندلیای جلوی میزش اشاره کرد. آروم نشستیم. رو به روم نشست و برگه ای جلوم گذاشت خودکار و سمتم گرفت و گفت:

-این فرم و پر کنید

خودکار و ارزش گرفتم و فرم و پر کردم. برگه رو دادم بهش. ازم گرفت و گفت:

-مسائل حقوقی به عهده خانوم صابری بود ولی ایشون بچه دار شدن و کمتر میان شرکت. بعضی روزا که هستن میتونید ازشون کمک بگیرید اگه هم نبودن من در خدمتم. در ضمن شرکت ما روی کارای حقوقی حساسه اگه از پس این کار بر نمیاید بگید تا ما یکی دیگه رو استخدام کنیم

با اطمینان گفتم:

-از پشش بر میام

با همون حالت حدی گفتم:

-هنوز واسه با اطمینان گفتن زوده. شما لیسانس هم ندارید

با صدایی که سعی کردم حرصی نباشه گفتم:

-میتونستید قبول نکنید

بعد بلند شدم و گفتم:

-وکیلای زیادی هستن که از من با تجربه تر و کار بلد ترن..پس با اجازه

بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم از اتاق بیرون رفتم. داشتم میرفتم سمت پله ها که منشی گفتم:

-قبولت نکرد؟ معلوم نیست امروز چشمه هیچکس و آدم حساب نمیکنه

با کلافگی خدافظی کردم و رفتم بیرون. معلوم نیست چه مرگشه. با اینکه خودش قبول کرده بود اونجا کار کنم هی بی تجربگیم و میزد تو سرم

آرمان

از رفتارش تعجب کردم با کلافگی برگه رو انداختم رو میز و شماره مهرداد و گرفتم

-جانم چی شد؟

-هیچی

-ینی چی؟ ردش کردی؟ آرمان بهت میگم مدرک نداره ولی شاگرد آرتان بوده. همین الان بگم آرتان بهت زنگ بزنه ؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-مسئله این نیست من فقط گفتم کم تجربه ای اگه نمیتونی برو اونم عصبانی شد رفت

نوچی کرد و گفت:

-خب مریضی دیگه من میگم بیارش سر کار تو میری بهش میگی بی تجربه ای. زنگ بزنی بگو بیاد

اخم کردم و گفتم:

-خودش رفته حالا من باید التماس کنم برگرده؟ راست میگه و کیلای بهتر از اونم هستن

مهرداد دلخور گفت:

-اصن خودت برو پیدا کن. برای آرامم کار بهتر هست. خدافظ

بعد قطع کرد

مهرداد

صدای زنگ بلند شد. رفتم سمت آیفون. یلدا پشت در بود. شاسی در و زدم. در ورودی هم باز کردم و لم دادم رو مبل. یلدا با سر و صدا وارد شد:

-خاک تو سرت مهرداد. یه کار بهت سپردم ها

نگاش کردم و گفتم:

-علیک سلام

با عصبانیت کیف دستی کوچیکش و پرت کرد سمتم. رو هوا گرفتمش. با حرص گفت:

-زهر مار سلام. مرگ سلام. خیر سرت رفتی کار پیدا کردی واسه آرام تو شرکت اون رفیقای چلقوز تر از خودت.

نمیدونی آرام تازه حالش بهتر شده؟ تازه از اون حالت افسردگی دراومده این حرص خوردنا براش سمه؟

بلند شدم رو به روش وایسام.. با خنده گفتم:

-تو حالا عین داداشت نسخه نیچ. یه سوء تفاهم بود

نشست رو مبل و گفت:

-من یه فکر بهتر دارم

-چی؟

-گروه وکالت و دوباره راه بندازید

پشت گردنم و خاروندم و گفتم:

-خب آرتان که نیست مدیریت کنه

دستش و تکون داد

-بابا به آرتان نیازی نیست. خودت و آرام و اون دختره ایکیبری کافید. حالا این وسط مسطاً چند تا نیروی

جدید استخدام کنید

فکری کردم و گفتم:

-بدم نمیگیا فقط باید به آرتان بگم که مدیریتش و قبول کنه. ما که نمیتونیم

یلدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آرتان نباشه فلج میشی ها. هر چی میشه میگی آرتان

کنارش نشستم. گفتم:

-زیادم به درد بخور نیست همه کارا و من میکنم

با تمسخر سر تکون داد. دستش و برد سمت موهاش که ریخته بود جلوی صورتش. آستین مانتوش بالاتر

رفت..چشمم به یه کبودی خورد

دستش و گرفتم و آستینش و بالا دادم. به کبودی اشاره کردم و گفتم:

-این چیه؟

رو ازم برگردوند و گفت:

-هیچی بابا ول کن عه

اخم کردم و گفتم:

-با تو ام یلدا این چیه؟

سر پایی انداخت و دستش و کشید. نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

-باز با صدرا دعوات شده؟

همونطور که با ناخوناش بازی میکرد سری به نشونه آره تکون داد و با صدای لرزونی گفت:

-این دفعه جدی تر بود. چون دیدم با یه دختر بیرون بود

صداش لا به لای بغض میلرزید:

-این دفعه کسری نبود. از شانس گندم تو خونه تنها بودم

دندونام و با حرص به هم فشار میدادم. دستش و کشیدم و بغلش کردم. تعجب کرده بود. تا الان هیچی نگفتم ولی رفتارم همه چی و لو میداد

موهاش و که نوازش کردم زمان وایستاد و من غرق شدم. تیشترتم از اشکاش خیس شده بود. تصور میکردم چشمای بارونیش و. نمیدونم چقدر آرزو کردم زمان نگذره و تا ابد تو همین قسمت از زندگی بمونم. جایی که صدای قلبش بلند ترین صدایی بود که شنیده میشد

آرام

تو خیابونا قدم میزدم تا سالم و خوب نگه دارم. گوشیم زنگ خورد، مهرداد بود. بی حوصله جواب دادم:

-بله

-آرام میتونی بیای دفتر آرتان

گیج گفتم:

-چرا؟

-خودش نیست باهات کار دارم

کلافه گفتم:

-ول کن مهرداد

-گفتم بیا مهمه

ناچارا باشه ای گفتم و قطع کردم و رفتم سمت دفتر کذایی آرتان...

توان رو به رو شدن با دفترش و نداشتم. حتی وقتی خودش نبود. جلوی در تابلوی دفترش که نوشته بود آرتا آرمان کنده شده بود. در باز بود. وارد دفترش شدم. میز منشی خالی بود رفتم تو اتاق. تموم خاطرات یه باره هجوم آوردن تو سرم. میدیدمش که پشت میز نشسته بود و سیگار میکشید. میدیدم خودم و که رو زمین



افتاده بودم. نی نی چشماش تنها تصویری بود که از جلوی چشمام بیرون نمیرفت. مهرداد حالا جای آرتان، یا استاد آرمانم نشسته بود. یلدا رو صندلی که من اون روز روش نشسته بودم نشسته بود. همونطور که پا رو پا مینداخت گفت:

-تموم شد؟

نمیدونم گیج شده بودم یا مست چشمای قهوه ای آرتا

-چی؟

با تمسخر گفت:

-سریالت. دید زدن اتاق دیگه

نفس کلافه ای کشیدم و نشستم رو یکی از صندلیا. بعد این همه مدت عطر آرتا اینجا مونده یا من اینجوری حس میکنم؟

مهرداد گفت:

-آرام، من و یلدا تصمیم گرفتیم یه کاری کنیم

سوالی نگاش کردم. گفت

-میخوایم دوباره گروه وکالت و راه بندازیم

کلافه از سر جام بلند شدم

-من نیستم

یلدا گفت:

-بیخود نیستی ینی چی؟ آرام به نفع خودته

-یه بار این کار و کردم تا عمر دارم بسمه

مهرداد گفت:

-فرق داره این دفعه

برگشتم سمتش

-چه فرقی مثلا؟

مهرداد شونه بالا انداخت و گفت:

-این دفعه، این دفعه بهتره دیگه

-تنها چیزی که تغییر کرده منم. من و ببین یه روانی ردی تیمارستانیم. من اون دختر سابق نیستم که حوصله گروه مزخرفتون و داشته باشم

یلدا بلند شد و دستش و رو شونه م گذاشت

-عزیز دلم نزن این حرفا رو. اتفاقا تو قوی تر شدی از پس این کار بر میای. آرتان کلی وکیل درجه یک معرفی کرده. میتونید یه تیم بزرگ درست کنید

نیم نگاهی به مهرداد انداخت و بعد گفت:

-فعلا برو یکم فکر کن. هر وقت دلت خواست جواب بده خب؟

عصبی چشم و بستم. یلدا گفت:

-خب پس قبوله..برو..برو خونه یه گل گاو زبونم بخور یکم اعصابت بیاد سر جاش. کم مونده بزنی ما رو

نگاهم بین جفتشون چرخید. با حرص گفتم:

-خبر میدم. خدافظ

بعد از اونجا بیرون رفتم...

آرتان

گوشی و قطع کردم و دراز کشیدم رو تخت. خبر عفو بهزاد تو کل کلانتری پیچیده بود. هیچکس نمیدونه دوز و کلکش چی بود ولی اون طور که مهرداد میگه باید بیست سال حبس بکشه. بیست سال برای قاتل روح و روان آرام من کمه. خیلی کم

پدرم همیشه میگفت یه پلیس هرگز نباید هزاره احساساتش به مغزش غلبه کنه. یعنی اگه بگم دلتنگ آرامم پدرم و ناامید کردم. پرهام راست میگفت. آرام یه آشوب بود. یه آشوب توی افکارم. توی زندگیم

اگه هيچ وقت آرام و نشناخته بودم قطعا عاشق نهال ميشدم. يه دختر پرانرزی، مهربون همه چی تموم. ولی الان نهال و با آرام مقایسه میکنم. میتونم ثابت کنم وقتی یکی و ببینی تموم دنیا رو باهش مقایسه میکنی. حتی خودت و

ولی باز دلم نمیخواد وارد زندگی آرام شم. این حقش نبود. حقش نبود کسی که تموم زندگیش و تا پای مرگ کشونده دوباره باهش زندگی کنه. دیگه نمیخواستم برگردم تهران. شیراز میمونم. بعد از دستگیری نریمان و کامران میرم خواستگاری نهال و زندگیم و تغییر میدم. بهتر از عذاب دادن آرامه در با شتاب باز شد و نهال اومد تو. هول شده با صدایی که با بغض مخلوط شده بود گفت:

-مهیار اینجاچی؟ فکر کردم نیستی

از رو تخت بلند شدم. لبخندی زدم و گفتم:

-ینی چی نیستم؟ من همینجام. تا هر وقت بخوای

سرش و کج کرد و گفت:

-همیشه؟

با اطمینان گفتم:

-همیشه

بعد دستش و گرفتم و از اتاق بیرون بردم

نشستم رو مبل و گفتم:

-خب چی شده؟

با بغض گفت:

-رفتار کامران عجیب شده. فکر کنم داره میفهمه تو اون قاچاقچی که رضا فرستاده نیستی. من میتروسم آرتان.. اگه به نریمان بگه چی؟

تو مغزم هزار جور درگیری بود ولی بی توجه به اونا گفتم:

-نگران نباش.. اتفاقی نمی افته. اگه بفهمن هم به تو کاری ندارن

با چشای اشکی نگام کرد

-پس تو چی؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به مبل. با خودم گفتم من؟ هیچی فوقش مرگه. ولی برای راحت کردن خیال نهال گفتم:

-نهال جان اتفاقی نمی افته. فکر کردی واسه چی اون همه مامور مخفی دور و بر خونه هست؟..به خاطر همین موقع هاست

نهال که انگار خیالش راحت شده بود با شجاعت گفت:

-من نترسیدما. واسه خودت میگم وگرنه من که ککم نمیگزه

به بچه بازیش لبخند زدم. باز رفتم تو خیال آرام و آرامشش. نهال گفت:

-چیشد؟

-چی چیشد؟

مشکوک پرسید:

-به چی فکر میکنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-به هیچی

با شیطنت گفت

-لابد به حضرت یارت فکر میکنی هان؟

بعد با لهجه شیرازی گفت

-بگو عامو بگو بچه حافظ عا

تلخندی زدم..با حسرت سر تکون دادم

آروم گفتم:

-همونیه که عکسش زمینه گوشیته؟

نگاش کردم. ترسیده دستاش و بالا برد و گفت:

-به خدا از قصد نبود

رو ازش گرفتم. به رو به روم خیره شدم و گفتم:

-آره..نامزدم بود

با تعجب گفتم:

-باورم همیشه نامزد داری

-ندارم؛ داشتم

با ناراحتی گفتم

-چیشد؟

شونه بالا انداختم و گفتم

-تو یکی از ماموریتام یه صیغه سوری خوندم. نمیدونست همش الکیه

صدام لرزید. آره خب سخت بود میون بغض حرف زدن

-کاش الکی نبود

داشت سعی میکرد سوال نپرسه ولی نگاهش پر از کنجکاوی بود. گفتم:

-وقتی فهمید که ماموریت تموم شده بود. فرصتی نبود بهش بگم دوسش دارم

چشام و بستم تا اشکم نریزه. مغزم میگفت، دیوونه شدی؟ تو که نقشه ازدواج باهاش کشیدی اون که مریض

نیست با کسی که عاشق یکی دیگه س ازدواج کنه. ولی دیگه دیر شده بود. حرفام به زبون اومده بود و مغزم

لبریز شده بود

نهال گفتم:

-تو بازیش دادی؟

مغزم کلمه جور نمیکرد. فقط گفتم آره

با بغض گفتم:

-یه دختر تنها چیزی که میتونه از پا درش بیاره عشقه. آرتان تو از پا درآوردیش؟

باز تنها جواب مغزم یه آره بود. اشک نهال باعث میشد به بی رحمی خودم پی ببرم. نهال حتی یک درصد از حال آرام و درک نمیکنه. من مدیون اشکاییم که آرام ریخته. یه روزی توی زندگیم آه آرام گریبانم ومیگیره. مطمئنم! نهال اشکش و پاک کرد و گفت:

-میتونم با جرات بگم دختری که نه دیدمش نه میشناسمش دیگه اون آدم قبل نمیشه

با چهره ی در هم، قیافه ی گرفته، حال داغون نگاش کردم. گفتم:

-دو ماه تیمارستان بود

نهال سرش و با گریه به طرفین تکون داد. باز گفتم:

-رگش و زده بود. نهال من خیلی بیپشور بودم. اون قلبش ضعیف بود

دیگه فریاد بغضم بلند تر از صدای خودم بود

-من حتی از اون آشغالی که دستگیر کردم آشغال تر بودم. من از خیلیای دیگه که توی زندانن آشغال ترم. ولی

حیف دل شکستن جرم نیست. وگرنه تقاص من اعدام بود

بغضش و تو صداس خفه کرد و گفت:

-آرتان تو بهترین آدمی بودی که تا حالا دیدم. باورم نمیشه همچین کاری با یه دختر کردی

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-میخوای باهاش صحبت کنی؟ اگه بهش بگی پشیمونی شاید ببخشتت

مهربونی این دختر غیر قابل باوره. گفتم:

-حتی اگه آرام من و ببخشه من نمیتونم خودم و ببخشم. نمیتونم یه عمر با عذاب وجدان کنارش زندگی کنم.

با این تصور که من باعث شدم بره تیمارستان

سر پایین انداخت. برای عوض کردن بحث گفتم:

-شام خوردی؟

آروم گفت:

-نه

زدم به پاش و گفتم:

-پس پاشو زنگ بزن غذا سفارش بده

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-تا حالا به تنهایی فکر کردی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-زیاد

با بغض گفت

-تنهایی سخته آرتان خیلی سخت. سخت تر از عشق، سخت تر از قلب شکسته. سخت تر از مغرور بودن. ولی میدونی. من تو تنهایی تونستم به قدرت عشق..به قلب شکسته به غرور برسیم..تنهایی سخت ترین کار آسونه دنیاست

حرفاش و نمیفهمیدم. دلیل اینکه این حرفا رو میزد و نمیفهمیدم. شاید مغزم بریده

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آرتان من تو تنهایی حال عاشق دلشکسته رو درک کردم با اینکه هیچ وقت عاشق نبودم..تو تنهایی درد یه آدم مغرور و چشیدم..تنها بودن من و ساخت..شاید تا الان حال آرام و حس نکرده باشم ولی به سختیش پی بردم..من تو این تنهایی فهمیدم کسی و ندارم..فهمیدم تو کل دنیا منم و غرورم..فهمیدم عاشق خلیام که هیچ وقت نبودن

نیشخند زد و گفت:

-هیچ وقت نیستن

متفکرانه گفتم:

-نمیفهمم

لبخندی زد که نمیزد بهتر بود

-نمیتونی درک کنی. سعی نکن درک کنی..هیچ وقت

بعد بلند شد و رفت زنگ پیتزا بیارن

آرام

دو هفته ایه که ترم جدید دانشگاه شروع شده و من برگشتم. از بقیه عقب تر بودم ولی تعداد واحدایی که بر میداشتم باعث میشد زودتر خودم و به شرایط قبل برسونم. از شانس گندم مجبور شدم یکی از کلاسام و با راد بردارم. نمیدونم چرا پرتش نمیکنن بیرون. سر کلاس نشسته بودم. هلنا این کلاس با من بود. کنارم نشسته بود و تو فکر رفته بود. تنها چیزی که تونستم بفهمم اینه که هم اون هم کسری عاشق همن ولی هیچکدوم هیچ کاری نمیکنن. هردوشون مغرور تر از این حرفا بودن. حرفای بچه ها نظرم و جلب کرد. شقایق گفت:

-بچه ها شنیدم استاد آرمان از تهران رفته

امیر گفت

-آرمان کیه بابا. مرتیکه پلیس بود.. معلوم نبود کدوم دانشجو رو میخواست تور کنه که مجبور شد اسمش و عوض کنه

نمیدونم قیافه ام چه تغییری کرد که هلنا دستام و گرفت و آروم نوازش کرد و بهم اشاره کرد آروم باشم. نفس با همون عشوه ی همیشگی گفت:

-والی خیلی هیجان انگیزه..اگه باهم ازدواج میکردیم یه داستان دراماتیک میشد همه خندیدن..علی گفت:

-آره اون با تو!عین ازدواج کرگدن و آهوعه. همه میدونن دانشجویی که تور زد کیه کلاس ساکت شد

دست هلنا رو با اضطراب فشار میدادم. یه سری از بچه هایی که ترم قبل تو کلاس آرتان بودیم نیم نگاهی به من انداختن. علی که پشت من نشسته بود طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-نگاشون نکن بیخیال

هلنا با حرص برگشت سمتش و آروم گفت:

-شما اگه فاز نمیپروندی اینجوری نمیشد. اصن از کجا میدونی آرام و استاد با هم بودن؟

علی خندید و با همون صدای آروم گفت

-کدوم استاده شریفی شاگردش و هرروز با ماشینش میبره؟

هلنا گفت:

-چه ربطی داره شاید راننده شخصیش بوده..فضول

سعی کردم به حرفاشون توجه نکنم و جزوه رو مرور کنم تا ذهنم و از این ماجراها دور کنم..ولی سخت بود راد با تیپی رسمی وارد کلاس شد. حضور غیاب کرد و درس و شروع کرد..با حوصله سر برترین حالت ممکن توضیح می داد. درسش که تموم شد گفت:

-میخوام از این درس امتحان بگیرم..کتابا و جزوه هاتون و جمع کنید

همین و کم داشتم. خیلی از درسش فهمیده بودم که بخوام امتحان بدم. هلنا با استرس ناخونش و میجوید. پوکر کتابم و جمع کردم و گذاشتم تو کوله م. برگه ها رو پخش کرد..به من که رسید گفت:

-پاشو

با استرس نگاهش کردم که گفت:

-بجنب

نمیفهمیدم چرا باید بلند شم..گفتم:

-کاری دارید؟

سر تکون داد و گفت:

-لازم نیست توضیح بدم..جلوی در وایسا تا من بیام

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه از کنارم رد شد تا بقیه برگه ها رو پخش کنه. با استرس از جام بلند شدم و رفتم بیرون. صدای پیچ پیچ بچه ها استرسم و بیشتر میکرد. اگه اینا اینجا نبودن کاری میکردم حرف زدن با من و یادش بره ولی ناچارا رفتم جلوی در کلاس وایسادم..بعد چند لحظه خودش اومد. به دیوار تکیه دادم..با فاصله ی کمی ازم وایساد و گفت:

-یادته بهت چی گفته بودم

سعی کردم پررو باشم

-مو به مو

ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب. خوبه.. شنیدم نامزدیت با آرتان بهم خورده

کوله م و تخت سینه ش گذاشتم و هلش دادم اونور. همونطور که میرفتم سمت پله ها گفتم:

-به جنابعالی مربوط نیست. دارم میرم دفتر رئیس دانشگاه. میخوای بیا.. نمیخوای برگه ی اخراجت و میارم خدمت

بعد با سرعت رفتم پایین. دنبالم نیومد. منم رفتم دفتر مرادی و فرم شکایت پر کردم. بر خلاف انتظارم گفت حدود چند هفته پیگیری شکایت طول میکشه و این که باید چند تا از دانشجو ها امضا کنن. که نگار هلنا و ترانه گزینه های مناسبین. قید کلاس راد و زدم. چون کلاس دیگه ای نداشتم از دانشگاه بیرون رفتم. آرشام جلوی در بود. مثل همیشه زود اومده بود. خواستم برم سمت ماشین که کسی صدام زد. برگشتم سمت صدا. کامرانی رئیس اون شرکت بازرگانی بود. اینجا چیکار میکرد؟.. گفتم:

-بفرمایید؟

-سلام خانوم محتشم

-سلام بفرمایید؟

معلوم بود دلش نمیخواست حرفش و بزنه.. ولی گفت:

-اون روز حال خوب نبود.. شما هم زود عصبانی شدید

این بشر مغرور ترین آدم کره خاکی بود. اخم کردم و گفتم:

-عذر خواهی کردید؟

دستش و تو جیبش برد

-بستگی داره شما چی متوجه شده باشید

کوله م و جا به جا کردم و گفتم:

-من بخشیدمتون با اجازه

خواستم برم که گفت:

-فردا میاید شرکت؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-نه خیر

فاصله ی بینمون و طی کرد و گفت:

-حرفم و یه بار میزنم فردا شرکت میبینمتون. دلم میخواد به کارتون پای بند باشید

بعد رفت. آوای حرف آخرش مثل روز اولی که سر کلاس آرتان بودم بود. دلم میخواد سر کلاس به درس گوش

کنید. دلم میخواد به کارتون پایبند باشید. لبخندی به حرفای مزخرفم زدم و رفتم سمت ماشین آرشام

سوار که شدم قیافه ی برج زهرمار برادر بزرگم و دیدم. عجیب نبود..بود؟ سلامی کردم که گفت:

-پسره کی بود؟

بی حوصله گفتم:

-رئیس اون شرکته که میخواستم توش کار کنم

سوالاتی موشکافانه ش و شروع کرد

-دم در دانشگاه چیکار میکرد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم

جوری که انگار میخواست بفهمونه خر خودمم نگام کرد و گفت:

-که نمیدونی..اونم سینه سپر میکنه راحت باهات حرف میزنه

کلافه و عصبی کوله مو زدم به بازوش و داد زدم:

-کلافه ام کردی. هر غلطی دلش خواست میکنه تو چرا اینطوری میکنی. میخوای بهونه بگیری ماشین و بده

خودم میرم میام

با عصبانیت مشتی به فرمودند زد و گفت:

-بیخود کرد هر غلطی دلش خواست بکنه

یهو ترمز کرد و وا رفته گفت:

-نگار!

گیج گفتم:

-نگار چی؟

طلبکار نگام کرد

-جا گذاشتیمش

زدم زیر خنده

-اینجوری میخوای زن بگیری.. دو روز نشده گمش میکنی

همونطور که دور میزد با لحنی که سعی کرد جدی باشه گفت:

-زهر مار. تو اگه با پسره لاس نمیزدی اینطوری نمیشد

جلوی در دانشگاه ترمز کرد. خواستم اعتراضی کنم که در باز شد و نگار عصبانی نشست تو ماشین. با جیج شروع کرد به غر زدن:

-شما خجالت نمیکشید دو تایی من و ول کردید رفتید؟ من دو ساعت یه لنگه پا جلو در دانشگاه وایسادم. هلنا میگه برسونمت، ترانه میگه بیا با کیان بریم، من گاو میگم نه نامزد گاو تر از خودم دیر کرده الان میاد. نگو خواهرش و سوار کرده داره میره. کی یادت افتاد؟ وسط راه فیلت یاد هندوستون کرد؟

از آینه نگاهش کرد و گفت:

-چقد حرف میزنی.. آرام باش

با حرص جیج کوتاهی زد و از پنجره به بیرون خیره شد

دو ماه بعد

گروه وکالت راه افتاده بود و همزمان تو شرکت آرمان کار میکردم. این دوماه پر از اتفاقای خوب بود. نگار و آرشام یه عقد و عروسی کوچیک گرفتن و رفتن سر خونه زندگیشون. ترانه و کیانم بعد از رضایت پدرشون برگشتن سر خونه اول و عقد کردن. عروسیشون سال بعد بود. کسری و هلنا ولی هنوز تن به با هم بودن ندادن. بهترین خبر خواستگاری مهرداد از یلدا بود. خوشحالم که یلدا بعد از این همه سختی داره ازدواج میکنه. به خصوص با کسی که از گذشته ش خبر داره. زندگی من هنوز مثل یه دریا بود. پر از موج، پر از سختی، ولی آرام. انگار قصه ی من هنوز به سر نرسیده. کلاغ قصه گو هنوز داره داستان و میچرخونه

با صدای منشی به خودم اومدم:

-خانوم محتشم جناب کامرانی میخوان شما رو ببینند

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. منشی رفت و من از پشت میز بلند شدم. پرونده هایی که باید تحویل آرمان میدادم برداشتم و رفتم سمت اتاقش. در زدم..بیا تو رو که شنیدم در و باز کردم. آرمان گفت:

-میخوام یه کاری برام کنی

-بگو

گوشیش و درآورد و گرفت سمتم

-به این شماره زنگ بزن بگو نامزدمی دیگه بهم زنگ نزنه

با چشای گرد شده نگاهش کردم. سری به نشونه چیه تکون دادم..گفتم:

-چرا باید بهش بگم نامزدم؟

یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-دور برت نداره یه دختر مزاحمه..لازم نیست به همه بگی که

-از کجا معلوم به همه نکه

دستش و کوبید رو میز و گفت:

-فوقش به مامانم میگه که خودم درستش میکنم..بگو بهش

پوف عصبی کشیدم و گوشی و از دستش گرفتم. دکمه تماس و زدم..بعد چند بوق صدای دختری پیچید تو گوشی:

-الو آرمان؟

جدی گفتم:

-سلام خانوم

جا خورده گفتم:

-سلام شما؟

نگاهی به آرمان انداختم و گفتم:

-بهتره من بپرسم شما؟

-چی میگی خانوم. من زنگ زدم به گوشی آرمان..تو کی آرمان میشی؟

-نامزد آرمان

خودش و به نفهمی زد

-نامزد آرمان چیه؟

اخمی کردم و گفتم:

-آخی نمیدونی نامزد یعنی چی؟ بهتره دیگه به آرمان زنگ نزنی وگرنه بد میبینی

با صدای گریون گفت:

-به آرمان بگو خیلی نامرده

پوزخندی زدم و گفتم:

-حتما..خدافظ

بعد قطع کردم

آرمان با تحسین گفت:

-دمت گرم عالی بود

لبخند محوی زدم و گوشی و گرفتم سمتش. از دستم گرفت

-خب امر دیگه؟

از پشت میز بلند شد و اومد سمتم..رو به روم وایساد و گفت:

-نمیخوای بگی مرسی که من و جای نامزدت جا زدی؟

قیافه مو جمع کردم

-چه خودشیفته. حالا کی بود؟

همونطور که نگاهش حرکات صورتتم و دنبال میکرد گفت:

-دختر خاله م. یکی از خاطرخواهامه

صورتتم و عقب بردم

-چه بی سلیقه ان

عقب تر رفت و ژست رسمی گرفت:

-مگه من چمه؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. موهای قهوه ایش و بالا برده. یه پیرهن جذب مشکی و کت طوسی و شلوار کتان

طوسی. دروغ چرا نمیشد ازش ایرادی گرفت

لبخند محوی زدم و گفتم:

-چی بگم والا اونی که باید بیسنده که من نیستم

پوکر رفت نشست پشت میزش. چند لحظه به پرونده هایی که آورده بودم نگاه کرد و گفت:

-دستور پرداخت بدهی و بدم؟

نشستم و گفتم

-آره دیگه. فقط، آرمان؟

سر بلند کرد و سوالی نگام کرد

-میشه من یکم زودتر برم. یلدا میخواد یه سری از کارای عروسی رو بکنه

چند لحظه نگام کرد و گفت:

-باشه برو

لبخندی زدم و تشکر کردم از جام بلند شدم..بعد از اتاق خارج شدم

آرمان

از حسی که شکل میگرفت میترسیدم. از چیزی که اتفاق می افتاد میترسیدم. نزدیک شدن بهش برام سخت

بود، مخصوصا وقتی میدونستم یکی تو دنیاشه. میدونستم اون هنوز آرتان و دوست داره

گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم:

-الو

با گریه گفت:

-آرمان سحر چی میگه. دختره کیه؟

نوچی کردم و گفتم:

-مامان بلاخره که باید یه جوری از خودم جداش می کردم

-بهت میگم دختره کیه؟

-همکارمه مامان.. بهش گفتم الکی به سحر بگه نامزدمه

-تو فکر آبروم و نکردی؟ من جواب خاله ت و چی بدم؟ بگم پسرم نامزد کرده به کسی نگفتم؟

کلافه گفتم:

-هر چی میخوای بگو فقط سحر دیگه دور و بر من نیاد

پر حرص گفت:

-نمک شناسی دیگه. دختره مگه چیش بده؟

-نمیدونم.. فقط نمیخوام دور و برم باشه.. مامان ول کن

دلخور گفت:

-باشه. برو با همکارت خوش باش. خدافظ

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد. کلافه م از این روزا

نهال

گوشی آرتان و برداشتم. اثر انگشتش و که به چسب چسبیده بود روی دکمه ی هوم گذاشتم. دمت گرم نهال

باز شد. کارم اشتباه بود خودمم قبول دارم. ولی دلم میخواست کمکش کنم. رفتم تو مخاطبین گوشیش. گشتم

تا اسم آرام و پیدا کنم. اسم آشوب آرام نظرم و جلب کرد. زیر لب گفتم:

-آشوب آرام؛ آشوب آرام آرامه؟

هرچی بادآباد. شماره رو تو گوشیم وارد کردم و سیو کردم. بعد از مخاطبین آرتان بیرون اومدم. تا خواستم خاموشش کنم، صدای آرتان اومد

-پیدا کردی؟

هول شده گوشه و خاموش کردم و برگشتم سمتش

-چی و؟

دست به سینه رو به روم وایساده بود

-همون که دنبالش

کف دستم عرق کرده بود. با لکنت گفتم:

-نه..نه..آ..آرتان..من..من

دستش و بالا آورد و گفت:

-بسه. تو هم از اونایی؟

نفسم بند اومده بود

-از کدوما

تو چشم زل زد و با جدیت گفت:

-همون داداش بیشرفت و رفیقش

هاله ی اشک لعنتی نمیزاشت ببینمش

-آرتان نه

پوزخندی زد و گفت:

-حدس میزدم..من و بگو فکر کردم بی گناهی

سر پایین انداختم. نمیتونستم از خودم دفاع کنم. بی توجه به حال و با بیرحمی بی سابقه گفتم:

-آدم دو رو زیاد دیدم..ولی کسی که در عین حال بتونه هردو روش و نشون بده نه

نمیدونستم چی بگم. اون من و یه خائن میدونست دیگه چی داشتم بگم. اومد جلوتر و گفت:

-تو کسی بودی که فکر میکردم با اون لعنتیا فرق داری. ولی نداشتی..تو هم از جنس همونایی

نمیتونستم گریه نکنم. من فقط میخواستم شماره آرام و پیدا کنم. میخواستم به عشقش برسونمش. این اشتباهم بود؟ با صدای گرفته گفتم:

-آره منم از جنس اونام..منم عوضیم. منم یه آدم پست و لجنم. تو که یه پلیسی، یه وکیلی هنوز نتونستی درست آدم رو قضاوت کنی. منم انتظاری ندارم

بعد کیفم و از رو مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم

آرتان

تند رفتم. مغزم داشت از جا کنده میشد. اینا چی بود بهش گفتم. نشستم رو مبل و سرم و بین دستام گرفتم. نهال از گوشیم چی میخواست؟ ینی تهمتایی که بهش زدم درست بود؟ گوشیم و برداشتم. برنامه ای که باز بود مخاطبین بود. چی میخواست ازش؟ یاد آرام افتادم. اون روزی که داشت گوشیم و میچرخید. اون حق داشت، همه چی مشکوک بود..ولی نهال چرا باید اینکار و میکرد؟

عصبی گوشیم و انداختم رو مبل کنارم. یهو زنگ خورد. مهرداد بود

-الو

-آرتان کی میای تهران

-فردا

-ایول داداش باورم نمیشد واسه عروسیم بیای

سعی کردم صدای کلافه م و بروز ندم:

-مگه میشه عروسی داداشم نیام

سرخوش خندید

-میام فرودگاه دنبالت

-نمیخواه

-ناز نکن میام

به سقف خیره شدم و آرام باشه ای گفتم. مهرداد چرت و پرتاش و گفت و من فکر میکردم تو اون عروسی آرامم هست؟

مهرداد من و رسوند خونه ی پدریم. وارد که شدم مامان با قریون صدقه به استقبالم اومد. از همون لحظه ی اول میدونستم قراره چی بشنوم. چیزی که سر میز شام بحثش باز شد:

-آیسان خیلی دوست داشت ببینتت

نگاش کردم

-خدا رو شکر

-تو چی؟

کلافه گفتم

-مامان

بابا چپ چپ بهش نگاه کرد. مامان اخم کرد و گفت:

-چیه؟ قبلا که میگفتی ماموریت دارم بریم خواستگاری فرمالیته. گفتیم باشه. گفتی بهم بگید آرتا، فامیلیم آرمانه. گفتیم خيله خب. دختره رو آوردی تو این خونه دم نزد. نامزدی فرمالیته ت و ریختی به هم بازم هیچی. الان چی میگی؟ بلاخره که باید ازدواج کنی. اصن کی بهتر از آیسان؟

سعی کردم چیزی نگم. بابا گفت:

-خب نمیخواه ازدواج کنه چرا اینطوری میکنی

مامان دلخور گفت:

-من باید با آرزوی دیدن نوه م بمیرم. همه ی همسن و سالاش بچه هفت هشت ده ساله دارن. پس کی نوبت آرتان من میشه

برای تموم کردن بحث گفتم:

-میشه مامان، میشه بیخیال

ولی خودم میدونستم با این شرایط عمرا اگه بشه

آرام

یلدا با ذوق از جا بلند شد و از تو آینه به خودش نگاه کرد. با ذوق چرخید و گفت:

-آرام این دافه کیه تو آینه

خندیدم و گفتم:

-خودشیفته. بدو الان شاهزاده سوار بر اسب سفید میاد

با نیش باز گفت:

-شاهزاده سوار بر مزدای مشکی

لبخند رو لبم ماسید. مزدای مشکی؟ مگه مهرداد مزدای مشکی داره؟

آرایشگر گفت:

-خانوما داماد اومد

از پنجره به بیرون نگاه کردم. آره مزدای مشکی بود. ولی نه هر مزدای مشکی؛ مزدای مشکی آرتان بود! مطمئنم. با چهره ی در هم به ماشین گل کاری شده نگاه میکردم. یلدا زد پس کله م و گفت:

-به چی نگا میکنی بیا کمک کن تا پایین ضربه مغزی نشم

سری تکون دادم و لبخند مصنوعی زدم. با هم از آرایشگاه بیرون رفتیم. مهرداد با کت شلوار طوسی که به تنش نشسته بود و دسته گلی با گلای رز قرمز جلوی در بود. نیش یلدا باز تر از این نمیشد. با دستور فیلمبردار دست به دست هم سوار ماشین شدن و راه افتادن. ماشین فیلمبردارم دنبالشون رفت. منم سوار ماشین شدم و رفتم سمت تالار. دعا میکردم آرتان امشب اونجا نباشه

عروسی رسماً شروع شده بود. بعد خطبه ی عقد و مراسمات بعدش همه چی از حالت رسمی در اومد. رقص و آهنگ. خانواده پرهام دیدم که اومده بودن. خب پرهام و مهرداد با هم دوست بودن.

امشب انگار شب من نبود. علاوه بر این آرتانم اون دور و بر دیدم. کاش چشم اشتباه میکردن، کاش نبود. به نظر عقلانی نیست که بگم مثل همیشه خوشتیپ بود. اون آرتا نیست. اون یه آدم غریبه س که من حتی نمیشناسمش

کسی کنارم نشست. نگاهش کردم. آرمان بود:

-تنهایی

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی وقته تنهام

فقط نگام کرد..یکم مکث کرد و گفت:

-رقص هستی؟

جو اینجا جوری بود که نمیدونستم چی بگم. اگه خانواده پرهام ببینن چی؟ به تو چه. پاشو. بزار ببینن زنده ای به خودم که اومدم دستم تو دستش بود. همین که پاشدم دستی دست آرمان و از دستم کشید. صاحب دست آرتان بود. نگاهش کردم. چند ماهه که ندیدمش؟ نگاه تهدید آورش اجزای صورت آرمان و دنبال میکرد. کشیدش کنار. چیزی تو گوشش گفت و بعد اومد سمت من. خواست دستم و بگیره که ناخودآگاه دستش و پس زدم. ولی اون با خشونت دستم و کشید و با خودش به بیرون سالن برد. از پله ها پایین رفت و گوشه ی سالن بزرگ جلوی در وایساد. هولم داد سمت دیوار و صاف زل زد تو چشم. قبلا گفته بودم تو قهوه ای چشاش رگه های عسلی روشنم هست؟

-بهت نگفتم هنوز تو یه جا که هستی. که عطر میپیچه..که رنگ چشاش جلوی چشمه. باید تو چشم خودم باشی

نفسم با مکث بالا می اومد. گونه هام داغ شده بود. چشام از اشک پر شده بود

-ما هیچ ربطی به هم نداریم

همونطور که نگاهش روی صورتم میرقصید با جدیت صداش گفت:

-آره، ما ربطی به هم نداریم. ولی قلبامون دارن، تو شناختی از آرتان نداری. ندیدیش، نشناختیش. ولی این آرتان موج موها تم حفظه

-نه تو من و نمیشناسی. آرامی که ۲ ماه تیمارستان بوده. آرامی که سر مرگ و به زندگیش باز کرده آشوبه. نه آرام

عصبی بازوم و گرفت

-انقد از افتخارات نگو. من همین آشوب و دیدم. فکر کردی من تو این مدت اروم بودم؟ یا به پات نسوختم؟ نمردم؟

دلم و خفه کردم

-من کشوندی اینجا که همین و بگی؟ به آرمان چیکار داری

نگام کرد..از اون نگاه کرد که خودت باید بگیری توش تا بفهمی چی میگه. اخمی کرد و گفت:

-آرمان؟ چه قشنگم اسمش و صدا میزنی. چه خوش آوا! بزار من ازت بپرسم که با آرمان چیکار داری

کلمات عین جورچین چیده شد و زبونم عین طوطی تکرار کرد:

-نامزدمه

خودمم تعجب کردم. نامزدمه؟ چی؟ نگاهش خاموش شد. ساکت ساکت. رگه های عسلی چشاش دیگه برق نمیزد. چشمش دیگه رو صورتتم نمیچرخید. ترکیب عطراون دیگه بوی با هم بودن نمیداد. بوی درد میداد، بوی کینه، بوی زخم. طول کشید تا بفهمه. اونم مثل من تو شوک بود

-چی؟

نگاش کردم. حرفم و تایید میکردم؟ حرفی که صحت نداشت؟ ازم فاصله گرفت. کاش نمی رفت. کاش میزد تو دهنم و با یه بیجا کردی تیر خلاص و میزد. کاش همونجا سیر کتکم میکرد. کاش میموند. دیگه ندیدمش نمیدونم کجا رفت. تو سالن؟ یا حیاط. زانو زدم رو زمین. پیراهن بلند سرمه ایم دور و برم پخش شده بود. سرم و رو زانوم گذاشتم. چی میشد اگه بهش میگفتم غلط کردم؟ چرند گفتم؟ بهش میگفتم من به خاطرت تا تیمارستان رفتم. میگفتم مرگ ساده ترین انتخاب برای عشقمونه. میگفتم بمون...

نمیدونم چجوری اون شب تموم شد. چجوری از زیر سوالی یلدا در رفتم. تا آخر جشن آرتان و ندیدم. فکر کنم رفته بود...

بی حوصله پشت میز نشسته بودم و با خودکار روی کاغذ اشکال نامعلوم میکشیدم. صدای در اومد. بیا تویی گفتم و دوباره به کشیدن اشکال ادامه دادم. آرمان بود. اومد و نشست روی صندلی. چند لحظه نگام کرد و گفت:

-چیزی شده؟

فقط سر تکون دادم

-آرام من که میدونم چیزی شده. آرتان چیزی گفته؟

-نه همه حرفا رو من زدم. این دفعه من بودم که داغونش کردم

سوالی نگام کرد و گفت:

-چرا؟

با خجالت گفتم:

-بهش گفتم تو نامزد می

خیلی سعی کرد نخنده

-چرا همچین حرفی زدی؟

-نمیدونم. نمیفهمم چرا

آرمان با لبخند محوی نگام کرد:

-آرتان دوستت داره آرام. از خودت دورش نکن. همه ی آدما میتونن سرد شن

با تموم وجودم از سرد شدن میترسیدم. سرد شدن یعنی دوری، یعنی کینه، یعنی بغض. ترسناکه...

آرتان

با اولین پرواز برگشتم شیراز. حال و هوای تهران واسه م بوی مرگ میداد. وارد اداره پلیس شدم و رفتم اتاق

سرهنگ. منتظرم بود. وارد که شدم، سرهنگ داشت چیزی رو مینوشت. با دیدنم لبخند زد و گفت:

-بلاخره اومدی.. بشین آرتان جان

بعد ادای احترام سلامی کردم و نشستم. سرهنگ گفت:

-چند روز دیگه آخر کاره. نیروهای پشتیبان ۲۴ ساعته کامران و نریمان و گروهشون و زیر نظر دارن. این چند

روز حواست به انبار باشه. اون طور که جاسوسامون متوجه شدن امکان داره چند روز زودتر بار و بفرستن دبی.

یکی از مامورای مبارزه با قاچاق، فرهاد هم در کنارت هست. مراقب اون دخترم باش تا روز عملیات که تحویل

اداره بدی

نگران بودم ولی با اطمینان بله ای گفتم. سرهنگ گفت:

-این چند روز جلوی اون دختر حرفی از عملیات نزن. بهش مشکوکم

-جناب سرهنگ نهال ربطی به این قضیه نداره

-این یه ماموریت غیر قابل پیش بینیه. هر کسی میتونه دشمنت باشه

فقط سر تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-شنبه عملیات و شروع میکنیم.. میتونی بری

سری تکون دادم و بلند شدم. از سرهنگ خدافظی کردم و از اداره بیرون رفتم.

پیامی به گوشیم اومد. نگاهی انداختم. آرام بود. اخمی کردم و بازش کردم. نوشته بود (به اون دختر بگو دیگه بهم زنگ نزنه. دیگه آب از سرم گذشته) منظورش و نمیفهمیدم. اون دختری که درباره ش حرف میزنه کیه؟ یاد اون شب افتادم. نهال تو گوشی من دنبال شماره آرام می گشت؟ به آرام چیکار داشت؟ بهش چی گفته که آرام ناراحت شده؟ کلافه بودم. هنوز حرفای آرام باورم نمیشد که با این پیام سردرگمیم بیشتر شد

عصبی سوار ماشین شدم و شماره نهال و گرفتم. بعد چند بوق جواب داد:

-چیه؟

-همین الان بیا خونه م

-اشتب نکن دادا نوکرت نیستم

کلافه گفتم:

-منتظرم

بعد قطع کردم. میدونستم میاد برای همین رفتم خونه و منتظرش موندم تا بیاد

چند دقیقه بعد با سر و وضع بی حوصله اومد. بعد از یه سلام علیک کم حوصله نشست رو مبل. گفتم:

-بابت اون شب عذر میخوام. فهمیدم شماره آرام میخوای

با سردی گفت:

-من فقط میخوام کمکت کنم. میخوام با آرام حرف بزنم. شرمنده فکر کنم نیاز نبود

-مرسی نهال. ممنون از اینکه به فکر می. ولی دیگه بهش زنگ نزن..اون الان نامزد داره

سرش و با شتاب بلند کرد

-چی؟

تکیه دادم به میل. اتفاقات اون شب عین فیلم از جلوی چشمم رد میشد

-نامزدش آرمانه. رفیقم. نهال دیگه نمیخوام بهش فکر کنم. اون مرد

نهال با سردرگمی گفت:

-ولی اون چیزی بهم نگفت

پوزخند زد:

-لابد روش نشد بگه برای بار سوم نامزد کرده

اخم کرد و گفت:

-نامزدی دومش به خاطر تو بود نامزدی سومشم قطعا به خاطر فراموش کردن تو بود. به جای متهم کردن

دیگران خود آشغالت و درست کن

پوفی کشیدم و گفتم:

-من درست بشو نیستم

کسری

شماره ش و گرفتم. صدای خوابالودش پیچید تو گوشی

-هن؟

مطمئن بودم این موقع صبح بیدار نیست

-هن چیه دختر؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-چیکار داری؟

خندیدم و گفتم

-زنگ زدم حالت و پرسم

با حرص گفت:

-تو تیمارستان هستی یه پرس و جو کن ببین اسم مریضیت چیه

با خنده گفتم:

-کشف نشده هنوز

-خدا بزنه به کمرت الهی

بعد قطع کرد. با حسرت به صفحه گوشی نگاه کردم و آه کشیدم. وجود هلنا تو زندگی‌م مثل جوونه ی زمستونی

بود. الان میتونستم حرفایی که به آرام میزدم با تمام وجود حس کنم

داشتم مشغول کار می‌شدم که گوشیم زنگ خورد. خودش بود. جواب دادم:

-جانم

-یادم رفت فوش بدم

-بده نمونه سر دلت

-باشه..بی ادب بی تربیتِ بیشورِ کثافت

قیافه م و جمع کردم و گفتم:

-گفتی فوش فکر کردم حالا چه فوشی می‌خوای بدی. یه فوش درست حسابی بده لااقل بچه

طلبکار گفت:

-من ساعت هفت صبح جمعه چه فوشی یه ذهنم میرسه که بارت کنم؟ یکی طلبت

صاف نشستم و با لحن رسمی گفتم:

-من خیلی وقته ازتون طلب دارم خانوم مقدم

خودش و زد به اون راه

-چی؟ طلب؟ کدوم؟

لبخندی به لبم اومد

-همون بدهی که قبل رفتن تسویه نکردی. اون بوس کوچولوعه

با جیغ جیغ گفت:

-خفه شو ببینم تو اول صبح من و بیدار کردی طلبات و یادآوری کنی؟ عه عه عه عه پسره حیا نداره. اگه به بابام نگفتم. اون وقت روت میشه بیای خواستگاری؟

با خونسردی گفتم:

-من همین که دل دخترش و بردم حله. پدر گرام ندن بلندت میکنم میبرم

با حرصی که سعی داشت پشت ذوقش قایم کنه گفت:

-تو خیلی چیز...

حرفش و خورد و پوف عصبی کشید

-چی شد؟ فوشات استارتش و زد؟ بگو راحت باش

سعی کرد جیغ نزنه:

-باهات قهرم تا شب بهم زنگ نزن

-خودت گفتمی ها. یه وقت تا ظهر یادت نره زنگ بزنی شکایت کنی

با دهن کجی گفت:

-برو بابا

بعد قطع کرد

آرام

با صدای رسیدیم یلدا به ساختمون بزرگ نگاه کردم

-اینجاست؟

همونطور که محو شده نگاش میکرد گفت:

-آره دیگه

یه ساختمون هشت طبقه با نمای کلاسیک و شیک

-این خیلی بهتر از تصوراتمه

همونطور که دز زوایای مختلف نگاش میکرد گفت:

-بعدا ازم تشکر کن

پیاده شدیم. یلدا گفت:

-همه چی آماده ست. فقط مونده کارای اداریش و مدرک لیسانس و پروانه وکالت شما.. نظرت چیه؟

با لبخند گفتم:

-این فوق العاده س

شونه بالا انداخت

-معلومه که فوق العاده س

با هم وارد ساختمون شدیم. یلدا حتی از منم بیشتر ذوق زده بود. با آسانسور هفت طبقه رو طی کردیم. آسانسور وایستاد و در باز شد. اولین چیزی که دیدم در ضد سرقت قهوه ای بود. کنار در تابلوی طلایی رنگی نصب شده بود. یلدا گفت:

-فعلا روش ننوشته آرام محتشم وکیل پایه یک دادگستری. باید پروانه وکالت بگیری شرمنده

خندیدم:

-اونم جور میشه

در و باز کرد..وارد یه سالن بزرگ شدیم. میز منشی، صندلیای کنار در، همه چی آماده بود. با ذوق دوید سمت در بزرگ ته اتاق و گفت:

-و حالا مهم ترین بخش

منتظر نگاهش کردم. در مشکی رنگی که با فضای سفید طلایی فضا تضاد داشت و باز کرد. اولین چیزی که به چشم میخورد پنجره ی سرتاسری بود و در سمت چپ میز و صندلی شاهانه و تجملاتی

با ذوق رفتم سمتش. دستی روش کشیدم و پشت میز نشستیم. یلدا رو صندلی جلوی میز نشست و گفت:

-خر شانسی گاو. نگا کجا آوردمت. برو خدا رو شکر کن یلدا رو داری وگرنه الان باید سر میدون ونک میشستی با راننده تاکسیا درباره مسائل ایران و جهان صحبت کنی

لبخند ریزی زدم:

-اگه تو نبودی من این نبودم

در تایید حرفام شونه بالا انداخت:

-والا..الان یه گاوی هستی قبلا همینم نبودى

پشت چشمی نازک کردم:

-خوبه خوبه پاشو برو بیرون ببینم. باید منشیم و اخراج کنم هر آدمی و راه میده تو اتاقم

با سماجت پاش و انداخت رو میز و آدامسش و پر سر و صدا جوید

-منشیت داشت با آبدارچی لاس میزد حواسش نبود پیچیدم اومدم تو

بعد گفت:

-آرام ولی یه منشی مرد جذاب بیار با همون ازدواج کن نونت تو روغنه

-مگه من مثل تو محتاج شوهرم. اگه بخوام ریخته برام. معلوم نیس با چه طرفندی مهرداد و گرفتی وگرنه تو و چه به شوهر

با رضایت لبخند زد و همونطور که به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت:

-آرام خیلی آدمه. انقد مهربونه. میترسم حیف شه با من

از پشت میز بلند شدم و رو به روش نشستم:

-هیچکس با تو حیف نمیشه. هرروز سلولای مغزش شکوفه میزنه

با چشای ریز شده نگام کرد

-زدی تو کار نمک؟

ابرو بالا انداختم

-شاگردتونیم اوستا

دستش و گذاشت رو سینه ش و خم شد

-مخلصیم آبی. حالا پاشو بریم تا باز مهرداد رو سرمون آوار نشده وگرنه باید با گونی برنج جمش کنیم

بعد بلند شد و همونطور که سوئیچ و دور انگشتاش میچرخوند با سوت میخوند

-آقامون خیلی خره خیلی خره

با دست بهم اشاره کرد و ادامه داد:

-این خانومم اسکول تره اسکول تره

نهال

میدونستم تا چند روز دیگه برادرم دستگیر میشه. میدونستم بی سر پناه و آواره کوچه خیابونا میشم. نریمان هرچقدرم بد بود ولی تو این سالا تنها نبودم. یه سرپناهی داشتم. الان حتی نمیدونم بعد نریمان قراره چیکار کنم. با پولی که از راه کار تو کارگاه خیاطی خاله به دست آوردم این زندگی کذایی و پیش ببرم؟ بدون کس و کار؟ بدون آرتان؟

آرتان بخشی از زندگیم شده بود.. عادت کرده بودم برم آپارتمانش و مخش و بخورم. تو این چند وقت فهمیده بودم ماموریتش که تموم شه دیگه برنمیگرده. همونطور که به آرام برنگشت. قطعاً دیگه نمیاد دیدنم

یه ذره به آرام حسودی میکنم. شاید چون آرتان خیلی دوسش داره. تا حالا کسی من و جوری که آرتان آرام و دوست داره دوست نداشته. شاید این یه بهونه س. حسودی میکنم چون اونیه که آرتان زندگیش و پاش میزازه من نیستم

صدای نریمان و شنیدم:

-کامران دیگه نمیشه. همین که گفتم باید زودتر کار و تموم کنیم. بچه ها گفتن چند تا مامور دیدن. این یه ریسکه. به مهیارم اعتماد ندارم نمیخوام خبر دار شه. شنبه نزدیکای صبح جنسا رو میفرستیم بندرعباس که از اونجا بره دبی. به اون عوضیا هم بگو حواسشون به انبار باشه. یه مثقال از جنسا کم شه جای گوسفند قربونیشون میکنم. افتاد؟

کامران آره ای گفت. با استرس ناخونام و میجوییدم. گوشیم و برداشتم و به آرتان پیام دادم و جریان و بهش گفتم. بعد پیام و پاک کردم و گوشیم و خاموش کردم

آرشام

بعد هزار التماس نگار رفت دیدن مامانش. ناچاراً قبول کردم چون از بودن دور و بر اون خونه خوشم نمی اومد. قرار بود برم دنبالش. از شرکت بیرون اومدم و رفتم سمت خونه شون. جمشید چند وقت بود گم و گور شده بود. حتی سر عقد و عروسیمون هم نبود. سخت بود دیدن اشک نگار وقتی سر سفره عقد نشسته بود. سخت بود شنیدن بله ی گریون. اون پست فطرت بهترین لحظه زندگی دخترش و تلخ کرد. جلوی در خونه که وایستادم ماشین پلیس و دیدم. باز چه گندی به بار آورده بود؟ با حرص ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم.

جمشید طلبکار از خونه خارج شد. با دیدن پلیسا در جا خشکش زد. رفتم جلوتر. پلیسا دستبند به دستش زدن. نگارم از خونه بیرون اومد و با کمترین احساس تو چشماش به پدرش خیره شد. جمشید نگاه خالی به نگار کرد و سوار ماشین شد. وقتی ماشین راه افتاد قطره ای اشک از چشمای عسلیش چکید. جلو رفتم و دستش و گرفتم. تازه متوجه من شد. با بغض گفت:

-دیدي آرشام؟ با دستای خودم بابام و انداختم زندان

مهربون نگاش کردم:

-چرا؟ چیشد؟

دستی به چشاش کشید و گفت:

-میخواست باز از خونه پول بدزده

زیر لب کثافتی گفتم. با صدای لرزون گفت:

-آرشام بابا نداشتن خیلی بده؟

محو نگاش کردم و سر تکون دادم:

-به شرط این که مرد باشی.. یا نه!.. محکم باشی.. تا من هستم نگران هیچی نباش

بغلم کرد. چشام و بستم

-تو کجا بودی تا حالا؟

خندیدم:

-سوار اسب سفید تو راه بودم

خندیدم.. با ته مونده ی بغض.. با بوی غم

آرام

تو اتاقم نشسته بودم و درس میخوندم. امتحانای ترم بود. این دفعه دیگه استاد آرمانی نیست که پارتی بفرسته. خودمم و خودم. گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود.. با تردید جواب دادم:

-الو؟

صدای خش دار بهزاد پیچید تو گوشم. صدایی که شبایی که تو اون تیمارستان میپوسیدم تنهام نمیزاشت. تک تک کلماتش تو اون دوران سوهان روحم بود

-سلام

با صدایی که لرزش خفیفی داشت جواب سلامش و دادم

-به خودم قول داده بودم دست از سرت بردارم. اگه یه روزی از این هلفدوننی خلاص شدم اگه رد پات و یه جا دیدم مسیرم و عوض کنم. ولی صدای پرهام ولم نمیکنه. حتی قرص خواب آورم نمیزاره بخوابم. شبها حرفاش، نگاه مست از عشقش، حریصیش واسه به دست آوردن جلوی چشمه. خواستم بگم اگه یه روزی رفتی سرخاکش از طرف من بگو غلط کردم. بگو دیگه کاری به آشوبت ندارم. بگو عذاب وجدان به اندازه کافی مجازاتم کرد، تو نکن. از طرف من یه دسته گل مَشْتی ببر سرخاکش. شاید بی رحمی باشه ولی پیشمون نیستم، بهزاد به اندازه کافی بد هست. یه کاری کن حداقل پرهام من و ببخشه. دیدار به قیامت آشوب پرهام

قطع کرد. چشم و بستم. اشکام از لای پلکم رو گونه م می ریخت. باری که رو دوشم بود سنگین بود. عذرخواهی از پرهام. اونم از طرف بهزاد..رفیق خیانتکارش

آرتان

آخرین شب ماموریت بود. نمیخواستم ناامید باشم ولی عملیات تقریبا خطرناکی بود. باند قاچاق نریمان دو برابر نیروهای ما بود. نهال گفته بود میخوان زودتر عملیات و شروع کنن. پس همه تو آماده باش بودن. نمیدونستم بعد عملیات چه اتفاقی برای نهال می افته ولی میخواستم بهش کمکی کنم تا یه ذره زندگیش بهتر بشه. بعد از شنیدن خبر نامزدی آرام دیگه به نقشه م برای ازدواج با نهال فکر نمیکردم. ترجیح می دادم تنها باشم. دغدغه م فقط من باشه و خودم و خودم

خشاب و از گلوله پر کردم و دم دستم گذاشتم. هر حرکت نریمان زنگ خطر بود پس باید آماده هر اتفاقی می بودم.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. گوشیم و برداشتم. نفهمیدم کی و چطور شماره آرام و گرفتم. محتاج صداش بودم، جوری که به آخرین دیدارمون، به حال بدم، به کینه ای که ازش داشتم فکر نکردم. بعد چندین بوق صدای گرفته ش پیچید تو گوشی:

-1..الو

سکوت کردم. حرف نزدم. حتی نمیدونستم اگه بخوام حرف بزنم چی بگم

-الو؟

چشام و بستم و افتادم تو موج ملایم صداس. چه دردی کشیدیم از هم. هر دومون چقد پر بودیم از کینه. کینه ی من بیشتر بود یا آرام؟ قطعاً آرام

-نمیخواهی چیزی بگی؟

سکوت و بعد چند ثانیه شکستم:

-چرا. دوست دارم..نمیدونم چرا، نمیدونم واسه چی، حتی نمیفهمم دوست داشتن چطوره...

صدام آرام شد..ینی شنید؟

-اما من باز دوست دارم

صدای گریه ش می اومد..نمیشد بگه منم دوست دارم؟ نمیشد ما هم مثل آدمای عادی عاشق هم باشیم؟ چی کمه اینجا؟..قلب کیه که این عشق و نابود میکنه...

-آرتان؟

چشام و بستم. تا حالا اسمم و از زبونش شنیده بودم؟ سکوتم و که دید گفت:

-کاش زودتر دوستم داشتی. کاش اون موقع که من خودم و انداختم تو این منجلاب دوستم داشتی...

صدای گریه ش کلمات و میسوزوند

-کاش پاک دوستم داشتی. نگرد دنبال عشق. عشق وجود نداره

وجود نداره؟ پس این حس لعنتی که از این فاصله هردومون و میسوزونه چه کوفتیه؟ سکوت بین مون بود و بس. شاید اونم مثل من داره نفسم و میشماره. شاید اونم داره تو این سکوت زندگی میکنه. مثل یه قایق وسط اقیانوس...

چند دقیقه گذشت. هیچکدوممون دل شکوندن این سکوت و نداشتیم. قشنگ بود. وقتی ساکت بود صدای نفساش واضح تر به گوش می رسید. مثل روزایی که قلبش پیوند شده بود. روزایی که کنارش مینشستم و با صدای نفساش غرق میشدم تو آرامش. این دفعه انگار فرق داشت. این دفعه دیگه عذاب وجدانی نبود، حس مسئولیتی نبود،راین دفعه فقط عشق بود و دلتنگی

صداس دوباره گوشم و پر کرد:

-میشه قطع کنی؟

قطع کنم؟ این دختر دیوونه بود

-نه

صداش لرزید:

-نمیتونم از این سکوت دست بکشم..قطع کن نزار دیوونه تر شم

چشام و پر درد بستم

-مگه دیوونه تر از منم هست؟

-بود! یه آرام دیوونه بود که میمرد واسه استاد آرمانش. آرتان من خیلی دیوونه تر بودم. نمیفهمی من و، حتی خودمم نمیفهمم

چشای خیسیم و بستم تا نریزه اشکام. کاش من اون استاد آرمان بودم و با عشق پاک آرامم زندگی میکردم. کاش سوء استفاده نمیکردم از قلب شیشه ای معصومش. سر حرف زدن و باز کرده بود

-آرتان میدونی شاملو چی میگه؟ میگه ♡چه جالب است #ناز را می کشیم، #آه را می کشیم.. #انتظار را می کشیم، #درد را می کشیم. ولی بعد از این همه سال انقدر نقاش خوبی نشده ایم که بتوانیم #دست بکشیم از هر آنچه که آزارمان میدهد ♡

آهی کشید و گفت:

-هنوز نتونستم دست بکشم ازت..بلد نیستم

چرا نامزد کرد؟ چرا رفت؟ چرا خورد کرد امیدم و به زندگی؟ کاش میگفتم بهش. کاش ازش جواب این سوالا رو میخواستم. ولی زبونم هیچ کلمه ای و به حرف نمیکشوند

غم صداش بدجور واضح بود:

-آرتان دارم زندگی میکنم..دارم عوض میشم. بعد یه سالی که از مرگ پرهام گذشته تازه دارم میبینم زندگی چجوریه. ولی باز، بعضی وقتا که فکر میکنم میبینم هنوزم بی کسم. هنوزم همون دختریم که خودش و تو قفس تنهایی زندونی کرده. همون دختری که به جز خودش به هیچ چیز تکیه نمیکنه. دختری که تموم دنیاش تو یه اتاق جمع شده. آرتان تو میدونی تنها بودن چه طعمی داره؟ میدونی مردن حین نفس کشیدن چقد تلخه؟

سکوت تنها حرفی بود که در جوابش گفتم. چی میفهمیدم از آرام، از درداش، از قفس زندگیش. آرام پر از آشوب بود و من فقط میشنیدم از درداش، ولی حس کردنش کار منی که تو تموم زندگیم زندگی و با دستام لمس نکردم نبود. منی که تموم عمرم صرف بزرگونه بودن و کار کردن بودم، فرصت نکردم به دور و اطرافم نگاه کنم و ببینم چی میگذره تو این دنیای بی رحم.

-آرام فراموش کردن سخته؟

سکوت کرد. چند ثانیه؛ شاید بیشتر

-سخته

-میخوام فراموش کنم. همه چی و. میخوام دوباره زندگی کنم..میشه؟

خندید. یه خنده ی شیرین مصنوعی پردرد

-اگه قرار بود آدما همه چی و فراموش کنن چیزی به اسم حافظه ساخته نمیشد. فکر کردی اونی که مغزت و ساخته به این که خاطرات بد و حذف کنه فکر نکرده؟ چرا..اونم میدونست خاطرات آزار دهنده ان..اون چیزی به اسم حافظه ساخت تا همه چی بمونه. واسه روزی که بهشون نیاز داشتی. واسه روزی که نیاز به تجربه داشتی. اتفاقا مال پاک شدن نیستن. باید ازشون استفاده کرد. بمونن تا بسازن آینده ات رو

چشام و بستم. به حرفاش فکر کردم. به روزی که چشماش به چشام خورد. به روزی که دستاش و لمس کردم. به روزی که دوست دارم و به زبون آوردم. پاک شدن این خاطرات غیر ممکن بود. شبی که تو ساحل ترس از دست دادنش. نگرانش بودن. مگه میشد رها کردن این همه حس خوب. مگه آخرین دیدارمون، آخرین کلمه ای که بین زبون و چشامون رد و بدل میشد فراموش شدنی بود؟ دیگه نفهمیدم چند ساعت گذشت که صدای منظم نفساش تو گوشی پیچید. خواب بود. آرامش و تو نفساش میشنیدم زیر پلکم آشوبی بود بین اشکام. دلتنگی حتی اشکامم درگیر کرده بود. دلتنگی مرز محو و عجیبی ساخته بود بین عشق و زندگی...

بی سیم و که وصل کردم صدای فرهاد پیچید:

-سرگرد جاوید سریعا به موقعیت

ساعت ۵ صبح بود و هوا تقریبا داشت روشن میشد. از نریمان بعید نبود که الان جنسا رو جا به جا کنه. به سرعت از خونه بیرون رفتم و با ماشینی که اداره در اختیار گذاشته بود به سمت انبار حرکت کردم. تو این مسیر هزار بار خواستم از خدا که بزاره باز چشمای آرام و ببینم. باز بتونم غرق موج موهاش شم. به همون

خدایی که باعث نفس کشیدنش شده قول دادم دیگه باعث درداش نباشم. دیگه نزارم یه دنیا باعث و بانی درداش باشه...

جلوی انبار که وایستادم به جز در نیمه باز هیچ چیز قابل توجه ای ندیدم. ماشین و اون دور و بر پارک کردم و پیاده شدم. اسلحه رو زیر پیرهنم پنهون کردم و رفتم سمت انبار. آروم در رو باز کردم که صدای بلندی ازش بلند شد. صدای پا رو به این طرف میشنیدم. چند تا کارگر بودن که جعبه ها رو توی کامیون بار میزدن. صدای کامران اومد:

-هووی کره سریع تر ببر

از پشت جعبه های چیده شده ظاهر شد. تا چشمش به چشمم خورد به سرعت سمتم اومد:

-تو اینجا چه غلطی میکنی

لبخند محوی زدم و گفتم:

-داشتیم کامران خان؟ خوش گذرونی بدون من؟

اخمی کرد و کلافه هولم داد

-همین الان از اینجا گمشو بیرون وگرنه زنگ میزنم نریمان بفرسته دنبالت

متعجب از این رفتارش گفتم:

-چی شده. بی اعصاب شدی

عصبی یقه مو گرفت و گفت:

-میخواستیم بعد این ماجرا همین جا دفنت کنیم

اخمی کردم و هولش دادم:

-میفهمی چه مرگته؟

با فک قفل شده گفت:

-لعنت بر شیطان. حیف که نریمان گفته فعلا کاری بهت نداشته باشم. کسی که به باند نریمان خیانت کنه همین جا چال میشه...

بعد پاش و به زمین کوبید

-تا درس عبرت بشه واسه آیندگان

منظورش و نمیفهمیدم. واسه این که نقشم و تمام و کمال انجام بدم گفتم:

-کامران چی میگی..الان که کار داره تموم میشه دبه میکنی؟ مگه نگفتی نصف نصف

با چشای به خون نشسته نگام کرد

-تو کلانتری چه غلطی میکردی؟

ینی بو بردن؟

-آدم کلانتری چه غلطی میکنن

نیشخندی زد

-غلطای گنده گنده. مثل لو دادن باند

خودم و زدم به کوچه علی چپ

-چرا باید لو بدم وقتی خودم دارم سود میکنم

دست به سینه بهم نگاه کرد..دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-خب؟

کلافه هولش دادم اون ور

-چی خب..گمشو اون ور ببینم

تو انبار دوری زدم و جلوی کامیون وایستادم. روش و با پارچه پوشونده بودن. تکیه مو به بدنه ش دادم. کامران گفت:

-آقای مهیار سلطانی، همه چی و میدونیم. نهال دیشب همه چی و لو داد

صداش تو گوشم پیچید..نهال..باورم نمیشه..دارن دروغ میگن. میخوان یه دستی بزنی..طلبکار گفتم:

-چی رو لو داد؟

نیشخند عصبی زد..میترسیدم چیزی که نباید و بگه

-بلاخره که باید میگفت تو برادر مهربادی. فکر کردی میتونی تا آخرش مخفی کنی؟

مهرداد کسی بود که به خاطر لو دادن باند به پلیس کشتنش. حدود دو سال پیش مهرداد که عضو اصلی باند بود به خاطر طلبش از نریمان باند و گزارش داد و دقیقا عصر همون روز تو همین انبار کشته شد. این و نهال برام تعریف کرده بود. اما نمیدونستم منظور کامران از اینکه من برادر مهردادم چیه

-چی میگی

با چشای به خون نشسته نگام کرد. عین گاوی که پرچم قرمز بهش نشون داده باشی به سمتم یورش آورد و یقه مو تو مشتت گرفت:

-کارت تمومه مهیار دیشب نهال با چند تا کتک لوت داد. خون مهرداد تو رگای هر کی باشه حرومه. تموم شد. امروز آخرین روز زندگیت

با حرص هولش دادم:

-چرند نگو کامران

با حرص گفت:

- خفه شو ببینم..چرند و من میگم یا تو؟ مرتیکه حروم*زاده

بعد گوشیش و از جیبش در آورد و شماره ای گرفت. ازم فاصله گرفت..وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم مخاطبش نریمان

-نریمان مهیار اینجاست..چیکار کنم

نمیدونم نریمان چی گفت که کامران باشه ای گفت و قطع کرد بعد رفت سمت کارگرا. همونطور که جعبه ها رو میزاشت زمین گفت:

-اگه خدایی نکرده. زبونت لال تن لشت و برده باشی کلانتری تا به پلیس چیزی درمورد باند بگی جد آبادت و زیارت میکنی. اگه نه بازم جد آبادت و زیارت میکنی..همین که برادر مهردادای خودش گناه سنگینیه...

از حرفاش کلافه بودم. به راهی فکر میکردم که بازی و تموم کنم. جعبه ها تقریبا تموم شده بودن. در انبار باز شد و نریمان اومد تو. سینه سپر کرده بود و غضبناک نگام میکرد

-با پای خودت اومدی تو تله..حالا نعشت و میبری

پوزخندی زد و به سمتش قدم برداشتم

-حواست باشه خودت پر پر نشی

نیشخند صدا داری زد:

-ریز میبینمت. دلم میخواد خیلی راحت بری پیش داداشت

اخمی کردم:

-بزار خونت تو رگات بجوشه نه رو زمین

دندون قروچه ای کرد

-زیونت و کوتاه کن

-به خواهرت فکر کن..بعد از تو میخواد چیکار کنه

داد زد:

-خفه شو

لبخند محوی زدم

-باندا بین المللیت چی؟ بعد تو چجوری میخواد بچرخه

عصبی سمتم اومد و زد تخت سینه م

-مهیار خفه شو. تو نمیتونی از این غلطا بکنی..بهتره دهنهت و ببندی

اسلحه رو درآوردم و سمتش نشونه گرفتم

-عقب وایستا

نگاهش بین من و اسلحه میچرخید..یه قدم عقب رفت و داد زد:

-بگیر پایین اون و لعنتی و

هیچ حرکتی به اسلحه ندادم..داد زد:

-اسلحه ت و بندار پایین تا فکت و تو دهنهت خورد نکردم

گلوله رو مسلح کردم

-فک من و خورد کنی؟

شجاعتش و به رخ کشید:

-بز..د بز..دیگه..تو که جنم این کارا رو نداری..جرات داری بز

فشار کوچیکی به ماشه دادم. فاصله بینمون زیاد نبود. میتونست گلوله مرگباری باشه..نشونه م و دقیقا کنار بازوش تنظیم کردم. نمیخواست آسیبی بهش بزوم..نفس عمیقی کشیدم. خواستم ماشه رو بکشم. با فرو رفتن تیزی به کمرم دستم از کار افتاد

گرمی خون و احساس میکردم. نفسم به سختی بالا میومد. از درد چشمم و بستم. صدای آژیر و میشنیدم..میشنیدم که کامران داد میزد:

-ماموران..فرار کنید

نتونستم کاری کنم..رو زانو نشستم. سعی کردم چشمم و باز کنم اما به جز تیرگی چیز دیگه ای نمیدیدم. یه قدمی مرگ بودم. هر چقدر سعی کردم دووم بیارم جوشش خون و بیشتر احساس میکردم. بلاخره بعد از تقلا بدن بی جونم رو زمین افتاد و من موندم و صداهای نامعلوم و تقلا برای زنده موندن...

نهال

با ترس به دور و برم نگاه میکردم که ماشین ایستاد. راننده با لهجه شیرازیش گفت:

-شرمنده خانوم میتونید اینجا پیاده شید؟..مسیرم نمیخوره

نگاهی انداختم جلوی مسیر خاکی بود که به انبار ختم میشد. ممنونی گفتم و بعد از حساب کردن پیاده شدم. از دور ماشین پلیس و میدیدم. یعنی دستگیرشون کردن؟ شروع کردم به دویدن. نفس نفس میزدم. راه زیادی مونده بود. پهلوهام تیر میکشید اما از حرکت و اینستادم. با سرعت میدویدم و اشکام و پاک میکردم. خدا کنه زنده باشه. خدا کنه کاری باهاش نکرده باشن

تو چند قدمی انبار بودم. نفس نفس میزدم و لنگ لنگ میرفتم سمت انبار. دستم و به یکی از ماشینهای پلیس گرفتم تا نیوفتم. کامران با دستای دستبند زده از انبار بیرون اومد. نگاهم رو سرتاپاش چرخید و رو دست خونیش قفل شد.. حساس کردم دیگه نفس نمیکشتم. لب میزدم ولی صدایی ازم در نمیومد. کامران نگاه غضبناکی بهم انداخت و بعد به زور مامور سوار ماشین شد. صدای مامورا رو میشنیدم که میگفتن نریمان فرار کرده. مغزم کار نمیکرد..نگاهی به دور و برم انداختم و با گریه دویدم سمت انبار. از در که وارد شدم چند تا

مامور و دیدم که رو زمین زانو زده بودن. جلو تر رفتم..پشت سر مامورا وایستادم. با دیدن آرتان بی جون زیر پام خالی شد و رو زمین افتادم

همونطور که از شدت گریه هق هق میکردم به آرتان خیره شدم. فرهاد که این روزا به شدت پیگیر دستگیری باند بود جلوم زانو زد و گفت:

-خوبی؟

ناباور همونطور که به آرتان نگاه میکردم آروم گفتم:

-آ..آرتان

لب گزید و فقط نگام کرد..با گریه داد زدم:

-آرتان!

صدای هق هقم و خش خش بی سیم مامورا تنها صدای انبار بود. دستام و رو زمین گذاشتم و خودم و جلو کشیدم. فرهاد از جا بلند شد و کنار رفت. دست خونی آرتان و گرفتم و چشمم و بستم. دستش میلرزید. دستم و رو گونه ش گذاشتم و سرش و به سمت خودم برگردوندم. هنوز بیدار بود. چشمش نیمه باز بود و کم جون نگام میکرد با گریه اسمش و زمزمه کردم. تکونش دادم و داد زدم:

-پاشو..پاشو عوضی. آرتان..دوباره داغ نزار رو دل آرام..پاشو..چشات و باز نگه دار خب؟

یه قطره اشک از چشماش ریخت. با انگشتم پاکش کردم و جلوی ریزشش و گرفتم. با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-نهال

اشکام و پاک کردم و گفتم:

-جانم

لبخند کم جونی زد و به سختی گفت:

-گریه نکن..چش..ات قر..مز شه..شو..هر گیرت..نمی..اد

بین گریه خندیدم

-دلشونم بخواد

لبخندش از درد جمع شد..به کیودی رو گونه م نگاه کرد

-ببخشید اگه به خاطر من بود

فقط تلخندی زدم. دندوناش و از درد به هم قفل کرده بود

-اگه..مر..دم به آ..رام نگو..بزا..ر..زندگی..ش و..کنه

سرش و رو زانوم گذاشتم و گفتم:

-هیش..هیچی نمیشه..تو خیلی قوی هستی

نفس پر دردی کشید. تو اون شرایطم سعی میکرد من و آرام کنه

-گ..ریه نکن..قول..ب..ده..اسم..بچه..ت و..بزاری..آرتان..حد..اقل..روحم شاد..شه

با اعتراض گفتم:

-آرتان!

با حرص گفت:

-درد

اشکم و پاک کردم آرام موهاش و نوازش کردم..سرم و رو پیشونیش گذاشتم و چشمام و بستم. چند ثانیه بعد

چشمام و باز کردم و با شتاب سرم و بلند کردم. چشمای آرتان بسته بود. با وحشت داد زدم:

-آرتان!

آروم تکونش دادم و با گریه جیخ زدم:

-پس کجاست این آمبولانس؟

بعد آرام گفتم:

-خواهش میکنم آرتان..بمون...

آرام

یه هفته بعد

خودکار و رو میز سر میدادم و با بی حوصلگی به حرفای آرمان گوش میکردم. جلسه که تموم شد همه بلند شدن و باز فقط من موندم و آرمان. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خواست کجاست دختر؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بغ کرده با خودکار بازی کردم. نوچی کرد و گفت:

-دوباره داری به اون خوابه فکر میکنی؟

سری تکون دادم..لبخند زد و گفت:

-آرام اون یه خواب بود..دلیلی نداره واقعی باشه

نگاش کردم. تموم بغضای عالم یهو ریخت تو گلو

-من یه خواب و الکی نمیبینم. من وقتی یه خوابی به این واضحی میبینم ینی یه چیزی هست..چرا باید تو اون خواب لباس آرتان خونی باشه..چرا؟

خودشم جوابی نداشت:

-چرا بهش زنگ نمیزنی؟

اشک تو چشم حلقه زد

-فکر کردی زنگ نزدم؟ زدم..تو این یه هفته هزار بار زنگ زدم..جواب نمیده..فقط پیامو جواب میده

شونه بالا انداخت و گفت:

-خب این که خوبه..حداقل میدونی حالش خوبه. شاید نمیتونه صحبت کنه

سری تکون دادم

-نه..نه..دلم شور میزنه..چرا بهش زنگ میزنم جواب نمیده ولی بهش که پیام میدم همون لحظه سین میکنه؟

سعی کرد بیخیال باشه ولی خودشم سردرگم بود

-باید برای همه چی دلیل پیدا کنی؟..برو خونه نگران این چیزا نباش. ذهنت و درگیر نکن. خیلی زود ماموریتش تموم میشه برمیگرده تهران

بلند شدم. خواستم از در برم بیرون که وسط راه وایستادم. برگشتم سمتش و گفتم:

-مهراد و یلدا واسه چی رفتن شیراز؟

کلافه از سوالاتم لبخند محوی زد و گفت:

-من چه میدونم..لابد رفتن ماه عسل

نوچی کردم و گفتم:

-اونا تازه رفته بودن ماه عسل..مگه رفتن کیش؟

دستش و رو پیشونیش گذاشت و گفت:

-وای آرام برو. کارآگاه بازیت باز گل کرد؟

خواستم چیزی بگم که گفت:

-خدافظ

ناچارا از اتاق بیرون رفتم و رفتم اتاق خودم تا وسایلم و بردارم. نمیدونم چرا گریه میکردم..این همه استرس مثل زهر تلخ بود. دلم پر میکشید تا یه بار دیگه بینمش...

از ساختمون بیرون رفتم. خواستم سوار ماشین بشم که گوشیم زنگ خورد. شماره آشنا بود. تماس و وصل کردم:

-الو؟

صدای گریونی تو گوشه پیچید:

-آرام؟

گیج شده بودم..این صدای اون دختره..نهال بود؟

-بله؟

با صدایی که از گریه دو رگه شده بود گفت:

-میتونی بیای شیراز؟

دستام میلرزید. توان وایستادن نداشتم

-شی..راز چرا؟

با حق هق گفت:

-آرتان..حالش خوب نیست..بیا آرام

گوشی از دستم سر خورد و رو زمین افتاد. چهره ی خونی آرتان که تو خواب دیدم جلوی چشم ظاهر شد..ناباور به ماشین تکیه دادم و بدون هیچ تقلایی رو زمین سر خوردم. گوشیم و برداشتم و گفتم:

-فقط آدرس بفرست

بعد قطع کردم. میلرزیدم..دستم سرد بود. حتی توان گریه کردن نداشتم. یه قطره اشک یخ زده از چشم ریخت. چی بود پس این عشق؟ چجوری میشه بهش بگم اگه بره منم باهاش میرم؟ اگه نبینمش چی؟ من میخوام برم پیشش

از لای چشای اشکیم آرمان و دیدم که داشت میرفت سمت ماشینش. تا من و دید با سرعت اومد سمتم. سرم و به بدنه ماشین چسبوندم. بالا سرم وایستاد

-آرام چی شده؟

همین جمله کافی بود تا بزنم زیر گریه. جلوم زانو زد و با نگرانی بازوم و گرفت

-چیشده

پیرهنش و چنگ زدم و سرم و رو بازوش گذاشتم. صدای گریه ام دل سنگم میلرزوند. ینی خدا هم میشنوه؟ میشنوه که چند ساله من نقش تموم شخصیتای غمگین داستان زندگی رو بازی کردم؟ داره میبینه؟ آرمان پشتتم و نوازش میکرد و من حتی توان حرف زدن نداشتم. خیلی وقت بود صدای هق هقم و نشنیده بودم. خیلی وقت بود فرصت زار زدن نداشتم. همونطور که گریه میکردم با صدای بلند گفتم:

-آرمان، دیدی گفتم یه اتفاقی افتاده؟ دیدی گفتم من از همه ی دنیا از استاد آرمانم دور ترم؟ دیدی حالش خوب نیست

آروم گفت:

-بیخشید..نشد بگم

میدونست؟..اونم میدونست آرتان بیمارستانه؟ اون از منم بهتر میدونه. هیچ وقت باور نکردم انقدر ازش دورم. الان میفهمم. من انقد ازش دورم که دستم به دستاش نمیرسه. انقد دورم که صدای گریه ام به گوشش نمیرسه. پیرهن آرمان از اشکام خیس بود، اما با حوصله کنارم نشسته بود و میداشت گریه کنم. اما تا کی؟ من

با گریه کردن نمیتونستم آرتان و ببینم. با گریه نمیتونستم دستاش و بگیرم. نمیتونستم بگم چقدر دلم پره. از آرمان فاصله گرفتم و اشکام و پاک کردم. با صدای لرزون گفتم:

-من و ببر شیراز

با تموم مهربونیای دنیا نگاه کرد. اونم چشماش اشکی بود

-الان؟

باز گریه کردم

-پس کی؟..الان نرم نمیتونم آرتان و ببینم..من و ببر آرمان

بلند شد و دستم و گرفت تا بلند شم..به زور رو پام ایستادم. اشکام و پاک کردم. جلو تر از من رفت و گفت:

-بیا با ماشین من بریم ببینم میتونم بلیط جور کنم

حرفی نزدم و پشت سرش راه افتادم. سوار ماشین شدیم و راه افتاد..سکوت ماشین با صدای هق هقای من شکسته میشد. آرمان همینطور شماره میگرفت و سراغ بلیط میگرفت. بعد چهار بار زنگ زدن گفت:

-انگار نیست..همه پروازا پرن

با گریه گفتم:

-بگرد

با ناامیدی سر تکون داد و دوباره مشغول زنگ زدن به این و اون شد

بعد چندین بار جست و جو تونست یه پرواز جور کنه که حدود دو ساعت بهش مونده بود

به اصرار آرمان رفتم خونه و وسایل کوچیکی جمع کردم و بعد با هم رفتیم فرودگاه و بعد پروازی مهم تا شهر پر از هوای آرتان. هواپیما کم کم اوج گرفت و من امیدي ته دلم جوونه زد که بلاخره میتونم آرتان و ببینم. یه بار دیگه ام شده بهش بگم دوسش دارم. نمیخوام از دستش بدم. چند دقیقه ای گذشت. با گذشتن دقیقه ها میفهمیدم فاصله مون چقدر زیاده. چقدر دردناکه

آرمان صدام کرد. برگشتم سمتش. نفسی کشید و همونطور که از عمق چشاش نگاه میکرد گفت:

-روزی که دیدمت. یه چیزی ته دلم ریخت. هر چی میگذشت احساس میکردم دوست دارم. اما آرام میدونی دوست داشتن تنها معیار واسه رفتن تو یه رویای پوچ نیست. باید دید کسی که دوسش داری چی فکر میکنه.

میدیدم آرتان و دوست داری ولی به روی خودت نمیآوردی. اولش فکر کردم عشق تو عین من یه عشق یه طرفه و مزخرفه. اما تو عروسی مهرداد و یلدا فهمیدم نه..یه دل دیگه هست که از اون ور دنیا هم میتپه برات. میدیدم که هردوتون سعی داشتید آتیش این عشق و خاموش کنید. آرتان به خاطر تو..تو به خاطر آرتان. عشق من ارزش کشتن یک یا دو احساس نداشت. باید بهش برسی..آرام بهم قول بده اگه بهوش اومد..اگه با چشمای خودت دیدی دوست داره. دیدی نفساش وابسته ی عشقته. چشمات و رو همه ی گذشته های دنیا ببند و برو..با فرار از گذشته هیچکس خوشبخت نشده. تو با آرتان خوشبختی و من با خوشبختیت

چیکار میکردم با چشمای خیس از اشکم. باور نمیکردم آرمان انقد..انقد آدم باشه..انقد درست باشه. لبخند تلخی زد و اشکام و پاک کرد. چشماش لبریز از یه غم بود. نه یه غم پر از کینه و حسرت..یه غم خالص..غمی که مستقیم از قلبش می اومد...

وقتی تو فرودگاه شیراز فرود اومدید انگار تیکه ای از قلبم اونجا دفن شده بود. به شدت میتپید و تقلا میکرد. سمت تاکسیا رفتیم..خواستم سوار شم که آرمان دستم و گرفت و وایستاد..نگاش کردم..با چشمای نگران نگام کرد

-مطمئن میخوای بری اونجا؟

نه..مطمئن نبودم..ولی دستش و گرفتم و با بغض گفتم:

-آرمان ما تا اینجا اومدیم..میخوام ببینمش

غمگین نگام کرد و سری تکون داد. با هم سوار تاکسی شدیم. آدرسی که نهال داده بود به راننده دادم و راننده راه افتاد سمت جایی که قلبم و گم کردم

جلوی بیمارستان که ترمز کرد فهمیدم به اندازه چند متر با هم فاصله داریم. قلبم به شدت می تپید و تیر میکشید. بعد عملم زیاد این اتفاق نیوفتاده بود. با استرس پیاده شدم و رو به روی بیمارستان وایستادم. پاهام توان راه رفتن نداشت. آرمان کنارم وایستاد و گفت:

-بریم

به زور قدم برمیداشتم..با این که میخواستم زودتر ببینمش ولی نیرویی که استرسم ایجاد کرده بود باعث میشد دعا کنم هیچ وقت این مسیر تموم نشه و من آرتان و اون جووری نبینم. وارد بیمارستان شدیم. سالن بزرگ پر از آدمای جور و جور بود. نفسم به سختی بالا میومد و چشمای بیقرارم توان نگاه داشتن اون همه اشک و نداشت. آرمان سمت میز پذیرش رفت. من همچنان وسط سالن بیمارستان وایستاده بودم.

آرمان با قدمای تند سمتم اومد و گفت:

-طبقه ی بالاست..بیا

با بغضی که داشت میتزکید نگاه کردم. نی نی چشمش تو چشمای اشکیم میچرخید. اشکام چشمش و پر کرد

-آرام؟!..چیزی نمونده..بیا

دست یخ کرده ام و گرفت و با هم رفتیم سمت پله ها..پله هایی که فاصله ای با اتاق آرتان نداشت. این فاصله ی کوتاه دنیایی بود واسه ی خودش. به راهرو که رسیدیم مهرداد و یلدا رو دیدم که رو صندلی نشستند. رو به روشون مادر و پدر آرتان و چند نفر دیگه که نمیشناختم. دختری که رو زمین نشست بود و با گریه به زمین خیره شده بود با دیدنم بلند شد و دوید سمتم. خیلی زود فرو رفتم تو آغوشش. زیر لب حرف میزد

-آرام..ببین..انقد نیومدی که باید آرتان و اینجا ببینی..نگاه کن..ببین..ببین الان کجاست..این چه وقت اومدن بود

پاهام توانی نداشت. نصف وزنم رو دختری که حدس میزدم نهال باشه افتاده بود. با بی جونی گریه میکردم. مانتوش و چنگ زدم و با صدای بلند گریه کردم. یلدا با چشای اشک آلود اومد سمتمون. با نگاهی که سعی میکرد احساسات و کنترل کنه گفت:

-آرام..آروم باش..تموم میشه

نهال ازم جدا شد ولی دستم و گرفته بود. اونقد بیحال بودم که همه با نگرانی نگام میکردن. آرمان کنارم وایستاد و گفت:

-بیا بشین

همونطور که به سختی نفسم و فرو میدادم گفتم:

-آرتان...آرتان کجاست

یلدا به در شیشه ای که روش نوشته بود ای سی یو اشاره کرد

-اونجاست

جوری به در خیره شده بودم که انگار میتونستم آرتان و پشتش ببینم. آرمان دستم و گرفت و گفت:

-آرام جان آرتان جایی نمیره..یه کم بشین

وسط خرداد سردم بود. میلرزیدم. به کمک آرمان و یلدا رو یکی از صندلیا نشستم

رو به روم مامان آرتان نشستته بود..شکسته تر شده بود. پیر تر شده بود. با چشایی که هیچی ازش نمیشد خوند نگام کرد

-ازت خواهش میکنم آرام..پسر بیچاره من و ببخش...

با مشت زد به سینه اش و گفت:

-مادر ذلیل شده ش و ببخش..ازت خواهش میکنم نزار آرتانم و تو این وضع ببینم

پدر آرتان همونطور که نگران بهم نگاه میکرد گفت:

-آروم باش مهری

مامان آرتان دستش و رو چشمش گذاشت و سرش و به دیوار چسبوند. با بیقراری به در اتاقی که استاد آرمانم توش خوابیده بود نگاه میکردم. یلدا دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و همونطور که با انگشت شستش اشکام پاک میکرد گفت:

-آرتان آروم خوابیده عزیزم. نگران نباش..اونم مثل تو دلش تنگ شده. ولی صبر کن خب؟

سرم و تگون دادم و گفتم

-تا کی؟ از کی اینجاست و من نمیدونستم؟

نهال لب گزید و گفت:

-هفته پیش تو ماموریت چاقو خورد. چند روز پیش بهوش اومده بود..اما دیشب حالش بد شد..خونریزی کرده بود...

زد زیر گریه و گفت:

-آرام ببخش من و خودش نداشت بگم

همه چی میچرخید دور سرم. یه هفته! دقیقا از وقتی اون خواب و دیدم آرتان بیمارستان بوده و من از هیچی خبر نداشتم. داشتم عادی زندگیم و میکردم..با چشایی که از اشک و دلخوری لبریز بود نگاش کردم. سر پایین

انداخت و مشغول بازی با انگشتاش شد. نگاهم بین همشون میچرخید. شرمندگی و تو چشای همشون میدیدم. نامردی بود. من تو زندگیش جایی نداشتم که نداشت بهم بگن؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و از جام بلند شدم:

-میخوام ببینمش

آرمان پوفی کشید و گفت:

-آرام وایسا حالت بهتر شه

با گریه گفتم:

-تا حالا یه دیوار فاصله برات طولانی بوده؟

خواست چیزی بگه که پرستاری از آی سی یو بیرون اومد. با گریه رفتم سمتش

-میخوام برم تو

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اسم بیمارتون؟

-آرتان جاوید

همونطور که داشت رد میشد گفت:

-نمیشه عزیزم

خودم و بهش رسوندم

-یه جوری رفتار میکنی انگار تا حالا دلتنگی گریبان و نگرفته.. فقط میخوام ببینمش. خواهش میکنم

وایستاد.. فکری کرد و با ناچاری گفت:

-بیا تجهیزات بهت بدم

پشت سرش رفتم.. لباسا رو که پوشیدم گذاشت وارد بشم.

اتاق بزرگ و طی کردم. پرستار تخت آرتان و نشون داد و رفت. با قدمای لرزون رفتم سمت تختش. سرم گیج میرفت و از گریه زیاد بی حال شده بودم. رسیدم به تختش.. بعد از این انتظار بلاخره فاصله ها شکسته شدن.

صورتش به سفیدی میزد. لوله و سیمای مختلفی بهش وصل بود. دستای یخ کردم و رو دستش گذاشتم..انگار به چیز خطرناکی دست زده باشم دستم و کشیدم. لمس دستاش برام عجیب بود. با گریه آرام و با احتیاط دستش و گرفتم و رو صندلی کنار تختش نشستم. فقط نگاهش میکردم. نگاهم رو اجزای صورتش میچرخید. آرام گفتم:

-چیشد که به اینجا رسیدیم؟ چیشد که باید التماس کنم تا ببینمت؟...

-میتروسم آرتان. میتروسم نباشی. نمیخوام برگردم به روزایی که فقط حسرت بود و بس..فراموش نکن من و آرتان. از فراموش شدن خیلی میتروسم

لب گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشه. دستی به موهای پریشونش کشیدم. دستش و رو گونه ی داغم گذاشتم.. اشکام رو انگشتاش می ریخت. داغون بودم. این که جوابم و نمیداد..اینکه اشکام و پاک نمیکرد. اینکه نمیگفت چشات که ابری باشه دل دریا هم میلرزه عذابم میداد. سرم و رو سینه ش گذاشتم و عطرش و با تموم وجود نفس کشیدم. باورم نمیشد ضربان قلبش و میشنیدم. باورم نمیشد که قلبم آرام گرفته. من تو دنیایی سیر میکردم که به جز من و آرتان هیچ موجود دیگه ای توش نبود. یکی بود یکی نبود توش معنی نداشت. بود و نبود همه آرتان بود. غیر از خدا آرتانم بود. قصه ی آشوب آرام به جز من و آرتان شخصیت دیگه ای نداشت. تا حالا فکر کردی دنیایی پر از کسی که دوسش داری چقد قشنگه؟ لبخندی زدم. اولین بار بعد از مدتهاست که مثل اسمم آرامم. آرام که کنار آرتان دیگه آشوبی نداره..آرام آرامه..آرام آرام....

ضربان قلبش منظم بود. آرام آرامم. سرم و از رو سینه ش برداشتم و نگاه کردم. با چشای اشکی گفتم:

-قول میدم پیشت بمونم. اذیتت نکنم..۹ و نیم بگیرم..تو فقط پاشو

دستش و گرفتم

-آرتان..تو مثل آرتا ولم نکن..آرتان یه مرده..مثل آرتا نیست

نفس عمیقی کشیدم و دستی که توی موهایش بود رو صورتش کشیدم. با این چهره ی پریشونشم باز مثل قبل جذاب بود. کاش چشاش و باز کنه و این چهره رو کامل کنه

دستی رو شونه م نشست. برگشتم دیدم پرستاره

-عزیزم وقتت تموم شد

نگاهی به آرتان انداختم و بلند شدم..با چشای اشکیم ازش خدافظی کردم. بعد از آی سی یو بیرون رفتم. همه به جز آرمان و نهال رفته بودن. نهال اومد سمتم و گفت:

-خوبی؟

-نه

چشاش و بست تا اشکاش نریزه. کیفش و برداشت و کلیدی از توش درآورد و سمتم گرفت

-برو استراحت کن

سری تکون دادم

-میخوام بمونم پیشش

تلخ نگام کرد

-نمیزارن. کلید آپارتمان آرتانه..شاید اونجا آرام شی

نگاه بغض آلودی بهش انداختم که گفت:

-برو اینجوری نگام نکن نظرم عوض میشه ها

-تو کلید خونه ش و داری؟

منظورم و فهمیدم..چند لحظه نگام کرد و گفت:

-نه از وسایلی که همراهش بود برداشتم..گوشیشم هست میخوای؟

بی حوصله نگاش کردم

-چرا مسخره میکنی..مال خودت

خواستم رد شم که دستم و گرفت و گوشی و گرفت سمتم. ازش گرفتم. صفحه ش روشن شد و عکسم نمایان

شد. با گریه لب گزیدم. همه ی عکساش و پاک کردم و اون...

اینجا چقد خوشحال بودم کنارش. چقد همه چی به ظاهر خوب بود. اشکام و پاک کردم و گوشی و تو جیبم

گذاشتم و گفتم:

-مرسی که تا الان کنارش بودی

آرمان گفت:

-بیا برسونمت

سری تکون دادم. خواستیم بریم که نهال صدام زد...برگشتم سمتش

-جووری باهام رفتار نکن که از خودم متنفر بشم..نمیخوام فکر کنم یه خائلم..جای تو همه جای زندگی آرتان هست

گیج نگاه کردم که از کنارم رد شد و از پله ها پایین رفت. از حرفم ناراحت شد؟ سوالی و با تعجب به آرمان نگاه کردم

-چی شد؟

سری تکون داد و گفت:

-بیخیال بیا بریم

بعد جلو تر از من راه افتاد...

کلید انداختم و وارد خونه شدم. خونه ای که سرتاسرش بوی آرتان و میداد. نفسی کشیدم و نشستم رو مبلای مدرن سفید. تصور این که تا هفته ی پیش آرتان تو این خونه زندگی میکرد در عین آروم کردن عذابم میداد. از مبل بلند شدم و وارد اتاقش شدم. اتاق ساده ی بهم ریخته. روی کنسول عطر تلخی که همیشه میزد بود. درش و باز کردم و بوش کردم. از همیشه تلخ تر بود. بوی دلتنگی میداد. از عطر به خودم زدم تا بوش بمونه رو تنم. سمت تخت رفتم و روش نشستم. بالشتش و برداشتم و بغل کردم. اگه ازم میپرسیدن بهشتی ترین بوی جهان کجاست قطعاً آدرس اینجا رو میدادم. همه جای این خونه پر از حس خوب بود. چشمم و بستم. میشه اینجا رو با تموم وسایل از آرتان بخرم؟ از خود خونه تا عطرش

با حس گشنگی از رو تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..وارد آشپزخونه شدم و یخچال و باز کردم..چیز خاصی برای خوردن نبود از تو کابینت بیسکوییتی پیدا کردم و خوردم. گرم بود..دستی به پیشونیم کشیدم. داغ بود. تب کرده بودم. با بی حالی به کانتر تکیه دادم. چشمم به پاکت سیگاری که با یه فندک رو کانتر بود افتاد. برش داشتم. به سختی سمت بالکن رفتم و در و باز کردم. هوا گرم بود دردی ازم درمون نکرد. وارد بالکن شدم و رو صندلی نشستم پاکت سیگار و رو میز کنارم انداختم و از تو جیبم گوشی آرتان و درآوردم. وارد لیست آهنگاش شدم و آهنگی و پلی کردم:

(دنیامی تو مته نفس می مونی هر جا همرامی

میدونی تمومه زندگیمی دنیامی دیگه چی بگم بمونی و نری

شاید شد شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی رو به راه نمیشه شاید شد دیگه چی بگم بمونی و نری)
 تو سرم احساس سنگینی میکردم.. با بغض گوش میکردم و میمردم
 (نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه
 تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه بذار حس کنم همیشه دارمت
 نگاهم کن بذار زندگی دوباره با تو برگرده
 ببین عشقمون روزایه سختو طی کرده بذار حس کنم همیشه دارمت)
 پاکت سیگار و از رو میز برداشتم و یه نخ از توش درآوردم. نفس پر دردی کشیدم و فندک و برداشتم و روشن
 کردم. دستام میلرزید. نمیدونستم دارم چیکار میکنم
 (دیگه داره بد میشه ولی من نمیخوام از تو یک قدم دور شم
 بخوامم نمیشه جز تو با کسی جور شم دیگه چی بگم بمونی و نری
 تویه دلم آتیشه نمیخوام بدونی حالمو تو این روزا
 کسی چی میدونه از یه آدمه تنها دیگه چی بگم بمونی و نری)
 اشکم و پاک کردم و سیگار و روشن کردم. دیگه مهم نبود که قلبم به این مسکن آتشی حساسه. به زور پوکی
 بهش زدم که با سوزش قلبم شروع به سرفه کردن کردم
 (نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه
 تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه بذار حس کنم همیشه دارمت
 نگاهم کن بذار زندگی دوباره با تو برگرده
 ببین عشقمون روزایه سختو طی کرده بذار حس کنم همیشه دارمت)
 آهنگ تموم شد. با سرفه سیگار و پرت کردم پایین و سر در حال انفجارم و گرفتم. میسوختم و نمیفهمیدم چه
 بلایی سرم میاد. به زور بلند شدم و رفتم داخل خونه. همونطور که دستم و به دیوار گرفته بودم تا نیوفتم کولر
 گازی رو روشن کردم و دماش و کم کردم حالا هم میسوختم و هم از سرما میلرزیدم. رو زمین نشستم و تو خودم
 جمع شدم. نمیدونستم به خاطر تپش قلبم داد بزنم یا تب یا لرز. فقط کاش اونی که باید اینجا می بود بود...
 من و این شعر. تکراری ♡

شروع شب به بیداری...؛

تو و عطری که جا مونده

♡ تمام شب خود آزاری...

میلرزیدم و هوش و حواس نداشتم. نفس کشیدن سخت بود. سرم و رو زمین گذاشتم تا آرام بگیرم. با درد گریه میکردم.. کولر و خاموش کردم. گوشی آرتان و برداشتم و بازش کردم. وارد چتمون شدم. اون پیامایی که چند روز پیش بهم داده بود اونجا بود. گمونم کار نهال بود. رفتم تو گالری عکساش. هر عکسی که من از خودم نداشتم داشت. اونم اندازه ای که دوسش دارم دوسم داره؟ اونم اون روزا تو فکرم بود؟ این فکرای پوچ عذابم میداد. به زور بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و در یخچال و باز کردم. بطری آب و برداشتم و خالی کردم رو سرم. قطره های آب که به پوستم میخورد میسوخت. آتیش میگرفت.

رفتم تو اتاق آرتان و رو تخت دراز کشیدم. چشمم و بستم. نزدیکای صبح بود و من نمیتونستم بخوابم. حتی از زیر پلکای بسته م میدیدمش. تو خاطراتم، تو ذهن و فکر و روح و روانم

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم

وین درد نهان سوز نهفتن نتوانم

(-خانوم حالتون خوبه؟)

تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت

من مست چنانم که شنفتن نتوانم

(-خانوم محترم موقع ورود به کلاس اول در میزین دوما همینطور خیره به استاد نگاه نمیکنن. سوما بفرمایید بیرون

-چرا بیرون؟

-دیر اومدین

-ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه س ما هشت کلاس داشتیم

-نه خیر خانوم مثل اینکه ساعتتون خواب مونده ساعت ۸ و ربعه و شما یه ربع تاخیر داشتید

(-روز خوش...)

(-آرام؟..چیزی به آرشام گفتی؟

-درمورد؟

-قرارمون تو خونه ی من

-چطور؟

-د من و گرفته زیر بار فوش. تو چی راجب رابطه مون فکر کردی که رفتی به آرشام چرت و پرت تحویل دادی؟
+استاد من چیزی به داداشم نگفتم خودش فهمید، شما بلد نبودید از خودتون دفاع کنید نندازید تقصیر من.
بعدشم دفعه ی آخرتونه اینطوری باهام حرف میزنید. روز خوش)

شادم به خیال تو چو مهتاب شبانگاه

گر دامن وصل تو گرفتن نتوانم

(-تو انقد خراب و دختر بازی الدنگ بیشور؟.چند تا دوس دختر داری ها؟..همشون کراشتن؟..خجالت نمیکشی
خیر سرت وکیل مملکتی

-مگه عشق وجود داره؟..هوم؟

-ترجیح میدم یه خرابِ دختر باز باشم تا یه عاشق خائن اوکی؟

بعد ازم فاصله گرفت و از کلاس رفت بیرون...)

با پرتو ماه آیم و چون سایه دیوار

گامی ز سر کوی تو رفتن نتوانم

(-آرام گریه نکن..هیچ وقت..چشات که ابری باشه دل دریا هم میلرزه...)

دور از تو من سوخته در دامن شب ها

چون شمع سحر یک مژه خفتن نتوانم

(-خدایی انصافه تو عکس گواهینامه خوشگل بیفتی؟..هر دفعه گواهینامه بدی پلیس من باید هزار و خورده

ای صلوات نذر کنم)

فریاد ز بی مهریت ای گل که درین باغ

چون غنچه پائیز شکفتن نتوانم

(-من اگه خواهری مثل تو داشتم هرگز باهش دعوا نمیکردم

-خوشبحالش

-خوش به حال کی؟

-هر کی که خواهرت بود

-از کجا معلوم. شاید خواهرم شیطان بود. من که واسه همه خوش اخلاق نیستم)

(-زندگیت و خراب کردم ولی ساختنش و میزارم پای خودت. امیدوارم از پشش بر بیای. خدافظ)

(-بهت نگفتم هنوز تو یه جا که هستی..که عطر میپیچه..که رنگ چشات جلوی چشمه. باید تو چشم خودم باشی)

ای چشم - سخن گوی، تو بشنو ز نگاهم

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم...

جیغی کشیدم و بالش و رو گوشام فشار دادم و گریه میکردم. چرا رنگ عذاب از زندگیم بیرون نمیره؟ چرا؟ بدنم میسوخت. بلند شدم و از تو کیفم آرامبخش درآوردم. نگاهی بهش انداختم. اگه بخورم و حالم بد شه چی؟ شونه بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-به درک

بعد قرص خوردم و با بی حالی خودم و رو تخت انداختم. انقدر به دیوار زل زدم که بلاخره آرامبخش اثر کرد و خوابم برد...

♡دیوانه بودم، با نگاهت دیوانه ترم کردی

تا خواستم آباد باشم، ویرانه ترم کردی

زهی خیال، دلت را کاشانه خود پنداشتم

چو، پرندۀ ای در قفس، بی لانه ترم کردی ♡

نهال

به یه نقطه خیره شده بودم و خواب به چشمم نمی اومد. کاش اون شب که نریمان کتکم زد هیچی نمیگفتم. نه از حرفای رمزیم با آرتان و نه دروغ اینکه آرتان برادر مهرداد. لعنت به من که همه چی خراب میکنم. با اشک از شیشه به آرتان خیره شدم. الان من مقصر قلب شکسته ی آرام، حال بد آرتان و گریه های پدر مادرشم، با گریه سرم و به شیشه چسبوندم. همه چی بوی درد میداد. اوضاع آرتان، حال آرام، گم و گور شدن نریمان. همه چی بهم گره خورده بود. با صدای پرستار به خودم اومدم:

-عزیزم نمیخواهی استراحت کنی؟ از دیروز اینجا بودی. حتی منم تا الان دو بار شیفت عوض کردم تو چطوری تا الان اینجایی؟

نگاش کردم

-نمیتونم برم. خیالم آروم نمیگیره. عذاب وجدان خفه م میکنه

سری تکون داد و گفت:

-هر جور راحتی

بعد از کنارم رد شد و رفت

رو صندلی نشستم..چشام و بستم تا فکر نکنم به چیزی. یهو گوشیم زنگ خورد. فرهاد بود:

-الو نهال؟

-بله

-نریمان و گرفتیم. داشت از مرز فرار میکرد

آروم شدم. حداقل این موضوع جمع شد

-مرسی که خبر دادی

با مهربونی گفت:

-خواهش میکنم

سوالی که عین خوره به مغزم افتاده بود و پرسیدم:

-حکمش چییه؟

فکری کرد و گفت:

-حکمش سنگینه..شاید اعدام

تنم لرزید..اعدام؟..نه!..با بغض گفتم:

-ممنون..خدافظ

متوجه حال بدم شد

-نگران نباش. همه چی درست میشه. خدافظ

بعد قطع کرد. بعد از مامان و بابا فقط نریمان برام مونده بود که اونم با دستای خودش زندگی هردومون و تباه کرد...

آرام

با صدای در از خواب پریدم. نزدیک ظهر بود. تبم کمتر نشده بود هیچ..، بیشترم شده بود. گلوم خشک شده بود و میسوخت. با بی حالی رفتم در و باز کردم که با آرمان رو به رو شدم. قیافه مو که دید با نگرانی گفتم:

-آرام چیشده؟

بی حال پیشونیم و گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست..بیا تو

سری تکون داد و گفت:

-نه..گوشیت و جواب ندادی اومدم ببینم چیشده

خواستم چیزی بگم که یهو سرم گیج رفت. دستم و گرفت و گفت:

-چیکار کردی با خودت آرام؟

آروم گفتم:

-چیزی نیست آرمان الکی شلوغش نکن. حال من حالا حالاها خوب نمیشه

سری تکون داد و گفت

-آرام چرت و پرت نگو..بیوش ببرمت درمونگاه

چشام و بستم و گفتم:

-من و ببر پیش آرتان

اخم کرد و گفت:

-حالت بده روانی

با بغضی که تو صدام موج میزد گفتم:

-خوب میشم. من و ببر پیشش

کلافه گفت:

-باشه پایین منتظرم

سری تکون دادم و رفتم لباسام و عوض کردم. داشتم کیفم و یرمیداشتم که یه طرفش سنگین شد و جعبه ی حلقه ای که با آرتان خریده بودیم افتاد بیرون. نگاه اشک آلودم و روش قفل کردم. آرام خم شدم و برش داشتم. درش و باز کردم. حلقه های ساده مون توش بود. اشکم رو گونه م ریخت. حلقه مو برداشتم و تو انگشتم انداختم. بهش نگاه کردم و تلخندی زدم. بعد در جعبه رو بستم و رفتم پایین. آرمانم با اخم راه افتاد سمت بیمارستان...

رو صندلی نشسته بودم و از شیشه به داخل اتاق نگاه میکردم. آرتان از اینجا دیده نمیشد اما من میدیدمش. تو تب میسوختم. به زور آرمان استامینوفنی خوردم تا یکم کوره ی بدنم خنک تر شه. سرم و تو دستام گرفتم و آرام گفتم:

-چرا تموم نمیشه.. چرا قصه تموم نمیشه

نهال کنارم نشست:

-تبت شدیده

نگاش کردم.. با بغض گفتم:

-آرتان دوسم داشت؟

تا اونجایی که میدونم بغض واگیر دار نیست اما از بغض من چشمای اونم اشکی شد. سری تکون داد و گفت:

-خیلی

اشکم و پاک کردم که باز اشک دیگه ای جاش و پر کرد

-همش تقصیر من بود

دستم و گرفت و گفت:

-نه..نبود

-نهال من فراموشش نکرده بودم. نمیتونستم. درست جایی که اون فکر میکرد دارم زندگی میکنم من تو یه منجلاب بودم. همون لحظه ای که داشت میرفت تا من زندگی کنم مردم. نهال درد ما این بود که هیچ جا هم و نفهمیدیم. درست لحظه ای که به هم احتیاج داشتیم برای آرامش هم دیگه از هم فاصله گرفتیم. مشکل ما نفهمیدن بود. ندیدن بود...

نهال با درد نگام میکرد و من فکر میکردم حتی نصف درد من و نمیفهمه. هیچکس نمیتونه دیگران و بفهمه. کلمه ی درک کردن کلیشه ایه. تا جای یه نفر نباشی نمیتونی درکش کنی

پرستار از آی سی یو بیرون اومد و گفت:

-همراه آرتان جاوید

بی جون از صندلیم بلند شدم. نهال رفت سمت پرستار و گفت:

-چیشده

نگاه پرستار بین من و نهال چرخید

-علائم حیاتی پایینه...ام..ینی زیاد دووم نیاره

نمیدونم افتادنم رو زمین کی اتفاق افتاد. نمیدونم چی شد که چشم خیس شد از اشک. آرتان نمیتونه همچین کاری با من و احساسم بکنه. همیشه. با درد بلند شدم و سمت پرستار رفتم:

-میخوام برم پیشش

با ترحم نگام کرد. ترحمی که عذابم میداد. ترحمی که درد وجودم و بیشتر کرد

-عزیزم همیشه..همین جا منتظر بمون

با گریه داد زدم:

-میفهمی چی میگم؟ دارم میسوزم تو این درد.. بشینم منتظر بمونم که بعد بیاید بگید تموم شد. دیگه نمیتونی نفس کشیدناش و ببینی؟ دیگه نمیتونی صدای قلبش و بشنوی؟ حالا بیا و مرگش و تماشا کن؟
نهال بازوم و گرفت:

-آروم باش آرام

بازوم و از دستش رها کردم

-دیگه نگید این جمله رو. نمیفهمم چرا باید اسم من آرام باشه. چرا همیشه باید با جمله ی آروم باش خفه خون بگیرم. یه عمر خفه شدم، یه عمر با یه آروم باش دردام و تو وجودم خاک کردم. نمیتونم دیگه. مگه آروم بودن چه دخلی برام داره جز خود خوری؟
پرستار گفت:

-عزیزم.. اینجا بیمارستانه

با صدای دو رگه شده داد زدم:

-به درک که بیمارستانه.. الانم باید خفه شم؟

دکتر از آی سی یو بیرون اومد و با اخم گفت:

-چه خبره اینجا؟

پرستار سر پایین انداخت. رفتم جلو و گفتم:

-برام مهم نیست اینجا کجاست و شماها کی هستید. من فقط میخوام یه بارم دیگه ام که شده تو عطرش گم شم. یه بار فقط یه بار

دکتر نگاهی به پرستار انداخت و براش خط و نشون کشید و رو به من گفت:

-برو دخترم برو

دیگه حتی صبر نکردم که اون مزخرفات و تنم کنم. وارد آی سی یو شدم. پرستارا تک تک از کنار تخت آرتان میرفتن. کنار تختش وایستادم.. با گریه گفتم:

-این بود عاشقیت؟

رو زانو خم شدم.. با اخم گفتم:

-عشقت انقد مزخرف بود؟ آرتان من و شکستی. اگه نباشی خورد میشم. دیگه هرگز آرام نمیشم

هق هق آروم خفه نمیشد

-نباشی به همه ی مقدسات بی اعتماد میشم. آخه یه آدم و این همه مرگ؟

خودم و رو صندلی انداختم. دستش و گرفتم و رو سینه م گذاشتم. با بغض گفتم:

-اگه بری این دیگه نمیتپه. قسم میخورم

موهاش و نوازش کردم و سرم و رو سینه ش گذاشتم:

(-اگه با من نباشی میخوام دنیا نباشه

به این دلشوره ها عادت ندارم

محاله بی تو من طاقت بیارم

منه دلواپسو تنها ندارم

شبای بی قراری چقدر چشم انتظاری

یه کاری کن یکم آروم بگیرم

تو دنیای خودم بی تو اسیرم

منه عاشق نذار تنها بمیرم)...

نهال

از شیشه میدیدم آرام و. حالش حال یه مجنونه. این عشق نیست جنونه.

با صدای آرمان روم و برگردوندم:

-نمردی تو هنوز؟

اخمی کردم:

-خیلی دوست داری بمیرم؟

لیوان کاغذی نسکافه رو گرفت جلوم و با لبخند گفت:

-اون که هیچی..این انرژی و میگم. هنوز از پا در نیومدی؟

لیوان و بین دستام گرفتم و گفتم:

-نه داداش من نیروگاه اتمی ام. به این زودیا از پا در نیام

یه دیوار تکیه داد و گفت:

-ما کجای قصه ی این لیلی و مجنون بودیم؟

لبخند تلخی زد:

-شاید ما باعث شدیم بفهمن هم و دوست دارن

نگام کرد

-میدونستن..فقط میخواستن انکار کنن

سری تکون دادم

-خب. سخته آرمان، عاشق بودن خیلی سخته

تلخندی زد

-عاشقی مثل آرام بودن سخت تره. آرام واسه من یه الگو شده. مثل یه اسطوره. آرام بهم فهموند باید عاشق بود

و جنگید. تسلیم شدن کار یه عاشق نیست

آره. آرام قوی ترین آرامیه که تا حالا دیدم. سخت مثل سنگ..شکننده مثل شیشه

آرام

با نوازش دستی روی موهام بیدار شدم. چشمام و باز کردم. نمیسوختم. تب نداشتم. سرم و بلند کردم. با دیدن

آرتان نفسم بند اومد. با چشمایی که از دلتنگی موج میزد نگاه کرد

-میخوای پاشم تو بیای بخوابی؟

توان حرف زدن نداشتم. نمیفهمیدم باید چیکار کنم. دستم تو دستای گرمش بود. دستام و گرفته بود و من باور

نمیکردم لبام تکون میخورد اما کلمه ای از بینش خارج نمیشد. چونه مو گرفت و گفت:

-چیه آرام؟

اشکم سرازیر شد. با سر انگشتش اشکم و پاک کرد

-آرتان

سری تکون داد. صدایش بغض داشت

-جانم

نگاش کردم. جویری که انگار بعد مدتها دیدمش. به چشمش نگاه کردم. کششی تو قلبم باعث شد خودم و تو آغوشش گم و گور کنم

دستش و دور کمرم حلقه کرد. با بغض گفت:

-دیگه هرگز از این بازیا درنیار. دیگه با جمله ی نامزد دارم خلاصم نکن. تنهام نزار آرام. تنهایی بده. درد داره

مهار اشکام غیر ممکن بود

-میدونم. هستم. حتی اگه نخوای باشم هستم

بوسه ای رو موهام زد. همونطور که چشم و بسته بودم و از ترکیب عطر تنش و تپش قلبش مست شده بودم آروم خوندم:

-دل من ضربه دیده ست پره وصله پینست

تو واسش ی تکیه گاه نابی

تو خود نوری مته مهتابی

وقتی تاریکه همه جا تو فقط میتابی

آره تو میتابی

هم دوست دارم هم تویی دلیل بی خوابی

واسه آتیش دلم غیر خودت نیست آبی

فکر پروازم تو واسم شکل

یه پرتابی الماسی

با عشق خوندم. بدون ریا. بدون تظاهر

-دلیل این دل تنگمی تو

اونیکه واسش میجنگمی تو

میدونی ماه قشنگمی تو...

دو سال بعد

با استرس نشسته بودم و با ناخونام بازی میکردم. آرتان برگه ها رو پخش کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند شیطنت آمیزی زد. با حرص نگاهش کردم و در خودکارم و باز کردم. با دیدن سوالا وا رفتم. یه دور همشون و خوندم. هیچ جوابی به ذهنم نمی رسید. مگه میشه؟ امکان نداره انقد آکبند باشم. با این وضعیت نمیتونستم فوق لیسانس و بگیرم. سرم و خاروندم و گیج به برگه نگاه کردم

تقریبا وقت تموم شده بود و اکثرا برگه هاشون و داده بودن. به در و دیوار نگاه میکردم و منتظر نازل شدن جواب بودم. با صدای آرتان دست از گشت و گذار برداشتم

-وقت تمومه برگه هاتون و بدید

با استرس خودکار و برداشتم. آرتان منتظر بالا سرم و ایستاده بود و نگام میکرد. کلاس خالی شده بود. نفسی کشیدم و بالای برگه نوشتم:

"دختر دار شدنتون مبارک استاد آرمان پلیسی من"

با لبخند به برگه م نگاه کردم

-تموم شد استاد

سرش و خم کرد. لباس مماس صورتم بود

-خانم محتشم بیستی

لبخندی زدم. بوسه ی ریزی روی گونه ام زد..آروم گفت:

-اسمش و میزارم آشوب. آشوب جاوید

-شاید مثل من اسمش با زندگیش فرق داشته باشه. یه #آشوب آرام

پایان شب من باش چون جای درنگی نیست♡



♥ جز عشق برای ما #پایان قشنگی نیست

پایان-♥

پایان.

فروشگاه یک رمان

رمان بازیگر

رمان لالایی برکه

رمان چاوان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان دل آشوب FATEME078 | نویسنده انجمن یک رمان

رمان دل آشوب FATEME078 | نویسنده انجمن یک رمان

رمان تناسخ و انفصال MAEE_A | کاربر انجمن یک رمان